

همش یک حادثه بود

۵ سال گذشته اما هنوز هیچی عوض نشده. درست ۵ سال پیش بود که زندگیم نابود شد. فکرم میره سمت اون روز کزایی (مهسا)–علیرضا جان زود بیا که ظهر خونه مامانت اینا باید بریم هاا برای روز مادر .

چشم خانومم .. کارم تموم شه تا ۱ خودمو میرسونم .

مهسا) - پس مواظب خودت باش .. فعلا اقا ..

توهم همینطور عزیزم .. فعلا .

به سمت محل کارم راه افتادم . مهندس برق بودم و این پروژه جدیدی که داشتم مال دوتا برج بود
قرار بود نقشه کشی برقشون بامن باشه . بعد ۴۵مین بالاخره رسیدم سر ساختمون

سلام آقای مهندس

سلام مش رمزون خوبی ؟

ممنون خدا روشکر . با اجازه من برم بالا

برو پسرم

به سمت پله ها رفتم و شروع کردم به کار نزدیک ساعت ۱۲ بود ک گوشیم زنگ زد مهسا بود

سلام خانوم جونم

سلام اقا کجایی ؟

یه نیم ساعت دیگ کارم تموم میشه راه میوفتم

اوه نیم ساعت دیگ تازه راه میوفتی ؟ دیر میشه خوب

نه عزیزم تا ۱:۳۰ میرسونم خودمو .. من برم سر کارم خانومم ؟

برو عزیز فقط مواظب خودت باش فعلا ..

فعلا عزیزم

تماس که قطع شد به کارم برگشتم . کارگرا کم کم داشتن میرفتن و فقط من دوتا کارگر افقانی
بودیم باید میرفتم طبقه ۱۶م تاسیستم هاشونو بررسی کنم به سمت بالا رفتم و رفتم رو تراس
ساختمون ارتفاعش تقریبا ۷متر بود من کمر بند ایمنی نداشتم ینی چون کارگرا رفته بودن همه
چیو جمع کرده بودن به نگاهم به پایین افتاد و یک لحظه اون دوتا کارگرو هم دیدم که دارن
وسایلاشونو جمع میکنن برن با احساس سرگیجه رومو برگردوندم . داشتم سیم کشی هارو نگاه

میکردم پامو جابه جا کردم رویه ایرانیتم کنارم گذاشتم که یهو زیر پام لغزیدو گرانیتم شکست و پرت شدم پایین و دیگ هیچی نفمیدم..

با احساس اینکه یکی به شیشه ماشین میزنه سرمو از رو فرمون بلندکردم هنوزم این خاطرات عذابم میده حتی با گذشت ۵سال..نگاه به پسر بچه ای افتاد که پشت شیشه منتظر من بود . شیشه رو دادم پایین .

_ اقا اقا ..میشه گل بخرید ..شاخه ۲هزار تومنه اقا خواهش میکنم ؟

_همشو بده

_واقعا اقا ؟ چشم

باحول وولا همه گل هارو داد بهم منم یک تراور +۵هزار تومنی دادم بهش

_ اقا اینکه خیلی زیاده من خورد ندارم بقیشو بدم

_مال خودت

_واقعا اقا ؟ ممنون .خدا خیرتون بده

سرمو تکون دادم و همراه با یه لبخند شیشه رو دادم بالا و ماشینو روشن کردم تا به سمت خونه برم . هه خونه .خونه ای که هیچکی منتظر من نیست

تا خونه خیلی ترافیک بود .پشت ترافیک واستاده بودم چشمم به ماشین بغلیم خورد که یه زن و شوهر داشتن با هم حرف میزدن و میخندیدن.هه یه زمانی منم همینقدر خوشحال بودم درکنار همسرم .هه همسر کدوم همسر همسری که بعد اون اتفاق منو ول کرد رو رفت .البته حقم داشت .

بالاخره چراغ قرمز تموم شد و سبز شد راه افتادم بالاخره رسیدم .در رو با ریموت باز کردم و رفتم تو ریس تنها کسی بود که با من تو این ساختمون زندگی میکرد .سگ خیلی با وفایی بود .تا ماشین منو دید شروع کرد به پارس کردن.در ماشینمو باز کردم و ویلچرمو کشیدم جا ماشینو خودمو کشیدم رو ویلچر و رفتم جای ریس دستی رو سرش کشیدم و رفتم داخل وارد پذیرایی شدم و بعد به سمت اشپز خونه راه افتادم .دریخچالو باز کردم پیتزایی ک دیروز خریده بودم و نخورده بودمو برداشتم تو ماکروفر گذاشتم و بعد از ۱۰ مین شروع کردم به خوردن .بعد از خوردن

به اصلاح شام که البته ترکیبی از صبحانه و نهار بود به سمت اسانسور داخل پذیرایی رفتم و طبقه بالا. خونم دوبلکس بود ولی چون پا نداشتم ک برم بالا هم پله داشت هم اسانسور.

داخل اتاق شدم لباسامو عوض کردم و بعدم خودمو از رو ویلچر کشوندم رو تخت. دراز کشیدم و به اتفاقی امروز فک کردم. صبح ک بیدار شدم حاضر شدم و رفتم شرکت بعدش از اونجا رفتم فیزیو تراپی. کار هر روزم همینا بود به جز جمعه ها که با دوستانم میرفتیم بیرون. البته گاهی شبا هم شهاب با رفیقاش خودشونو چتر میکردن اینجا که به اصطلاح منو از ایین دپرسی در بیارن که الحق هم خوب کارشونو بلد بودم و میتونستن منو چن ساعت فقط چند ساعت از فکر و خیال دریبارن و من اینا مدیون شهاب رفیق کرما به کلستانم بودم که در حقم برادری رو تموم کرده بود... منی ک کل خانواده ول کرده بودن البته اونا ول نکردن من برای اینکه برا کسی زحمت ایجاد نکنم و اون یار بی وفام رو با اقای جدیدش نبینم اون جهنمو ول کردم اومدم تهران. با شهاب از قبل اون حادثه رفیق بودم و بعد اون اتفاق تنها کسی بود که بی منت برام کار میکرد و عین قبل باهام برخورد میکرد. حتی مادر و پدرم هم با من عین سابق نبودن منو یه بچه دوساله میدیدن تا ۱۰ اگ خونه نمیرسدم سیل زنگی بود که بهم میزدن و چکم میکردن که یهو اتفاقی برام نیوفته میدونم واس خودم بود و نگرانم بودن ولی از ترحم متنفر بودم و علارقم مخالفتی ک کردن من به حرفشون گوش ندادم و با مجوزی ک با کمک شهاب گرفتم یک شرکت الکترونیکی زدیم شریکی ولی نه تو مشهد تو تهران شهابم باهام اومد تهران البته که خودشم اصالتا تهرانی بود و پدربزگش از سهام دارای بزرگ بود اسمی داشت واس خودش و البته که خیلی تو بنای اولیه و طرح و دکوراسیون شرکت کمکمون کرد حدود ۱ میلیارد که سر سال نشده بهش پس دادم و تو این یه مودر به استثناعه تمام زندگیم بخت باهام یار بودو کارم تو شرکت گرفت البته که با کمک شهاب.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پاشدم اصن نفهمیدم که کی خوابم برده بود. گوشی برداشتم

-بفرمایید؟

-سلام خرس عزیز

-بنال شهاب

-عوا چه طرز حرف زدنه عشقم؟ ساعتو دید؟ اخه احمق جون ۱ ساعت دیگ با هیئت مدیره شرکت طوس الکترونیک قرار داریم.

-وای وای بمیری شهاب. چرا زود تر زنگ نزدی؟

-عه مگه من کف دستمو بو کرده بودم که تو هنوز تو خوابی الانم که زنگ زدم بخاطر دیر اومدن
بود جناب حالا هم پاشو پاشو حاضر شو بیا بدو برادر

-تا ۴۵ مین دیگ اونجام فعلا

-فعلا..

سریع بلند شدم و رو ویلچر نشتم به سمت روشویی رفتم وبعد شستن صورت و مسواک زدن رفتم
جای کمد کت ها. امروز جلسه مهمی داشتم که اگخ به ثمر میرسید عالی بود. تو کمد و نگاه کردم و
تصمیم گرفتم که کت اسپرت ذعال سنگیمو بیوشم با پیرهن و شلوار مشکی بعد از حاضر شدن
رفتم سمت اسانسور که برم پایین یادم افتاد کفش نپوشیدم برگشتم تو اتاق و یک جفت کفش
مشکی هم برداشتم سوار اسانسور شدم. وارد حیاطکه شدم صدای ریس بلند شد ولی عجله
داشتم و محلش ندادم سوار آلترا ی مشکیم شدم. از ماشینم خوشم میومد توش راحت بودم
ماشینو روشن کردم و ب سمت شرکت راه افتادم. ماشینو وقتی خریدم ترمزش رو دستی کردم
چون پا نداشتم...

بعد از ۴۵ دقیقه رسیدم و سریع سوار اسانسور شدم طبقه ۲۳ رو زدم. شرکت طبقه ۲۳ برج بود
وارد شرکت که شدم منشی به احترامم بلند شد و چند تا از کارمندان سلام کردن که منم
جوابشونو دادم. به سمت اتاق شهاب رفتم در زدم و گفتم: بفرمایید

-سلام داداش

-به سلام اخوی خودم چه عجب قدم رنجه فرمودین

-ببخشید بخدا اصن دیشب یادم رفته بود گوشیمو کوک کنم. اومدن؟

-نه ولی فک کنم الاناس که

وسط حرف شهاب در اتاق زده شد و منشی وارد شد گفت

-ببخشید افراد هیئت مدیره شرکت طوس اومدن

-بگید برن تو سالن اجتماعات ماهم الان میایم

-چشم

و سریع به همراه شهاب رفتیم داخل سالن اجتماعات. به محض ورود به احتراممون بلند شدن و ما هم با اونها احوال پرسی کردیم. همه چیز آماده بود با اشاره شهاب که میگفت شروع کنم گلمو صاف کردم و تک سرفه ای کردم شروع کردم

-خوب با عرض خوش آمد گویی خدمت شما عزیزان. جلسه امروز برای به نتیجه رسیدن با قراردادی که با شهرداری بستیم و...

بالاخره بعد ۲ ساعت جلسه و فک زدن جلسه تموم شد. عالی بود بالاخره راضی شون کرده بودم درسته رقم قرار داد حدود ۳ میلیارد بیشتر نبود ولی برای شرکت ما که هنوز ۱ سالونیم که تاسیس شده بستن قرار داد اونم با همچین شرکتی عالی بود. با صدای شهاب به خودم اومدم

-علیرضا

-بله

-میگم مگ امروز وقت دکتر نداشتی واسه معده؟ نمیخوای بری؟

-اوه اصلا حواسم نبود. چرا ساعت ۱۲ وقتمه ۱۲م فیزیوتراپی دارم

-خوب پس پاشو ساعت ۱۱ها. برومن تا ۵هستم امروز

-شرمنده بخدا.. جبران میکنم

-زر مفت نزن

-خیلی بیشعوری

-میدونم

-خجالت نکشی ها!

-نقاشی بلد نیستم

-گمشو شهاب

-چشم عزیزم

-بمیری .پس میرم دیگ .

-زود تر شرتو کم کن

-باز پروو شدی؟

-هههه راستی کمک نمیخای داداش؟

-نه قربوونت خودم میرم.و بعد کتمو ورداشتمو بعد خداحافظی به سمت اسانسور رفتم.سوار ماشینم شدمو راه افتادم سمت تجریش اصن یادم رفته بود که امروز وقته دکتر دارم بالاخره بعد ۳۰مین رسیدم .هی باز باید یکی ویلچرمو برام بیاره اه.شیشه ماشینو پایین دادم و مردی ک داشت رد میشدو صدا کردم

-اقا ببخشید

-جانم کاری داشتین ؟

-شرمنده راستش من نمیتونم پیاده شم میشه ویلچرمو از صندوق عقب برام دربیارید ؟

-چشم و به سمت صندوق رفت و ویلچرو آورد

-ممنون .واقعا شرمنده

-دشمنت شرمنده داداش.انشالله زود تر خوب شی

-ممنون .انشالله.

-خوب اگ کاری نداری من برم

-نه بازم ممنون لطف کردی یا علی..

-خداحافظ

وبه سمت مطب رفتم .طبقه همکف بود خداروشکر.وارد ک شدم منشی تا منو دید بلند شد سلام کرد و بهم کمک کرد تا از یکدونه پله ای ک جلو در بود رد شم .خوشبختانه موقعی رسیدم که نوبت خودم بود و یگراست رفتم داخل اتاق

-سلام دکتر

-به به سلام اقا علیرضا خوبی؟

-بد نیستم. فقط یک دوهفته هس که معده دردم و برای دستشویی مشکل دارم

بعد معاینه رو بهم گفت

-علیرضا من چند بار بگم که فست فود برات خوب نیس باید غذای خونگی بخوری؟

-خوب اقای دکتر شما که وضع منو میدونید؟

-رستوران که هس؟ تازه یک نفر و بگیر که برات غذا بپزه تنهایی خوب نیس پسر. یک موقع خدا

نکرده حالت بد شه چیکار میخوای بکنی؟

-اخه از کجام بیارم همچین کسی رو؟ من یه مرد تنهام و خوب کمتر خانومی پیدا میشه بیاد خونم

که غذا هم بپزه

-والا چی بگم. یه چن روز صبر کن من پیگیری میکنم بینم کسی هست که هم تحصیلات داشته

باشه همم اشپزی بلد باشه.

-تحصیلات؟ چه ربطی داره؟

-خوب ببین اگ یک نفر باشه ک درس خونده باشه منظورم تو هیته پزشکی و زیر شاخه هاش

بهتره یک موقع حالت بد شه بتونه کمکت کنه

-والا چی بگم. فک نمیکنم همچین کسی باشه اصن

-تو کلت به خدا باشه پسر

-باشه اقای دکتر اگ کاری ندارین من برم؟ وقت فیزیو تراپی دارم

-عه. نه پسر کاری ندارم تا هفته دیگ خبرشو میگم. به جلال سلام منو برسون.

-چشم اقای دکتر فعلا

-فعلا پسر

به سمت در رفتم و باز به کمک منشی از رو پله رد شدم و رفتم جایه ماشین و با کمک یک اقا دیگ

که ویلچرمو گذاشت تو ماشین راه افتادم به سمت مطب دکتر جلال جلالی فیزیو تراپم. مطبش

نسبت به اینجا دور بود و ساعتی راه بود. بالاخره بعد ۱ ساعت رسیدم ساعت حدود ۳:۱۰ بود و نیم ساعت مونده بود تا نوبتم شه تصمیم گرفتم برم رستوران که نزدیک مطب بود وارد رستوران شدم و یک پرس کوبیده با مخلفات سفارش دادم بعد ۱۰ مین آوردن و شروع کردم به خوردن ساعت ۵ دقیقه به ۲ بود که نهارم تموم شد بعد از حساب کردن به سمت در رفتم و بعدم مطب. وادر مطب شدم ۳/۲ نفر نشسته بودن تو نوبت و منشی تا منو دید گفت آقای دکتر منتظر تونن و به سمت اتاق دکتر رفتم بعد در زدن وارد شدم

-سلام آقای دکتر

-سلام پسرم خوبی؟

-ممنون. ببخشید یکم تاخیر داشتم رفته بودم پیش دکتر مصتوفی اتفاقا سلامم رسوندن

-سلامت باشن. خدا بد نده چرا؟

-راستش معدم مشکل پیدا کرده.

همینطور که کارشو شروع کرده بود آقای دکتر برانش توضیح دادم چیشده و دکتر چیگفته

-راستش علیرضا منم با مهدی موافقم. هم برای معدت خوبه اگرم تحصیلات داشته باشه برا زخم بسترت خوبه. تو که نمیتونی هر ۲روز بخاطر یه پانسمان عوض کردن دکتربری

-خوب آقای دکتر کی حاضر میشه؟

- منم میگردم پیدا میکنم انشالله پیدا میشه. بعدشم علیرضا خونه ساکنه اصلا واسه روحیتم خوب نیس. حیف اون باغ نیس؟ عین خونه ارواحه یک نگهبانم بگیر ک هم مواظب خونت باشه همم یکم به سر وضع اون باغ بد بخت برسه. شاید اینطوری کسی هم ک بخاد بیاد قبول کنه ک دیگ تنها نیست

-چی بگم والا دربارش فک میکنم

بعد از ۴۵ دقیقه کار دکتر تموم شد و من بعد خداحافظی رفتم به سمت ماشینم میخاستم ویلچرو از رو پل رد کنم ک یهوو چرخش رفت تو چاله و من معلق شدم و هرکارم میکردم در نمیومد که یک دفعه نزدیک بود از رو ویلچر پرت شم پایین که یک نفر که روزنامه دستش بود سخت مشغول خوندن بود تا منو دید سریع دوید و منو گرفت گفت حالتون خوبه؟

وبعد چرخ ویلجرو درآورد و من به حالت عادی برگشتم

-ممنون ببخشید تو زحمت افتادی

-نه بابا زحمت چیه داداش

و بعد کمک کرد که سوار ماشین شم و میخواست خداحافظی کنه ک گفتم جایی میری برسونمت ؟

-نه ممنون مزاحمت نمیشم

-این چه حرفیه ..بذار به جبران کاری ک برام کردی

-ممنون

وبعد سوار شد نگاهش کردم سرش تو نیازمندی های روزنامه بود سخت مشغول خوندن .بهش میخوردم ۲۳/۲۲ سال بیشتر نداشته باشه و تیپش یه شلوار کتون مشکی و یه پیراهن سفید دید که نگاهش میکنم گفت

-راستش دنبال کار میگردم

یه تای ابرومو دادم بالا گفتم راستی اسمت چیه ؟ من علیرضا امیران و شما ؟

-منم مرصاد مرادی

-چند سالته ؟

-۲۴ و شما ؟

-من ۲۹ سالمه .چی میخونی؟

-الکترونیک

-واقعا ؟ دنبال چه کاری هستی ؟

-خوب متناسب با رشته پیدا نکردم .راستش خیلی لازم دارم .واس همون فعلا هرکاری ک باشه اگ بتونم قبول میکنم

-من یه کار خوب سراغ دارم ؟

-جدا ؟

-اره من خودم برق خوندم . یک شرکت دارم که خوب پروژه قبول میکنیم و انجام میدیم اگ
بخوای میتونم برات یه کاری دست و پا کنم ؟

-وای باورم نمیشه خدایا شکرت ..واقعا میشه ؟

-اره چرا که نه .اگ کاری نداری بیا ببرمت شرکتیم ؟ البته منو دوستم شریکی شرکتوزدیم

-نه من کاری ندارم ولی دوستتون چی ؟شاید قبول نکنه ؟

-نه شهاب پسر خوبیه

وبعد با مرصاد به سمت شرکت رفتیم و بعد از ۱ساعت رسیدیم و رفتیم بالا شهاب با دیدن من
گفت ؟

-وا علیرضا اینجا چیکا میکنی ؟مگ قرار نبود برری خونه ؟

-علیک سلام .کارمند جدید اوردم و بعد مرصادو نشون دادم

-کارمند جدید؟

-اره حالا بریم تو اتاق من با هم حرف بزنیم و به سمت اتاق راه افتادیم

-خوب منو که شناختی .ایشونم شهاب برادر و شریک ودوست من وبعد با دست مرصادونشون
دادم و رو به شهاب گفتم

-ایشونم مرصاد مرادی دانشجوی الکترونیک عین خودت

مرصاد-خوشبختم اقا شهاب

شهاب-همچنین

من-خوب مرصاد جان از خودت بگو

-چی بگم راستش من یک بچه ی پرورشگاهی ام که البته به تازگی مادرمو پیدا کردم ولی
متأسفانه حالش اصلا خوب نیس و باید عمل خرج عملش بالاست البته قبلا کار داشتیم ها تاییست
بودم ولی حقوقش خیلی کم و کفاف عمل نمیدادونم مجبور شدم که انصراف بدم و دنبال کاری
بگردم که حداقل یکم از پول عملو بتونم جور کنم الانم که در خدمت شمام

-اها انشالله خدا مادرتو شفا بده ..

شهاب-انشالله خوب میشن

مرصاد-ممنون

من-خوب شهاب نظرت چیه ؟

شهاب-حرفی ندارم .کی بهتر از ایشون

من-خوب پس خداروشکر شهابم که موافقه .مشکلی نیست شما از همین الان استخدامی

مرصاد-خیلی ممنون واقعا لطف کردین راستش تو این دوره زمونه کم تر ادمایی مثل شما پیدا میشن.

شهاب-نه داداش من این حرفا چیه ...منو علیرضا درد بی پولی رو خودمون کشیدیم به دک و پُز الانمون نگاه نکن ما تا یک سالو نیم دوسال پیش آه در بساط نداشتیم

من-راسمیگه داداش و به شونه مرصاد زدمو گفتیم :راستی خرج عمل مادرت چقدره ؟

-حدود ۳۰ یا ۴۰میلیون چطور؟

من-میتونم بهت قرض بدم

مرصاد-قرض؟؟؟؟؟ من چجوری بهت برگردونم تو که وضعمو میبینی

-کم کم میدی .اصن از رو حقوق کم میکنم خوبه ؟

-اما..

-اما و اگرو بذار کنار .

رو به شهاب گفتم بیزحمت قرداد این داداشمونو تنظیم کن

شهاب-به روی چشم

وبه سمت اتاقش رفت تا فرم استخدامی که برای کارمندا بود رو بیاره رو به مرصاد گفتم

- راستش پایه حقوق کارمندی اینجا بسته به مدرک و فعالیتشونه ولی از ۱ میلیون و ۵۰۰ شروع میشه تا ۳ میلیون یه بیشتر از این درتوانمون نیست. الانم من برای شما چون هنوز اول کاری همون یک میلیون و پونصد رو میزنم انشالله باتلاش خودت و بهتر شدن وضع شرکت بیشتر میشه.

- واقعا ممنون نمیدونم چطور تشکر کنم

- کجا زندگی میکنی؟

- با ۵ تا از دوستای دانشگاهم یک خونه مجردی گرفتیم

- خوب خوبه فک کردم تو خوابگاهی

- نه دیگ. از کی میتونم کارمو شروع کنم؟

- از فردا ولی الان بریم تا معرفیت کنم به بقیه

وبه سمت در رفتیم و اول به منشی و بعد به قسمت نقشه کشی معرفیش کردم و ردآخرم به بخش نظارت موقع برگشت شهابم با یک پرونده اومد و با یه چشمک بهم فهموند که از پرورشگاه امارشو گرفته و بچه خوبیه. با مرصاد رفتیم تو اتاق من و فرم استخدامو جلوش گذاشتم اونم بعد خوندن امضا کرد و رو به من گفت :

بیخشید اگ کار نیست من برم ساعت ۳ کلاس دارم

- نه داداش. برو به کلاست برس

وبعد رو به من و شهاب خداحافظی کرد و رفت.

شهاب- زنگ زدم پرورشگاهش میگفتن بچه ساکتی بوده و کار به کار کسی نداشته. ۱۸ سالش که تموم میشه زیر نظر پرورشگاه میره دانشگاه تا الان ولی بعد ۱۸ خرجش با خودش بوده و طبق گفته خودش و مدیر پرورشگاه پروژه شهرداری برای تایپ میگرفته در کل گفتن ادم سالمیه.

- خوب خداروشکر

- چجوری آشنا شدی باهاش؟

- امروز از مطب دکتر اومدم بیرون چرخ این وامونده گیر کرد و نزدیک بیوفتم که مرصاد رسیدو کمکم کرد بعد تعارف زدم برسونمش توراه فهمیدم دنبال کاره ورشتش الکترونیکه

-اها. چخبیر از معدت؟

-سلام میرسونه ولی دکتر بهش گفته دیگ باید غذای خونگی بخوره

-عه خوب میخوای چیکار کنی؟ خدمتکار میگیری؟ چرا نمیای خونه ما؟ مادر جونم دست پختش عالیه ها؟

-بیام خونه شما؟ جوک میگی؟ مگ یک روز دوروزه برادر من. معلوم نیست هنوز دکتر میگه پرستار بگیر که هم غذا بپزه هم مواظب باشه که یه وقت حاله بد نشه -خوبه که.

-آره خوبه ولی مشکل اینجاس از کجا یه خانم پرستاریو پیدا کنم که بشه بهش اعتماد کرد و اصن قبول کنه بمونه با یه مرد تنها؟؟؟

-البته اینم حرفیه...

-حالا دکتر گفت پیگیری میکنه

-درست میشه داداشم نگران نباش. پاشو برو خونه یکم بخواب پاشو

-باشه. ببخشید دیگ.

-باز تو حرف زدی؟

-هههه فعلا...

وبعد به سمت اسانسور رفتیم ووقتی اومدم پایین با کمک نگهبان برج سوار ماشین شدم و تصمیم گرفتم برای نگهبان خونه زنگ بزنم به محمد که یکی از دوستانم بود و میخواست خونه زندگیشو بفروشه ببره آمریکا. شاید نگهبان اون دنبال کار یه جای دیگ باشه... با خوردن سومین بوق گوشی رو برداشت

محمد- به به سلام اقا علیرضا چه عجب یاد اموات کردی؟

-سلام محمد خوبی؟ خیلی رو داری بخدا یه خبر نگیری یه وقتا؟

-تو که اوضاع منو میدونی دنبال کارای فروش خونه و ماشینو و.. اینابودم

-اره داداش میدونم .زنگ زددم ببینم نگهبان خونت بعد از رفتن تو بیکار میشه دیگ؟

-اره چطور اتفاقا پیرمرد بنده خدا دنبال کار میگشت!.

-عه واقعا؟ پیدا کرد؟؟ راستش نگهبان مورد اعتماد برا خونم میخوام

-آره هستش .خداخیرت بده این بنده خدام بیکار نیمونه

-دست گلت درد نکنه پس وقتی خواستی بری یه خبر بده هم خودتو ببینم همم نگهبانتو

-من فردا عازم

-ای نامرد یه خبر ندی یه وقت؟

-اتفاقا قرار بود فردا صبح زنگ بزنیم برا خداحافظی

-نچ نچ .همه رفیق دارن ما هم رفیق داریم

-حالا ناراحت نشو.نگهبانو بعد از ظهر میارم پیشت حدود ساعت ۵ اینا خوبه؟

-اره خوبه .پس میبینمت .فعلا..

فعلا..

بالاخره رسیدم خونه و طبق معمول ریس پارس کرد .از ماشین پیاده شدم و رفتم طرفش ودستی به سرش کشیدم و به سمت داخل خونه راه افتادم بدون فوت وقت رفتم طبقه بالا و خوابیدم...

با صدای زنگ آیفون از خواب بلند شدم ساعتو نگاه کردم اوه ۵:۱۵ بود حتما محمد پشت در بلند شدم سریع رو ویلچر نشستم و رفتم ایفونو زدم و بعد سر و وضعمو مرتب کردم و با اسانسور رفتم پایین

با اومدن من محمد و پیرمردی که کنارش بود بلند شدن بعد از سلام و احوال پرسی رفتم تو آشپزخونه تا چایی بذارم که صدای محمد بلند شد

-نمیخواد چیز بیاری علیرضا بیابابا

-الان میام بذار یه چایی بذارم

بعد از روشن کردن سماور برگشتم تو پذیرایی پیش محمد و اون پیرمردو محمد رو به پیر مرد گفت خوب اقا سید ایشونم علیرضا دوست بنده که فک کنم یکی دوباری دیدیش

اقا سید-بله .دیدمشون قبلا

من-راستش اقا سید من تو این خونه تنهام و وضع منم ک میبینید .دنبال یه نگهبان تمام وقتم .که هم نگهبانی کنه همم که به سر و وضع این باغ برسه

آقا سید-چشم .فقط من همسرم فوت کرده و فقط از دار دنیا یه دختر دارم که اونم دانشجوعه تو همین شهر ولی خوابگاه میره و کاری به من نداره فقط هفته ای یکبار یا نهایتا دوبار بهم سر میزنه البته ۱۳ روز عید نوروز هم همینطور از نظر شما مشکلی نداره؟

-نه چه مشکلی؟ چرا نمیارینش پیش خودتون ؟

-خوب من که خونه ای ندارم همه زندگیم بعد مردن زینت خانومم از بین رفت.خونه اقا محمد هم خوب یک اتاق بود که فقط به درد خودم میخورد .البته دستشون درد نکنه (روبه محمد) خدا هرچی میخواد بهت بده .حقوق خوبی بهم میداد که هم به دخترم ماهیانه میدادم هم دست خودمو میگرفت

-خوب اقا سید همونطور که خودتون دید یک خونه کنار در ورودی هستش که همه چیز داره درسته کوچیکه یکم ولی همه امکانات زندگی رو داره اگ قبول کنی که بیای اینجا برای نگهبانی اون خونه در اختیارت میذارم که دخترتم بیاری پیش خودت چطوره ؟

-والا چی بگم .خدا الهی هرچی زود تر شفات بده وخیر از جوونی بینی پسرم منکه حرفی ندارم

رو به محمد -خوب پس حله دیگ نگرانی تو ام بابت اقا سید حل شد

محمد-اره دستت درد نکنه اقا سید به گردن ما بیشتر از اینا حق داره .

اقا سید-شرمندم نکن پسرم

محمد-دشمنت شرمنده اقا سید .انشالله دخترتم میاد پیش خودت خیالت دیگ راحت

من-خوب محمد از کی اقا سید میتونن بیان اینجا ؟

محمد-والا از فردا دیگ چون من صبح خونه رو تحویل میدم

من-پس اقا سید فردا ظهر انشالله وسایلاتونو هرچی که هست بیارید اینجا منم تا فردا اون خونه رو میدم تمیزش کنن

اقا سید-دستت درد نکنه پسر م. خودم میام تمیز میکنم

-نه بابا .

-محمد-خوب علیرضا جان ما بریم .دیگ خوبی بدی دیدی حلال کن .

-انشالله که به سلامت بری و برگردی

-برگشتو که نمیدونم ولی ممنون

-خدایی حیفت نمیا داری میری از ایران ؟

-چرا خوب ولی اوضاع کار من اون ور خوبه وگرنه که میموندم ..هیچ جا وطن خود ادم نمیشه

بعد همو بغل کردیم و بعد از دست دادن با اقا سید اونا رفتن و من باز تنها شدم...

..فکر رفت پیش مش رمضون .اقا سید خیلی شبیه مش رمضون بود با صدای زنگ از فکر میام

بیرون و بدون نگاه کردن به اینکه مخاطب کیه گوشه رو جواب میدم

-بفرمایید

-

-الو .بفرمایید ؟صدای بالا کشیدن آب بینی اومد و بعد

-علیرضا

باورم نمیشه بعد ۱سال و نیم بالاخره مامانم زنگ زد اونم مادری که اگ ۱ساعت دیر میرسیدم

اینقدر زنگ میزد که دیوونم میکرد

-مامان شمایی؟

-جان مامان .اره ...علیرضا خیلی بدی

و بعد صدای گریشوشنیدم

-مامان قربونت بشم من... گریه نکن ...مرگ علیرضا

-کوفت مرگ علیرضا باز تو قسم خوردی

لبخندی رو لبام میشینه .همیشه رو قسم حساس بود .الان ک فک میکنم چقدر دلم برای مامان
وبابام و بقیه تنگ شده

-ببخشید مامانم....خوبی؟

-مگه برات مهمه؟

-نگو مامان

-اگ مهم بود تو این یکسال یک زنگ میزدی ببینی زنده ام ،مرده ام!!

-عه مامان زبونتو گاز بگیر ...راستش موقعی که اومدم تهران داغون بودم خصوص بعد ازدواج
مهسا

دیگ ادامه ندادم بازم بغضم گرفت .یک نفس عمیق کشیدم وبغضمو قورت دادم و گفتم

-چخبرا باباخوبه ؟

-خوبه پسر م .نمیخوای بیای مشهد ؟

-راستش سرم شلوغه کارای شرکتو اینا ولی سعی میکنم تا ۲یا۳هفته دیگ بیام

-اوه.باشه دلم برات تنگ شده علیرضا

-دل منم واسه مامان و بابای گلم تنگ شده.

-زود بیاعلیرضا مواظب خودت باش خداحافظ

وقطع کرد .حتی نداشت خاحافظی کنم خوب میدونم که میخواست بزنه زیر گریه دوباره ..هییی

چطور تونستم ولشون کنم ؟یادم اومد که از علیار داداشم سوال کنم اونکه اصن انگار نه انگار

یادمه همون ۵سال پیشم که تو بیمارستان بودم فقط در حد ۲روز اومد ایران بهم سر زد و رفت

دوباره کانادا بورس تحصیلی شده بود ولی بعد اینکه درسش تموم تو یک شرکت استخدام

شدودیگ موندگار شد .یهو برگشتم به عقب روزی که تو بیمارستان بهوش اومدم

با احساس سنگینی پلکام چشماممو به زور باز کردم اول همه جا رو تار میدیدم ولی بعدش واضح

شد .همه جا سفید بود وپرستار تا منو دید سریع از اتاق خارج شد وبا یک دکتر اومد

-دکتر-سلام صدای منو میشنوی؟

-سلام...اره....من بیمارستان چیکار میکنم؟

-یادت نیامد چه اتفاقی برات افتاد؟ اسمت چی؟

-اسمم که علیرضاست ولی خیلی یادم نیامد که چی شد فقط یادمه رفته بودم سر ساختمون

-خوب ببین پسرم.راستش تو سه روزه اینجایی و تازه همین الان بهوش اومدی .

بعد رو به پرستار گفت به خانوادش اطلاع بدین که بهوش اومده.بعد از چند دقیقه مامانم و مهسا با چشم های گریون اومدن تو اتاق اول مامانم اومد پیشونیمو بوس کرد وبعدم خداروشکر کرد که بهوش اومدم و بعد مهسا اومد و دستشو گذاشت رو دستم همینطور که گریه میکرد گفت اینطوری مواظب خودت بودی؟

-چخبره من اینجا چیکار میکنم؟ چرا سه روز بیهوش بودم؟

مامانم درحالی که اشکشو با گوشه چادرش پاک میکرد گفت -از بالا ساختمون افتادی پایین پسرم ... کارگرا آوردنت اینجا بعدم به مهسا خبر دادن مهسا هم به من خبر داد.

مهسا و مامانم هنوز هم داشتن گریه میکرد .برای اینکه از اون حال و هوا درشون بیارم گفتم :

-مامانم ... خانومم گریه نکنین دیگ ..من که سالمم ببینین بعد دستمو آوردم بالا ولی تا آوردم بالا بیهوو جای شونم و کمرم تیر کشید و صورتمو جمع کردم .مامانم که حول شده بود گفت:

-چی شد؟درد اومدت؟ خوب پسرم تو تازه عمل کردی نباید تکون بدی خودتو؟با تعجب گفتم :

-عمل؟

-اره کمرتو عمل کردن یکم مهره های کمرت ضرب خورده بود و بعد دیدم که مامانم و مهسا بهم نگاه کردن و اینبار مهسا دوباره به گریه افتاد واسه همون پرسیدم:

-چیزی هست که من نمیدونم؟

مامانم-نه عزیزم .مهسا خیلی شوکه شد وقتی خبرو دادن این گریه ام از خوشحالی که بهوش اومدی و بعد رو به مهسا گفت مگه نه مهسا جان؟مهسا هم سرشو به نشانه تایید تکون داد و گفت میره صورتشو آب بزنه .مامانم طبق گفته ی دکتر برام کمپوت و ابمیوه گرفته بود و هی میداد

به زور بخورم . بعد از چند دقیقه مهسا به همراه مامان جون (مادر خانومم) و اقا محمد رضا (پدر خانومم) اومدن تو . با اومدن اونا میخاستم بلند شم که پدر خانومم نداشت و رو بهم گفت خوبی پسر؟

–ممنون .الحمدالله

مادر خانومم رو به من گفت چند بار گفتم اون کمر بند ایمنی رو ببند ؟ ببین چی به روز خودت آوردی ؟

از لحن حرف زدنش تعجب کردم و دیدم که مهسا کنار گوش مامانش گفت :مامان تورو خدا باز شروع نکن .علیرضا تازه بهوش اومده چیزی هم نمیدونه

من چی رو نمیدونم ؟

رو به مادر خانومم گفتم :راستش اونروز کمربندا نبودن متاسفانه ...

مامانم رو به مادرخانومم گفت :وا حاج خانوم الان وقت این حرفاس ؟

منم برای اینکه بحثی پیش نیاد گفتم خیلی ممنون که اومدین ببخشید تو زحمت افتادین .

پدر خانومم رو به من گفت :زحمتی نبود .بالاخره دامادمونی

از لحن حرف زدنشون چیزی نمیفهمیدم مگه من چیکار کرده بودم ؟داشتم فک میکردم که بابامم وارد اتاق شد بعد احوال پرسى خیلی سردى با پدر خانوم و مادرخانومم به سمت مهسا رفت و پیشونیشو بوسید بعد اومد پیشونی منو بوسید و گفت خداروشکر که بهوش اوومدى پسرم .بعد رو به مامانم گفت راستى حاج خانوم علیار هم همین الان رسید ایران تو راهه که بیاد .روبه بابا گفتم :

–علیار ؟ چرا این همه راه پاشده اومده ؟ بابا من سالمم بخدا

چشمم به پوزخند و اخم پدر خانوم و مادر خانومم افتاد و بعدم چشمای اشکی مامان و مهسا ودیگ داشتم مطمئن میشدم که یه خبری هست میخواستم پرسم که یهوو درو زدن و علیار با یک جعبه گل وشیرینی واردشد گفت :به به جمعتون جمع بود گلتون کم بود و خیلی گرم با بقیه احوال پرسى کرد و رو به مامان گفت :دیدین گفتم با دمجون بم آفت نداره ؟و بعد رو به من کرد و گفت :چطوری ؟

-گفتم: خودم که فک میکنم خوبم اما مثل اینکه اوضاع اونجور که من فک میکنم نیست. اینطور که بوش میاد و بعد به چهره گریبون و اخمو بقیه اشاره کردم و اونم در جوابم کنار گوشم گفت نه بابا چیزی نیست.

همون موقع پرستار اومد و با کلی جیغ جیغ کردن همه رو بیرون کرد مهسا میخواست بمونه که اینقدر مامانش برایش چشم و ابرو اومد که من خودم گفتم برو استراحت کن عزیزم علیار پیش من هست. بعد از رفتن اونا رو به علیار گفتم به من راستشو بگو؟ چیشده علیار-هیچی بابا... بیخودی شلوغش میکنی.

بعد گفت من برم یه سر پیش دکتر. وقتی که رفت تازه یاد وضع خودم افتادم. به جای شکستگی هام نگاه کردم و وقتی به پام رسیدم میخواستم که پام بلند کنم بینم چقدرش شکسته اما نمیتونستم اصن پاهامو حس نمیکردم خیلی تعجب کردم و با خودم گفتم لابد چون گچ گرفتن پامو اینطوره اما یادم اومد قبلا دستم شکسته و من اصلا این حسو نداشتم.. همینطور که داشتم فکر میکردم در اتاق زده شد و دکتر به همراه علیار داخل شدن چهره علیار خیلی دمخ بود ولی خودشو خیلی ریلکس نشون میداد دکتر رو بهم گفت چخبرا؟ بهتری پسر؟ اره فقط پاهام حس نداره به وضوح جا خوردن علیار رو دیدم.

دکتر-خوب چون پاهات تو گچه نمیتونی تکون بدی

من-دکتر من قبلا هم دستم شکسته اولی این حسو نداشتم. دکتر میشه واضح بگید چه اتفاقی برای من افتاده من تحملشو دارم ینی اصن حقمه بدونم که چرا پام حس نداره

علیار-چیزی نیس تو بیخو

نداشتم حرفش تموم شه. و با صدای بلندی که دیگ نمیتونستم کنترلش کنم گفتم

-همش میگی بیخودی شلوغش میکنی اگه بیخودیه چرا مهسا و مامان همش گریه میکنن چرا مادرخانومم و اقا محمد رضا باهام سر سنگین و از همه مهمتر چرا تو ایرانی؟؟؟؟؟؟ تو که واس مرگ مادر بزرگمون نیومدی واسه یه شکستن پای من و دوروز بیهوش بودن اومدی؟ فک کردین با کی طرفین یه ببو گلابی؟

-دکتر-آروم علیرضا. باشه تو آروم باش من برات توضیح میدم؟

-باشه من آروم. فقط بهم بگین

-راستش تو از ارتفاع حدودا ۶متری افتادی و خوب طبق گفته شاهدای ینی همون کارگرا اول با سر به سمت پایین میومدی و طی یک اتفاقی شبیه معجزه یهو موقع برخورد به زمین با کمر میای پایین خوب مهره ۸،۷،۶ کمرت شکسته که ما اونو عمل کردیم و پلاتین گذاشتیم. و اینکه تو -من چی؟

-متاسفانه با ضربه خوردن کمرت و شکستن همون ۳مهره ستون فقرات باعث فرورفتن مهره ها به نخاعت شده و نخاعت پاره شده
دکتر سرشو انداخت پایین و گفت

- ببین پسر من تو فعلا ینی تا وقتی که ترمیم پیدا کنه نخاعت پاهات ینی از قسمت نشیمن گاهت به پایین حس نداره

بعد سرشو آورد بالا و با امیدو گفت البته این پروسه ترمیم نخاع ممکنه از ۶ماه تا چندین سال طول بکشه (با کمی تعلل) ممکن هم هست که کلا خوب نشه ولی تو نباید امیدتو از دست بدی خیلی از بیمار های نخاعی ما که مشکلی مشابه مشکل تو داشتن بعد از ۶ماه تا ۵سال خوب شدن. هضم حرفای دکتر برام سخت بود باورم نمیشد که دیگ نتونم راه برم و این جمله ینی پوچ شدن تمام آرزو های من... الان دلیل گریه های مامان و مهسا سفید شدن موهای شقیقه های پدری که تا الان و در سن ۵۰سالگی هنوز سفید نشده بود. دلیل سرسنگینی مادرخانوم و اقا محمد رضا رو الان میفهمم خوب معلومه بایدم سرسنگین باشن دختر یکی یدونشنو دادن دست یه پسر سالم نه یک مردی ویلچری.. دلیل اومدن علیار رو هم تازه فهمیدم.

با تکون خوردن دستم به خودم اومدمو علیار رو دیدم که با چشم های اشکی نگام میکنه و میگه داداش نگران باش خوب میشی

برمیگردم نگاهش میکنم و تو دلمم باخودم میگم نگران چی نباشم؟ زندگی که پوچ شد؟ سرمو بالا میگیرم و رو به خدا میگم

- خدایا اچه چرا من؟ این جزای کدوم گناهم بود؟ خدایا نکنه میخوای تقاص تما گناهامو یکجا بدم؟ خدایا چجوری دلت اومد؟ روز مادر؟ کادوی مادرم بود؟ من بد مادرمم بد؟ مگه نمیگی بهشت زیر پای مادران است؟ خدایا مادری ک لایق بهشته باید همچین هدیه ای بگیره؟

با صدای صوت سماور به خودم میام و به سمت اشپز خونه میرم اصن از سماور یادم رفته بود همیشه همینطوره به گذشته که برمیگردم دیگه اینگار روح از بدنم جدا میشه میره اون موقع ،به سمت اسانسور میرم تا برم بالا وارد اتاق که شدم دراز کشیدم رو تخت و گوشی برداشتم زنگ زدم به اون مرکز خدماتی و گفتم ۲ تا کارگر میخوام برای تمیز کردن خونه .که قرار شد تا ۱ ساعت دیگ بفرستن تصمیم گرفتم تو این یک ساعت زنگ بزنم به داداش بیمعرفتم وبعد شماره گرفتن و خودن ۳ بوق برداشت

hello-

هلو هلو میکنه واسه من .بابا فهمیدم بلدی

-علیرضا ؟

-خودمم داداش بیمعرفتم خوبی؟

-

علیار ؟

صدای فین فین اومد

عه عه مرد گنده داری گریه میکنی ؟ خاک

بخشید

-چیو بخشم ؟ وای علیار باز دختر شدی ؟ بیچاره زن تو ..راستی نمیخای زن بگیری؟ پس من کی عمو شم ها ؟

خوبی؟علیرضا به خدا به جون خودم اونروزا که تو داغون بودی زنگ میزدم حالتو میپرسیدم از مامان بعدشم که رفتی هرچی زنگ زدم به گوشیت جواب ندادی مثل اینکه خططوعوض کرده بودی .به مامانم زنگ میزدم همش گریه میکرد میگفت نمیدونم چه گناهی کردم که خدا منو مجازات میکنه اونم اینطوری

اون از تو که رفتی اون ور دنیا قصد برگشت نداری اینم از علیرضا که گذاشته رفته فکر دل بد بخت ما رو نمیکنه.خبری ازش ندارم

-میدونم داداش ..خودم شرمنده مامان و بابا هستم ..ولی باید تنها میبودم یکم
-عیب نداره حالا ..بابت درخواست عمو شدن هم باید بگم ماهه دیگ دارم میام ایران که با مامان
و اینا و تو بریم خواستگاری دختر مورد علاقم .یکم صبر کنی عمو هم میشی ...
-ایول ..فقط دلم براش یکم میسوزه .حالا این بانو کی هست ؟
-نمیشناسیش .یکی از همکلاسی هامه اینجا .
-بعد داداشم مطمئنی که من عمو نشدم تا الان ؟
صدای بلند خندشو میشنوم و بعد میگه
-گمشو علیرضا
-عه پس خبریه ؟
-نه بخدا چرا حرف در میاری ... فقط راستش یک ۲ ماهی هست که یک صیقه محرمیت خوندیم
همین ...به کسی نگي ها||
-دیدي ؟ خوب پس زود تر واسه عمو شدن من اقدام کن .قول میدم به کسی نگم ...خارج
از شوخی انشالله خوشبخت شی داداش
-ممنون
-به جای منم خوشبخت شو
با ناله
-علیرضا
-من برم داداشم .زنگ خونمو میزنن .مواظب خودتو خانومت باش برا عموشدن منم اقدام کن
سریع تر
و بعد بلند خندیدم تا اونم از اون حال دربیارم اصن نمیدونم چرا اون حرفو زدم
-چشم داداشم .قروبونت فعلا..
فعلا...

به طرف آیفون رفتم و جواب دادم

-بفرمایید؟

-از مرکز خدماتی هستیم

-بله. بله...بفرمایید

و در رو باز کردم و خودمم رفتم پایین. صدای پارس ریس رو میشنیدیم واسه همون خودم رو سریع تر به داخل حیاط یا همون باغ رسوندم و ریس رو دیدم که جلوی در وایستاده و نمیداره اونا داخل بیان واسه همون برایش سوت زدم که تا منو دید اومد سمتم و جلوم واستاد و شروع کرد خودشو لوس کردن منم دستمو کشیدم رو سرش و اونم نشست و بعد رو کردم به اون چن نفر و گفتم

-سلام..خیلی خوش اومدین. امیران هستم و میخاستم اون خونه کنار باغ رو (با دست نشون دادم)برام تمیز کنید. متاسفانه وضع منو که میبینید و بعد به خودم اشاره کردم و گفتم راستش تا فردا ساعت ۹ باید تمیز باشه که تحویل نگهبانی بدم وسایلاشو فردا میاره

یکی از خدماتی ها - بعله. چشم آقای امیران ما از الان شروع میکنیم و انشالله تا ۱۱/۱۰ شب بهتون تحویل میدیم

-خیلی ممنون و بعد به سمت خونه راهنماییشون کردم

اونام رفتن و من دوباره برگشتم تو خونه و تلویزیون رو روشن کردم و شروع کردم به بالا و پایین کردن کانال های تلویزیون و بعدم که دیدم هیچی نداره رفتم به سمت آشپز خونه و از تو یخچال یک بتری آب برداشتمو و شروع کردم به خوردن که یکهو صدای آیفون اومد و به سمت آیفون رفتم و دیدم شهاب پشت دره. در وزدمو بعد رفتم تو سالن و منتظر شهاب شدم. صدای در تو حال اومد و بعدم در باز شد و شهاب اومد تو

-سلام داداش شهاب گل

-سلام خوبی؟

-ممنون چخبره؟ چیزی شده؟

-راستش حال مامان مرصاد بد شده بردنش بیمارستان

-جدی؟ کدوم بیمارستان کی؟

- یک دوساعت پیش بیمارستان...

-چی شده؟ قلبشه؟

-اره سکنه کرده بنده خدا... علیرضا باید عمل شه

-خوب عملش کنن

-خوب تو که وضع مرصاد و میدونی

-اها. من که بهش گفتم قرض میدم. اصن بذار ببینم چرا به خودم زنگ نزد؟

گفت یک بار تماس گرفته پشت خطی بوده و بار دوم همین + امین پیش زنگ زده جواب ندادی

-عه اره داشتم با علیار حرف میزدم الانم پایین بودم

-علیار؟ چخبره؟ (اشاره کرد به کارگرای تو حیاط)

-اره خبر که نگهبان پیدا کردم واسه خونه الانم کارگر گرفتم که تمیز کنن اون خونه رو تا بدم

بهش. مامانم زنگ زد و کلی گریه کرد و در نهایت آشتی کردیم و قراره برم مشهد چن وقت

دیگ که سرم خلوت شد و علیار هم که خودم بهش زنگ زدم حرف زدیم داره ازدواج میکنه اونم

میاد ایران یک چند وقت دیگه

-عه بسالامتی چه همه خبر داشتی... خداروشکر

-بیا بریم، من به مرصاد زنگ بزنم برا مامانش اون نگران نباشه

-بریم

وباهم به سمت طبقه بالا رفتیم و زنگ زدم به مرصاد و گفتم تا ۱ ساعت دیگ پولو بدستش

میرسونم و عذر خواهی کردم از اینکه نمیتونم برم بیمارستان چون کسی نیست بالاسر کاگرا

واسته. کارت بانکم دادم دست شهاب و گفتم برو هرچی خرج عملش میشه از تو این وردار و

بعدم زدم پشت شونه هاش و اونم گفت

-خدا خیرت بده. من زیاد تو دستو بالم پول نیست از وقتی اون آپارتمانو ساختم وگرنه کمک

میکردم

-نه بابا داداش این چه حرفیه تو هم زود تر برو که مرصاد بیشتر از این جوش نزنه
-باشه پس فعلا...

مواظب خودت باش. خداحافظ

و بعد به سمت پله ها رفت و سریع به پایین رفت و در اخر هم از خونه خارج شد...وقتی از پله ها
پایین میرفت یاد خودم افتادم مامانم میگفت بچه جان عین آدم راه برو اخه مگه تو اسبی که
یورتمه میری اونم رو پله ها. و من بلند میخندیدم و کار خودمو میکردم. هی چه روزایی بود یادمه
مامان بعد اینکه مرخص شدم خیلی بیتابی میکرد واسه همون به پیشنهاد من رفتیم خونه مامان
اینا البته که مهسای بیچاره خیلی از مامانش اینا حرف شنید ولی بخاطر من هیچی نگفت ..
دوباره غرق شدم تو خاطراتم وقتی مرخص شدم از بیمارستان یک راست رفتیم خونه مامان اینا
بعد از اینکه منو رو تختم فیکس کردن علیار اومد پیشمو گفت داداش من امروز بلیط دارم که
برگردم و من با تعجب گفتم :

-امروز؟؟؟؟؟

-اره چطور؟

اخه چرا اینقدر زود؟ هنوز ۵ روزه که اومدی

-باید برم کارام زیاده .

-اها..بخشید دیگ بخاطر من از کاروندگیت افتادی

- نه این چه حرفیه و بعد پیشونیمو بوسید و رفت

بعد از رفتن علیار مهسا اومد تو اتاقو پیشم نشست و برام شروع کرد به پوست کندن پرتقال که
گوشیش زنگ خورد و جواب داد

مهسا -سلام مامانم خوبی ؟

...-

مهسا-بعله منم خوبم علیرضام خوبه...چشم سلامتو میرسونم

و بعد به سمت بیرون اتاق رفت ..نمیدونم چرا مهسا تظاهر میکرد که اونا بامن خوبن و اتفاقی نیوفتاده در صورتی که الان صدای داد مامانشو شنیدم هه

رومو کردم به پنجره تو اتاق و تکون خوردن درختا رو نگاه می کردم که دیدم مهسا رفت لبه حوض نشست و شروع کرد گریه کردن .میخواستم بلند شم که تازه یادم اومد که نمیتونم راه برم ..تازه فهمیدم الان چه بلایی سرم اومده ...تازه عمق فاجعه رو درک کردم و اولین قطره اشکم اومدو افتاد پایین دومی .سومی وهمینطور پشت سر هم دونه دونه اشکام میومد پایین تازه فهمیدم دیگ نمیتونم مثل آدمای عادی زندگی کنم...و بعد پتو رو کشیدم رو سرم تا اگ مهسا اومد نبینه دارم گریه میکنم .

با صدای در زدن ب خودم اومدمو دیدم که هنوز رو به رویه راه پله واستادم و به پله خیره شدم .صدامو بلند کردم و گفتم

-بفرمایید

مرد داخل شد گفت -اقای امیران ببخشید میخواستم بگم که مبلمان داخل خونه همونجا باشه ؟

-مبلمان ؟

-بعله نمیدونستین ؟

-نه .مبلمانش تمیزه و شیکه ؟

-بعله جناب روشو با ملحفه سفید پوشونده بودن

-اها خیل خوب بذارین باشه وسایلی رو که مرتب و تمیزه باشه و اونایی که بدرد نخورنو بذارین تو انباری پشت عمارت .ممنون

-چشم ..خواهش میکنم وظیفمونه

و بعد از خونه بیرو رفت و چشمم به ساعت خورد که دیدم ۹ شده چقدر سریع !!

سریع زنگ زدم به یک رستوران و سفارش ۶ پرس چلو کباب و مخلفات دادم .اخه بنده خداها از ساعت ۶ تا الان به کوب کار میکردن .بعد ۳۰ مین صدای ایفون اومد که خبر اومدن پیک موتوری رو میداد در باز کردم تا بیاد تو خودمم رفتم پایین و بعدم هم داخل حیاط بعد حساب کردن پول به سمت کارگرا رفتم و صداشون کردم تا بیان ۴ پرس رو داد بهشون ۲ پرس هم برای خودم

ورداشتم وقتی داشتیم از کنار ریس رد میشدم در یکی از پرسا رو باز کردم و ۲ تا تیکه کباب رو انداختم جلوش اونم با تکون دادن دمش تشکر کرد و منم به سمت خونه رفتم. داخل خونه که شدم یاد مادر مرصاد افتادم و سریع زنگ زدم بهش که بعد دوتا بوق برداشت -

-سلام داداش خوبی؟ صدای خستشو شنیدم که گفت: سلام

-خوبی؟ حال مامان خوبه؟

-تموم شد

با تعجب گفتم چی؟

-همه چی تموم شد دوباره... و بعد صدای اروم گریشو شنیدم. باروم نمیشد مادرش فوت کرده باشه

-مرصاد داداشم خوبی؟

-میتونم خوب باشم؟

-تسلیت میگم بهت. انشالله غم آخرت باشه

-ممنون

- برا مراسم میخوای چیکا کنی؟ کی تحویل میدن مادرتو؟

-گفتن تا فردا ظهر

-کی این اتفاق افتاد؟

-یک نیم ساعت پیش

- متاسفم بازم.. انشالله فردا صبح میبینمت... میام بیمارستان صبح

-نه نمیخواد ممنون... بابت همه کمکات

-دیگ نبینم همچین حرفایی زدی ها. انشالله مامانتم الان جاش خوبه..

- انشالله .

-خوب کاری نداری؟ کمک خواستی مدیونی اگر نگی

-ممنون نه کاری نیست .چشم میگم اگ بود یا علی...

-علی یارت داداش

اصلا باورم نمیشد که مامان مرصاد فوت کرده باشه . یکدفعه یاد غذایی افتادم که گرفتم .اما کی الان دیگ اشتها داره و به سمت اسپیز خونه رفتمو غذا رو گذاشتم داخل یخچال و به طرف اسانسور رفتم که برم بالا اما با صدای در وایستادم و در باز کردم دیدم یکی از کاگراست اومد پیشمو گفت :

-اقا خونه تموم شد کامل

-ممنون .تمیزه تمیزه دیگ ؟ مبینی که نمیتونم پیام سر بزnm از طرفی هم فردا میخوام خونه رو بدم اجاره

-بله اقا خیالتون تخت .

-ممنون لطف کردین . چقدر تقدیم کنم ؟

-هرچی کرمتونه اقا

-نه اینطور که همیشه بفرمایید نرختون چقدره کالا

-ساعتی ۵۰ تومن میگیریم

-چند نفر بودید ؟

-۴نفر

-چند ساعت ؟

-حدود ۳ساعت و نیم

-میگیریم ۴ ساعت و ۴نفر و میشه ۸۰۰تومن

دستمو کردم و تو جیبمو ۸۰۰تومن و در اوردم و به سمت اون اقا گرفتم

-بفرمایید

-دستتون درد نکنه اقا .لطف کردین

-خواهش میکنم .دست شما درد نکنه ..

- کاری ندارین اقا ؟

-نه ممنون .بیزحمت میرین در رو هم ببندید

-چشم خداحافظ اقا

-خداحافظ

و در رو پشت سرش بست و منم به سمت بالا رفتم ..الان که با خودم فکر میکنم میبینم خداییش این خونه به این بزرگی به چه درد من میخورد که گرفتم ؟

شاید واقعا مصداق عقده ای بودن برای منم صدق کنه ..اینکه بعد یک زندگی متوسط یک پول قلمبه دستت بیاد و که ندونی باید چجوری خرجش کنی

یادمه اون زمان که شرکت سرو سامون گرفت و پول خوبی دستمونو گرفت هرچی مونده بودو نصف کردیم بین خودمون (خودم و شهاب)و منم با سهمه خودم خونه ای که مد نظرم بودو خریدم و بعد تعقیبات که میخواستیم تو خونه انجام بدم رو به یه مهندس گفتم تا برام انجام بده بعدش هم ماشینی که همیشه دوست داشتمو گرفتم .اینا همه چیز هایی بود که تو زندگی دوست داشتم داشته باشم ولی خوب وضع مالی اون موقعم نمیداشت .

روزای اول فارق از همه تنهایی و دلتنگی هام خوشحال بودم که همچین خونه و زندگی برا خودم درست کردم اما کم کم که یکم گذشت فهمیدم همه چی پول نیست ...

به خودم اومدمو رفتم طبقه بالا و رو تخت دراز کشدمو خوابیدم

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و سریع حاضر شدم و به سمت بیمارستان رفتم . همین که وارد بیمارستان شدم مرصاد و دیدم اونم تا منو اومد نردیکم .چشماش کاسه خون بود .پیش قدم شدمو گفتم

-سلام .تسلیت میگم

-سلام ممنون

چونش میلرزید ولی سعی میکرد اشکاش نریزه. همون موقع شهاب هم رسید و مرصاد هم تا شهابو دید باهانش حال و احوال کرد بعدم تو بغل شهاب کلی گریه کرد وبعد از چن دقیقه از اون جدا شد. قرار بر این شد که بریم بهشت الزهرا برای تشیع جنازه.

ساعت ۱۱ رسیدم به بهشت الزهرا وبعد زنگ زدن به مرصاد و پرسیدن ادرس رفتیم به سمتشون. تشیع جنازه غریبانه ای بود به جز منو وشهاب و مرصاد و یکی از همسایه های مامان مرصاد و روضه خون کسی نبود. وقتی مراسم تموم شد رو به بچه کردم و گفتم همه بریم خونه من. اما مرصاد گفت میره خونه خودش و میخواد تنها باشه و منو شهاب به سمت خونه راه افتادیم ساعتی ۱۲ گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود

-بفرمایید؟

صدای یه دختر میومد

-سلام. ببخشید آقای امیران؟

-بله خودم هستم امری داشتین؟

- راستش من دختر اقا سید هستم. قرار بود امروز پدرم بیان منزلتون ساکن شن

-بله بله. درسته

-خوب من و پدرم الان نزدیک های خونتون هستیم

-نزدیک خونه؟ راستش من مادر دوستم فوت کردن بهشت الزهرا طول میکشه تا پیام. شرمنده

صدای پوفشو شنیدم و بعد گفت:

-مشکلی نیست فقط بیزحمت یکم سریعتز

-چشم چشم. یا علی..

-خدا حافظ

شهاب-کی بود؟

-دختر اقا سید

-اقاسید؟

- همون نگهبان جدید خونه .اره بنده خدا ها نزدیک خونه ان اصلا یادم رفته بود

-اوه اوه پس بیا سریع تر بریم

-بریم

بعد به سمت ماشین رفتیم وسوار شدیم با سرعت زیادی رانندگی میکردم تا زود برسیم و اونا پشت در نمودند زیاد و بعد از تقریبا ۱ ساعت و نیم نزدیک خونه رسیدم که دیدم یک وانت جلو در خونه واستاده یک دخترهم کنار اقااسید رفتم جلو تر و بوق زدم که اونا به خودشون اومدند و وانت از جلوی در کنار رفت منم در رو با ریموت باز کردم و داخل شدم و پشت سرمم وانتی داخل شد . شهاب از ماشین پیاده شد و ویلچرو برام آورد و کمک کرد رو ویلچر نشستیم و پیش اقا سید و دخترش رفتیم .هر دو سلام کردیم

-واقعا شرمنده .من خیلی ناگهانی دیروز مامان دوستم فوت کردند رفته بودیم بهشت الزهرا

- دشمنت شرمنده اقا جان .خدا رحمتشون کنه

با صدای دختره اقا سید رومو کردم طرفشو

دختر اقا سید-ببخشید جناب میتونیم وسایلو ببریم داخل؟اخه ۲ساعتی هست که راننده وانت علاف ماست

-بله بله بفرمایید و خونه کنار باغ رو نشونش دادم و کلید رو به طرف اقااسید گرفتم و گفتم مبارک باشه

-مبارک صاحبش باشه اقا جان.

-قابل شمارو نداره

رو به شهاب گفتم بیزحمت میتونی کمک کنی ؟اونم رفت که به اقااسید کمک کنه و منم رفتم داخل و یک چایی گذاشتم و بعد تعویض لباسام و ریختن چایی رفتم داخل حیاط که دیدم شهاب و اقااسید و دخترش خسته نشستن رو صندلی تو باغ و شهاب تا منو دید گفت :

-وای علیرضا الهی خیر از جوونیت بینی

بعد بلند شد و سینی رو از من گرفت و برد گذاشت جای خودشون با صدای اقا سید که داشت با دخترش حرف میزد حواسم رفت پیش اونا

-خوب باباجان نظرت چیه؟

-خونه ی خوبی بود. ینی اصلا فک نمی کردم همچین خونه ای باشه

-حالا راضی شدی بیای پیش من؟ میبینی که آقای امیران هم راضیه

-آخه بابا اینجا یکم دوره نسبت به دانشگاهم

-ولی پیش خودمی و من نگرانت نیستم. ببین مسئله پول خوابگاهت نیست ها ولی اگ بیای اینجا من اون پولو بازم بهت میدم ولی دست خودت بمونه بابا جان

-حالا بذار شما قشنگ اینجا مشغول شید یه فکری میکنیم

تا سرشونو برگردوندن سمت ما رومو کردم به شهابو گفتم برای نهار چی بگیرم؟
-نمیدونم.

-رومو کردم طرف اقا سید و دخترش و گفتم نهار چی میخورین تا سفارش بدم؟

اقا سید-دستت درنکنه اق

نذاشتم حرفشو کامل کنه و گفتم:

اقا سید با من تعارف نکنید و اینقدر اقا اقا نکنید بگین علیرضا آخه من اینطوری راحت ترم

-ولی

-ولی و اما نداره حالا نهار چی میخورین؟

با صدای دخترش رومو کردم به سمتش که گفت

-خیلی ممنون ولی من نهار پختم و یه امروزو شما و دوستتون بد بگذرونیدو بفرمایید پیش ما ودور هم نهار بخوریم

-نه آخه خوب شاید به اندازه نباشه

-نگران نباشید به اندازه هستش نهایت یکم نون میخوریم دیگ

-باشه خیلی ممنون

رو کردم به شهابو گفتم پاشو بریم وسایل نهار رو بیاریم و همراه شهاب رفتیم داخل خونه

-میگم علیرضا خیلی خوشبخت میسه اگ دختر اقا سید هم اینجا بمون ها هر روز غذای خوش

مزه میخوری

- نیمونه بابا

-از کجا میدونی؟

-خودم شنیدم که به باباش گفت حالا بینم چی میسه

-عجب فضولی هستی تو پسر

-گمشو شهاب و بعد وسایلا رو دادم دستش تا بیره بیرون و خودمم لیوان ها و پارچ دوغ رو برداشتم و رفتم داخل حیاط همه دور میز تو حیاط نشسته بودن و منم به جمعشون پیوستم . باورم نمیشد غذاش ماکارونی بود من عاشق ماکارونی بودم . یک ۶ ماهی میشد نخورده بودم یهو چشمم به شهاب افتاد که به من نگاه میکنه و میخنده و با حرکت لب بهم گفت گشنه . یک چشم غره توپ بهش رفتم و مشغول خوردن ترشی شدم که همون لحظه دختر اقا سید یه بشقاب طرفم گرفت و گفت

-بفرمایین

-نه اول بدین به اقا سید و بعد بشقابو گذاشتم جلوی اقا سید که گفت دستت دردکنه خودت بخور پسرم برای منم میریزه این زیاده منم بشقابو گذاشتم جلوی خودم و همه با هم شروع کردیم به خوردن . دستپختش توپ بود وای عالی . خیلی وقت بود غذا به این خوشمزگی نخورده بودم رو کردم گفتم :

-واقعا خوشمزه بود خیلی خیلی ممنون

شهاب-اره خیلی خوشمزه بود دستتون درد نکنه

دختر اقا سید-خواهش میکنم نوش جان

و بعد شروع کرد به جمع کردن بشقاب ها که من گفتم من و شهاب جمع میکنیم شما و اقا سید خسته اید برید داخل استراحت کنید

بالاخره بعد کلی اصرار از منو شهاب راضی شدن که برن

شهاب- فقط اونا خسته اند؟

-همههه بگیر اینا رو بیار تو من خودم میخورم

- جدی؟ دستت درد نکنه پسر اجرت با امام حسین ... تو واقعا فکر کردی که من ظرف میخورم ؟

- نذار بذارم که خودت بشوری ها

- نه نه . غلط کردم

و بعد هردو وسایل اشپز خونه رو بردیم داخل و من بعد گذاشتن ظرفا تو ماشین رفتم پیش شهاب که دیدم رو مبل خوابش برده یه پتو انداختم روش و خودمم رفتم بالا تا بخوابم . رو تخت دراز کشیدم و با گوشیم ور میرفتم ...

باصدای شهاب که منو صدا میزد از خواب بیدار شدم . من کی خوابم برده بود؟؟!! در زد و اومد تو

-جانم شهاب

-من میرم خونه . گوشیم سوخت بسکه مامان نسیرین زنگ زد .

-یه زنگ به مرصاد هم بزن ببین حالش چطوره؟ راستش احساس میکنم با تو راحت تره

-باشه . راستی دکتر نرفتی تو این دوروز ؟

-نه وقت نکردم کنسل کردم . هنوز باید برم اورژانس تا پانسمان زخم بستمو هم عوض کنم .

-کدوم بیمارستان ؟

-نمیدونم مهم نیست کجا فقط باید پانسمانمو عوض کنم .

-اها . مواظب خودت باش پس

-چشم فعلا...

-قربانت داداش . فعلا...

مرصاد رفت و منم تصمیم گرفتم قرارداد رو ببرم تا اقا سید امضا کنه که قال قضیه کنده شه بره .

-اقا سید . اقا سید

-جانم باباجان

-جانم سلامت . میگم میشه بیاین این قراردادتونو امضا کنید .

-چشم الان میام

بعد از چند دقیقه اقا سید با دخترش اومدن و بعد سلام کردن قرارداد رو دادم به اقا سید که اونم چون عینک نداشت گرفت داد به دخترش بخونه اونم خوند و اشاره کرد که امضا کنه و بعد اقا سید هم امضا کرد و گرفت طرف من بفرمایید .

-ممنون . دستتون درد نکنه . راستش اقا سید میگم شما تو کار کشاورزی هم هستید ؟

-بله پسرم چطور؟

-این باغ رو که میبینید شبیه باغ مرده هاست میخواستم اینجا رو گلکاری کنید و به سر وضع اینجا برسید

-چشم حتما

-ممنون . هرچی وسایل و هزینه لازم بود بگید .

-چشم پسرم . از فردا انشالله

دختر اقا سید -بابا زیاد به خودت فشار نیاری ها

اقا سید-چشم . خانوم دکترم

رو کردم به سمت دختر اقا سید و گفتم :

من به پدرتون هم گفتم که این خونه الان کامل در اختیار پدرتون هست و مشکلی نیست که اگر شما هم بیاید پیش پدرتون . هم ایشون تنها نیستن همم...هیچی .

دختر اقااسید - راستش من بدم نمیاد پیش بابام باشم همم مراقبشم همم خوب تنها نیست .اما راستش دانشگاهم کرج هستش و خوب راهش دوره حداقل ۱ ساعت تا ۱ ساعت و نیم راه هستش تا کرج و این برای من سخته .

-درسته حرفتون متین .ببخشید شما دکتر هستید ؟

-پزشک که نه نیستم ولی پرستاری میخونم

-موفق باشید .قصد جسارت ندارم میدونید وضعیت منو که میبینید .تو این خونه ام به غیر منو پدرتون کسی نیستش .میخواستم یه پیشنهاد بدم بهتون که اگه شما و اقااسید موافق بودین عملیش کنم

-پیشنهاد ؟

-بله راستش من به خاطر یه مشکلی ای با خانواده ام ارتباط ندارم و خوب تو این چند سال همه کارامو خودم کردم الا غذا درست کردن که همش از رستوران بوده .شما پرستارید و خوب درک میکنید که معده و کبد و کلیه من بخاطر این غذا ها بهم ریخته و داغون شده دکتر گوارشم گفت که باید غذای خونگی بخورم .گفت بهتره یک نفر رو بیارم که برام غذا درست کنه .راستش من اصلا قصد جسارت ندارم فقط میخواستم بگم که اگه میشه اگه میشه رو این پیشنهاد فک کنید .خوب کسی که بیاد خونه یک مرد تنها و غذا درس کنه نیست .من این پیشنهاد رو دادم برای اینکه خوب پدرتون اینجان و شما تو خونه خودتون این کارو انجام میدین و خوب اگ نخواستین یا ننوشتین بیارین برای من اقااسید هستن .هرچی هزینه هم بشه من تقبل میکنم .(به سمت ۲۰۶تو پارکینگ اشاره کردم) و گفتم اون ماشین هم داره تو پارکینگ خاک میخوره .من بخاطر وضعیتم نمیتونم استفاده کنم ازش میتونم اگ شما قبول کردید بمونید چون راهتون دوره این ماشینو میدم به شما .باورکنید اصلا قصد جسارت ندارم .هروقت فکراتونو کردید و اگ اقااسید هم اجازه دادن به من خبر بدید شماره امو هم که دارید .درضمن دست پخت تونم خیلی خوب بود ممنون .

منتظر نشدم جوابمو بده و با اجازه ای گفتم و داخل خونه شدم .یک نفس عمیق کشیدم .اصلا نفهمیدم چرا اون حرفا روزدم اصلا قرار نبود بگم .وای خاک بر سرم خداکنه اقااسید ناراحت نشه .ای خاک بر سسرت کنن علیرضا با این کارات .اعصابم از دست خودم خورد بود ترجیح دادم برم تو اتاقم دراز بکشم و اهنگ گوش بدم .رفتم بالا و اهنگی که عاشقش بودم و بیشتر اوقات گوش میدادمو پلی کردم

تا حرف عشق میشه من میــــرم
من سخت از این حرفا دورم
منم یه روز عاشقی کردم ، از وقتی عاشق شدم اینجورم
دارو ندارم پای عشقم رفت
چیزی نموند جز ، درد نامحدود
این جای خالی که تو سینم هست
قبلاً یه روزی جای قلبم بود
این روزگار بد کرده با قلبم، کم بوده از این زندگی سهمم
دلیل می بافم برای عشق، برای چیزی که نمی فهمم
از آدمای شهر بیزارم ، چون با یکی شون خاطره دارم
به من نگو با عشق بی رحمی
من زخم دارم ، تو نمی فهمی
♪♪♪
غریبه ام با این خیابونا
من از تمام شهر بیزارم
از هرچی رابطست می ترسم
از هرچی عشقه من طلب کارم
همین که قلب تو مردد شد، در دل من خاطره ای رد شد
از وقتی عاشقش شدم ترسیدم، از وقتی عاشقش شدم بد شد
رابطه- شادمهر

یاد زندگی خودم میوفتادم وقتی اینو گوش میکردم .یاد مهسا یاد عشقی که فکر نمیکردم اینقدر زود از ذهنمون پاک شه .البته هنوز که هنوزه بهش حس دارم ولی خوب میدونم که اون ازدواج کرده و فک کردن بهش گناهه.روز طلاقمونو یادم نمیره

مهسا-علیرضا منو ببخش باشه ؟

-باشه

-حلالم کن باشه

-باشه

-آه نکشی ها باشه

-باشه

-یادت باشه من همیشه دوستت داشتم.یه پوز خند تلخ رو لبم نشست .رو بهش کردم گفتم:
منو ببخش که واست کم بود .ببخش که تو سن ۲۲سالگی مهر طلاق خورد تو شناسنامت .ببخش
که ...

بغض نداشت که ادامه بدم حرفمو .اونم مثل ابر بهار گریه میکرد .نفس عمیق کشیدمو گفتم :
-ممنون که تو این مدت برام زحمت کشیدی .مهریه ات رو هم حق نداری ببخشی من تمام و
کمال بهت میدم به جبران اینکه از زحمت هایی کشیدی تشکر کنم.امیدوارم خوشبخت شی
...حلالم کن .یا علی...

و بدون نگاه کردن به عقب راهمو گرفتمو رفتم .هیچکس خبر نداشت که امروز از هم جداشدیم
البته یک ۲ ماهی بود که قهر کرده بودو خونه باباش بود ولی ...آخرین سفری که با هم رفتیم تو
تابستون با دوستامون بود میدونستم که میره میدیدم که با چه حسرتی نگاه میکنه به خانوم
دوستام یکیشون حامله بود .یکیشون بچه داشت ولی من نمیتونستم بچه دار بشم تا یه مدت
طولانی شایدم تا اخر عمر .روز اخرسفر بهم گفت که باباش گفته یا من انتخاب کنه یا خانوادش
بیشرفا میدونستن که چقدر به خانوادش وابسته است .از طرفی زندگی با من کم سختی نداره
گفت که باباش گفته این سفرو برو و تصمیم بگیر .تصمیم بگیر که تا اخر عمر با یه مرد علیل
میتونی زندگی کنی و حسرت مادر شدن بکشی یا نه ؟ومن فکرامو کردم من عاشق تو ام علیرضا

اما جونمم برا خانوادم میدم خودت میدونی راستش منمن ..نذاشتم حرفشو بزنه و بغلش کردم و سرشو گذاشت رو شونم و گریه کرد بهش گفتم حق داری تو این ۳سال کم زحمتمو نکشیدی من عليلم بابات راست میگه به نظرت احترام میدارم وقتی رسیدیم برو خونه بابات به همه میگم دعوا کردیم و بعدم داد خواست طلاق بده .برام سخته ولی چاره ای ندارم .سرشو از رو سینم برداشت و گفت :

-منو ببخش بعدم سریع بلند شد و از اتاق خارج شد .درک طلاقش برام از ازدواجش راحت تر بود .هنوز ۱سال نگذشته بود که با پسر عموش ازدواج کرد و رفتن آمریکا ولی بعد ۶ماه برگشتن و تو مشهد خونه گرفتن برای زندگی یک چند ماه بعدم حامله شد وقتی این خبر و شنیدم شکستم و داغون شدم و برای اینکه راحت شم به مامان بابام گفتم از گیر دادن هاشون خسته شدم و نمیتونم ازدواج مهسارو هضم کنم و و اومدم تهران دیگه ازش خبری ندارم .
با تموم شدن اهنگ از تو فکرو خیال اومدم بیرون . دیگ تصمیم گرفته بودم زیاد تو گذشته غرق نشم بقول یه دوستی گذشته گذشته !!آینده رو دریاب...
به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم تا بخوابم قرار بود دختر اقا سید فردا خبرشو بده .

زهرا

-سلام بابا جونم

-سلام دخترم خوبی ؟چخبرا ؟دانشگاهت خوبه ؟

-ممنون بابا سلامتی دانشگاهم خوبه سلام داره خدمتتون .شما چخبرا ؟

-منم سلامتی آقای مهندس داره میره خارج و منم داشتم بیکار میشدم که خداخیر دوست اقا مهندسو بده گفت دنبال نگهبانه و قراره برم اونجا

-واقعا ؟چرا زود تر به من نگفتین بابا؟مگه من غریبه ام ؟

-نه دخترکم .دلّم نمیخواست درگیر کارهای من بشی

-آخه پدرمن منو شما نداریم که .حالا این اقاعه کی هست ؟

-آقای امیران .دوست اقای مهندس تا اونجایی که میدونم اونم شرکت داره و مهندس برق یک چند باری هم اومده بود دیدن آقای مهندس

-آها. حالا کی قراره برین؟

-فردا باباجان

-فردا؟ بعد الان به من میگین؟

-خوب من که کاری نداشتم. نمیخواستم توروهم از کلاست بندازم

-وای.. وای از دست شما بابا. من تا نیم ساعت دیگ راه میوفتمو میام. تازه فردا هم کلاس ندارم

-نمیخواه دخترم. خودم هستم

-من برم حاضر شم بابایی. دوست دارم فعلا..

و بعد گوشیمو قطع کردم. وای از دست بابام مطلب به این مهمی رو الان باید به من بگه؟ با

صدای نسترن به خودم اومدمو گفتم بله؟

نسترن -چیزی شده؟

-نه

-آخه حواست نیست دوبار صدات زدم ها

-هیچی بابا من باید برم تهران تا ۳شنبه ظهر که کلاس داریم میام

-اتفاقی افتاده؟

- نه اتفاق خاصی نیست... حالا اومدم تعریف میکنم... دیرم میشه

-باشه... مواظب خودت باش.. من برم که کلاس دارم

-برو عزیز. چشم. توهم فعلا دوستم..

بعد رفتن نسترن کیفمو برداشتمو راه افتادم. حدود ۲ساعت طول کشید تا رسیدم تهران. وقتی

رسیدم یکر است رفتم خونه اقا مهندس و میخواستم که در بزنم یهو در باز شد و بابا رو دیدم که

اومد بیرون تا منو دید اومد سمتم و منم پریدم بغلش

-سلام بابایی

-سلام دخترکم خوبی باباجان؟

- خوبم .مبینم که دارین وسایلاتونو جمع میکنین ؟
- اره دیگ فردا باید بریم خونه اقای امیران هم وسایلا روببریم همم قراردادامضا کنیم
- اها ..انشالله .بریم تو که منم کمک کنم سریعتر تموم شه
- وبعد به همراه پدرم به داخل خونه رفتیم تا غروب همه وسایل و جمع کردیم .
- زهرا جان
- جانم بابا
- میگم خسته شدی بیا چایی بخوریم ...وبعدچایی به طرفم گرفت
- دست گلت درد نکنه بابایی .شمام خسته نباشی
- درمونده نباشی باباجان.زهرا میگم تو دلت نمیخواد بیای پیش من ؟
- وا این چه سوالیه بابا جونم ؟معلومه دلم میخواد ولی خوب شرایطو ببینید که
- خوب قبول دارم تو این خونه نمیشد اما اگر این خونه اقا مهندس که رفتیم جا بود و برای زندگی مناسب میای ؟
- والا چیبگم بابا حالا تا فردا ببینیم چی میشه .
- بعد خوردن چایی و شام رفتیم دراز بکشیم هردوتامون خسته بودیمو سریع خوابمون برد .صبح باصدای زنگ آیفون بیدار شدم و در رو باز کردم و ساعتو دیدم ساعت ۱۰ بود .وای من چقدر خوابیده بودم
- به به دختر بابا صحبت بخیر
- صبح شمام بخیر بابایی .
- بدو ببین بابا چی گرفته (وبعد به که یه نون سنگک و تخم مرغ بود اشاره کرد)
- دستت درد نکنه .اتفاقا خیلی هم گشتم بود
- پس بدو که تا ۱ساعت دیگ وانت هم میاد که وسایلا رو ببریم و بریم خونه اقای امیران

-چشم .وبعد رفتمو سفره رو پهن کردم و یک صبحانه مفصل خوردیم .حدود ۱ساعت بعد وانت اومد و سایلا رو بار کردیم وراه افتادیم .ساعت نزدیک ۱۲بود که قرار شد به آقای امیران زنگ بزنینم . بگیم که اومدیم شمارشو گرفتیم بعد دو تا بوق جواب داد

-بفرمایید

-سلام ببخشید آقای امیران ؟

-بله خودم هستم امری داشتین ؟

- راستش من دختر اقا سید هستم .قرار بود امروز پدرم بیان منزلتون ساکن شن

-بله بله درسته

-خوب من و پدرم الان نزدیک های خونتون هستیم

-نزدیک خونه ؟راستش من مادر دوستم فوت کردن بهشت الزهرا طول میکشه تا بیام .شرمنده

پوفی کشیدمو گفتم :

-مشکلی نیست فقط بیزحمت یکم سریعتر

-چشم چشم .یا علی

-خدا حافظ

وبعد گوشی رو قطع کردم اینقدر بدم میاد که معطل کسی بشم .با صدای بابا رومو کردم طرفش

-جانم ؟

-چیشد ؟

-هیچی مامان دوستش فوت کرده بود .گفت بهشت الزهراست و طول میکشه تا بیاد و عذر خواهی

هم کرد

-ای وای .خدا رحمتش کنه .عیب نداره

تو همین لحظه ماشین جلو یه خونه که در خیلی بزرگی داشت ایستاد .به بابا نگاه کردم که گفت

همینجاست

به قول یاسمن فکم افتاد. خونه خیلی قشنگی به نظر میرسید یعنی حداقل نمای بیرونش که عالی بود. ساعتو نگاه کردم هنوز ساعت ۱۲:۳۰ بود و با یه حساب سرانگشتی که کردم یه ۱ ساعت ۲ ساعتی احتمالا ما الاف باید میمونیم. برای اینکه بیکار نباشم گوشیمو در اوردمو شروع کردم به بازی کردن غرق بازی بودم که دیدم در باز شد و وانت کنار رفت و بعدش هم یک انترای مشکی خیلی شیک وارد خونه شد و بعدش هم بابام داخل شد منم سریع رفتهم پشت سر بابام وارد شدم خیلی دلم میخواست این آقای امیران رو ببینم.

وارد حیاط یا بهتره بگم همون باغ که شدیم دیدم از سمت راست راننده یک نفر پیاده شد اولش فکر کردم این امیران هستش یه پسره قد بلند که موهای بوری داشت و چشم و ابرو قهوه ای بود ولی وقتی پیاده شد رفت از کنار یکی از درخت ها یه ویلچر آورد. ویلچر برای چی؟ ینی برای پدرشه؟ و بعد ویلچرو برد سمت راننده ماشین و در رو باز کرد. باورم نمیشد که یک پسره جوون رو ویلچر بشینه یهو دلم براش سوخت. آخی خیلی جون بود بهش میخورد ۲۸/۲۷ سالش بیشتر نباشه قیافشم خوب بودیک پسر چهارشونه چشم و ابرو مشکی بود قدشو نمیتونست بگم بلنده یانه ولی فک کنم بلند بود چون رو ویلچر که نشسته بود هم معلوم بود که بلنده. باصدای سلام اون دو حواسمو بهشون جمع کردم

-سلام

منو پدر هم به اون دونفر سلام کردیم که یکدفعه اونی که رو ویلچر بود گفت :- واقعا شرمنده. من خیلی ناگهانی دیروز مامان دوستم فوت کردند رفته بودیم بهشت الزهرا

بابا- دشمنت شرمنده آقا جان

از لفظ آقا جان بابام زیاد خوشم نیومد و بیشتر حرصم گرفت بابای من ۲ برابر سن این پسره داشت بعد باید ..

رو کردم به پسره وبا حرص گفتم : بخشید جناب میتونیم وسایلو ببریم داخل؟ اخه ۲ ساعتی هست که راننده وانت علاف ماست

اونم خیلی ریلکس گفت :-بله بله بفرمایید

وبعد کلید رو به طرف بابا گرفت و گفت :مبارک باشه

باباهم در جوابش گفت :مبارک صاحبش باشه آقا جان

- قابل شمارو نداره

بعدم روشو کردبه طرف دوستش که الان فهمیدم اسمش شهابه وگفت که به ما کمک کنه. خیلی خسته شده بودیم هممون رفتیم و رو صندلی های تو باغ نشستیم که یهو همون ویلچریه با یه سینی چایی اومد ودوستش هم با صدای بلند گفت: وای علیرضا الهی خیر از جوونیت ببینی و بعد سینی رو گرفت و اومد که بیاره پیشمون که یهو بابام صدا کرد

-جانم بابا

--خوب باباجان نظرت چیه؟

-خونه ی خوبی بود.ینی اصلا فکر نمیکردم همچین خونه ای باشه

-حالا راضی شدی بیای پیش من؟میبینی که آقای امیران هم راضیه

-آخه بابا اینجا یکم دوره نسبت به دانشگاهم

-ولی پیش خودمی و من نگرانت نیستم.ببین مسئله پول خوابگاهت نیست ها ولی اگ بیای اینجا من اون پولو بازم بهت میدم ولی دست خودت بمونه بابا جان

-حالا بذار شما قشنگ اینجا مشغول شید یه فکری میکنیم و بعد برگشتم طرف آقای امیران ودوستش.و بعد خوردن چای میخواست نهار سفارش بده که بابا تعارف میکرد دست اخرم من پیشقدم شدمو گفتم :- خیلی ممنون ولی من نهار پختم و یه امروزو شما و دوستتون بد بگذرونیدو بفرمایید پیش ما ودور هم نهار بخوریم

-نه آخه خوب شاید به اندازه نباشه

-نگران نباشید به اندازه هستش نهایت یکم نون میخوریم دیگ

-باشه خیلی ممنون

و بعد روشوکرد طرف دوستشو باهاش صحبت کرد.پسره مودبی بود خیلی خوشم اومد وقتی به پدرم گفت که بهش نگه آقا و فقط بگه علیرضا

منم رفتم تو خونه وغذایی که آماده کرده بودمو اوردم و گذاشتم رو میز تو حیاط همون لحظه شهاب و علیرضا هم با وسایل لازم اومدن (چه خودمونی شدم)منم اول برای آقای امیران یا همون

علیرضا خودمون کشیدم که به بابا تعارف کرد و بعد کلی تعارف کشید جلو خودشو خورد و منم برای بقیه ریختم و هممون خوردیم. خداروشکر به اندازه بود.

بعد غذا هم به اصرار آقای امیران منو پدر رفتیم استراحت کردیم. منکه سرم هنوز به بالشت نرسیده خوابم برد

با صدای اقااسید... اقااسید آقای امیران از خواب بلند شدمو دیدم که بابا گفت:

–جانم باباجان

منم سریع بلند شدمو شالمو سرم کردم و رفتیم پیششون و سلام کردم

علیرضا –جانت سلامت

وبعد به منم سلام کرد و یک فرمی رو طرف بابا گرفت که گفت قرارداد و باید امضا کنه باباهم داد که من بخونم وقتی خوندم اشاره کردم که امضا کنه و اونم امضا کرد و به طرف علیرضا گرفت و گفت: بفرمایید

اونم گفت ممنون و بعد رو به بابا گفت:

–راستش اقااسید میگم شما تو کار کشاورزی هم هستید؟

–بله پسرم چطور؟

–این باغ رو که میبینید شبیه باغ مرده هاست میخواستم اینجا رو گلکاری کنید و به سر وضع اینجا برسید

–چشم حتما

ممنون. هرچی وسایل و هزینه لازم بود بگید –

–چشم پسرم. از فردا انشالله

رو کردم به بابا و گفتم:

–بابا زیاد به خودت فشار نیاری ها

بابا –چشم. خانوم دکترم

خندم گرفت از لفظ بابام. به دفعه علیرضا رو به من گفت :

- من به پدرتون هم گفتم که این خونه الان کامل در اختیار پدرتون هست و مشکلی نیست که اگر شما هم بیاید پیش پدرتون. هم ایشون تنها نیستن همم...هیچی .

-راستش من بدم نمیداد پیش بابام باشم هم مراقبشم همم خوب تنها نیست. اما راستش دانشگاهم کرج هستش و خوب راهش دوره حداقل ۱ ساعت تا ۱ ساعت و نیم راه هستش تا کرج و این برای من سخته .

-درسته حرفتون متین. ببخشید شما دکتر هستید ؟

-پزشک که نه نیستم ولی پرستاری میخونم

-موفق باشید. قصد جسارت ندارم میدونید وضعیت منو که میبینید. تو این خونه ام به غیر منو پدرتون کسی نیستش. میخواستم به پیشنهاد بدم بهتون که اگه شما و اقایید موافق بودین عملیش کنم

-پیشنهاد ؟

-بله راستش من به خاطر یه حادثه ای با خانواده ام ارتباط ندارم و خوب تو این چند سال همه کارامو خودم کردم الا غذا درست کردن که همش از رستوران بوده. شما پرستارید و خوب درک میکنید که معده و کبد و کلیه من بخاطر این غذا ها بهم ریخته و داغون شده دکتر گوارشم گفت که باید غذای خونگی بخورم. گفت بهتره یک نفر رو بیارم که برام غذا درست کنه. راستش من اصلا قصد جسارت ندارم فقط میخواستم بگم که اگه میشه اگه میشه رو این پیشنهاد فک کنید. خوب کسی که بیاد خونه یک مرد تنها و غذا درس کنه نیست. من این پیشنهاد رو دادم برای اینکه خوب پدرتون اینجان و شما تو خونه خودتون این کارو انجام میدین و خوب اگ نخواستین یا نتونستین بیارین برای من اقایید هستن. هرچی هزینه هم بشه من تقبل میکنم. (به سمت ۶+۲۰ تو پارکینگ اشاره کردم) و گفتم اون ماشین هم داره تو پارکینگ خاک میخوره. من بخاطر وضعیتم نمیتونم استفاده کنم ازش و اگ شما قبول کردید بمونید چون راهتون دوره این ماشینو بدم به شما. باور کنید اصلا قصد جسارت ندارم. هر وقت فکراتونو کردید و اگ اقایید هم اجازه دادن به من خبر بدید شماره امو هم که دارید. درضمن دست پخت تونم خیلی خوب بود ممنون

بعد از گفتن حرفاش سرشوانداخت پایین و رفت انگاری که خجالت کشید. هنوز تو بهت حرفاش بودم که یهو بابا گفت

-بد هم نمیگه ها. اگه بیای هم من تنها نیستم همم یه ثوابی کردی

-ولی بابا آخه راهم دور میشه

-مگه نگفت ماشین داره

-نمیخوام زیر دین کسی باشم

-دین چیه دخترم اون داره در عوض این کاری که میکنی ماشینو میده مثل حقوق. بعدشم دخترم این ترمت که تموم شه مگه فقط دوره کار اموزیت نمیونه؟

-آخه پدر من اصلا از کجا که من تهران باشم دوره امو؟

- حالا انشالله که میوفتی همینجا. راستی چه قدر دیگه مونده ترمت تموم شه؟

-حدود یک هفته تا فرجه ها وقته

-خوب پس تقریبا ۲ یا ۳ هفته دیگ کار اموزیته؟

-اره. اکه تهران بیوفتم که خیلی خوب میشه پیش شمام اینطوری

-اره. حالا رو پیشنهاد مهندس فکر میکنی؟

-مگه من آشپزم بابا؟

-وا؟ یعنی چی باباجان؟ خوب مگه وضعیتشو نمیبینی هم تنهاست همم نمیتونه خودش

-راستی چرا تنهاس؟

-والا نمیدونم. فقط میدونم اصالتا مشهدی بوده و تازه ۳/۲ساله اومده تهران

-جدی؟

-بعله جدی. حالا نظرت چیشد؟ قبول میکنی؟ کار خاصی نیست که هرچی تو خونه واسه خودمون

مییزی یکم بیشتر میگیری که واسه مهندس هم ببرم. ثوابم داره

-والا چی بگم

- بازم هر جور دوست داری باباجان. فکراتو بکن. من که مشکلی نمییم تازه خیلی هم خوب میشه
- چشم خبرشو میگم تا فردا قبل رفتنم

بعد رو به بابا گفتم بریم داخل. ذهنم خیلی مشغول بود برای پیشنهاد علیرضا اولش که یکم بهم
برخورد ولی بعدش که خجالتشو دیدم دلم سوخت یکم

البته اصن ترحم برانگیز نبود چون ماشالله وضع زندگی و کارش خوب بود فقط نمیتونست راه
بره. البته سخت هست یکم ولی همه چی که راه رفتن نیست. اصن چراتنهاست؟ وای دارم دیوونه
میشم از این همه سوال بی جواب.

برای اینکه فکرم آزاد شه رفتم آشپزخونه و شروع کردم به کوکو درست کردن برای شام. تو همین
حین که شام درست میکردم به پیشنهاد مهندس هم فکر میکردم به نظرم بد نیومد و تصمیم
گرفتم موافقتمو به بابا و بعدم مهندس بگم. مثلا میخواستم ذهنم آزاد شه. بعد از ۱ ساعت غذا آماده
شد که بابا رو صدا کردم بیاد شام بخوریم قبلش هم برای آقای مهندس ریختم تو ظرف تا بابا
بیره اما بعدش تصمیم گرفتم تا خودم ببرم و نظرمو هم بهش بگم.

-جانم بابا؟

- بفرمایید شام

- برای مهندس هم بریز ببرم

-میشه من خودم ببرم؟

-چرا؟ راستش من فکرامو کردم.

-چه زود؟ مگه تا فردا وقت نمیخواستی

-عه بابا اذیت نکن دیگ. خوب به نظرم بد نیست پیشنهادش. فقط یه مشکلی هست اینه من
رانندگی رو زیاد یادم نیست

- خوب اینکه مشکلی نیست میری ۲ جلسه فشرده یه آموزشگاه

-اره بد فکری هم نیستا. خوب من شامو ببرم

- ببر دخترم

و بعد بشقاب غذا علیرضا رو تو سینی گذاشتم و به سمت عمارت (همون خونش) راه افتادم. هرچی درزدم جواب نداد واسه همون مجبور شدم بهش با گوشیم زنگ بزنم.

-بفرمایید

-سلام آقای امیران

-سلام شما؟

-دختر اقا سید هستم

- اها اها. بله ببخشید نشناختم.

-خواهش میکنم

-امری داشتین؟

- بله بله.شام اوردم براتون

-برای من؟

-اره دیگ. راستش هرچی در زدم شما جواب ندادین.

- اها.ببخشید صدای درو نشنیدم. شما بفرمایید داخل الان منم میام

-بله. فعلا

وبعد گوشی رو قطع کردم و در رو باز کردم و داخل شدم. خونه خیلی قشنگی بود دوبلکس بود و کل خونه با دو دست مبل سلطنتی ویک دست مبل راحتی که جلو تلویزیون بود و یک میز نهار خوری ۱۲ نفره چیده شده بود. گوشه کنار خونه هم دکوری های قشنگی بود و از سبک چیدمان خونه براحتی میشد فهمید که کار یک دیزاینر بوده چون هیچ مردی اینقدر سلیقه خوبی نداره. تنها چیز خیلی جالب برام وجود اسانسور داخل خونه بود همینطور که خونه رو دید میزدم دیدم در اسانسور باز شد و علیرضا با ویلچر داخل شد و به محض دیدنش برای سلام کردن پیشقدم شدم

-سلام آقای امیران

-سلام خانوم. خیلی ممنون. ببخشید تو زحمت افتادین

-خواهش میکنم .راستش اومدم که در باره ی پیشنهادتون حرفو قطع کرد و گفت -شرمنده .بیخشید اگه ناراحت شدین من اشتباه کردم و اصن نفهمیدم چرا اون حرفارو زدم اصلا قصد جسارت نداشتم فراموشش کنید و از اقا سید هم عذر خواهی کنید

-ینی پیشنهادتونو پس میگیرید ؟ولی من که ناراحت نشدم

-واقعا ؟

-اره خوب .شما یه پیشنهاد دادین و منم روش فکر کردم

-ونتیجه هم داشت ؟

-اره خوب .راستش پیشنهادتون درسته خیلی یهوویی بود اما ناراحت نشدم و خوب تصمیمو هم گرفتم

-چی؟

-من قبول میکنم .فقط من تا ۳/۲ هفته دیگ ترم آخرم تموم میشه و برای دوره کارآموزیم معلوم نیست کجا بیوفتم .خود تهران یا اطرافش

-اها .خوب مگه فرقی هم میکنه ؟

-نه ینی میخواستم بگم اگه شهرستانی بیوفتم که خیلی دور باشه مجبورم باز خوابگاه بگیرم و این ینی که خوب نمیتونم بمونم اینجا و ..

-مشکلی نیست . حالا انشالله که همین تهران قبول میشید .

-انشالله وبعد غدارو به سمتش گرفتمو گفتم -بفرمایید .

-ممنون .

-راستی لطفا غذاهایی که براتون خوب نیست ودوست ندارینو بنویسین برام تا من بدونم که رژیم غذایی تون چیه

-چشم .

وبعد طرف میز تلویزیون رفت و یک پاکت و برداشت و اومد سمت من گفت

-بفرمایید

-این چیه ؟

-مدارک و سویچ ماشین

-ولی اخه

-این جزء قراردادده خانوم ؟

-محبی

-این جزءقرار داد خانوم محبی .

-چشم .خیلی ممنون .اگه کاری ندارین من برم ؟

-نه ممنون لطف کردین .یا علی ...

-خدانگهدار تون

وبعد اومدم بیرون وبه سمت خونه راه افتادم.

علیرضا

-با صدای زنگ گوشیم سرمو از رو لیست کارمندا برداشتمو جواب دادم

-بفرمایید؟

-سلام آقای امیران

-سلام شما ؟

-دختر اقا سید هستم

-اها اها. بله ببخشید نشناختم.

-خواهش میکنم

-امری داشتین؟

-بله بله.شام اوردم براتون

-برای من ؟

-اره دیگ . راستش هرچی در زدم شما جواب ندادین

-اها. ببخشید صدای درو نشنیدم . شما بفرمایید داخل الان منم میام

-بله . فعلا

وبعد گوشی رو قطع کرد . تعجب کردم . برام قضا آورده بود ؟ یاد گند کاری بعد از ظهرم افتادم
باید یجوری برم راست وریستش کنم تا اقا سید ناراحت نشده

وبعد لباس پوشیدن رفتم پایین در اسانسور که باز شدم دیدم که اومد جلو و گفت

-سلام آقای امیران

-سلام خانوم . خیلی ممنون . ببخشید تو زحمت افتادین

-خواهش میکنم . راستش اومدم که در باره ی پیشنهادتون

حرفشو قطع کردم و گفتم -شرمنده . ببخشید اگه ناراحت شدین من اشتباه کردم و اصن
نفهمیدم چرا اون حرفارو زدم اصلا قصد جسارت نداشتم فراموشش کنید و از اقا سید هم عذر
خواهی کنید

-ینی پیشنهادتونو پس میگیرید ؟ ولی من که ناراحت نشدم

-واقعا ؟

-اره خوب . شما یه پیشنهاد دادین و منم روش فکر کردم

-ونتیجه هم داشت ؟

-اره خوب . راستش پیشنهادتون درسته خیلی یهوویی بود اما ناراحت نشدم و خوب تصمیمو هم
گرفتم

-چی ؟

-من قبول میکنم . فقط من تا ۳/۲ هفته دیگ ترم آخرم تموم میشه و برای دوره کارآموزیم معلوم
نیست کجا بیوفتم . خود تهران یا اطرافش

-اها. خوب مگه فرقی هم میکنه ؟

-نه ینی میخواستم بگم اگه شهرستانی بیوفتم که خیلی دور باشه مجبورم باز خوابگاه بگیرم و این ینی که خوب نمیتونم بمونم اینجا و..

-مشکلی نیست. حالا انشالله که همین تهران قبول میشید

-انشالله وبعد غذا رو به سمتم گرفت و گفت:

-بفرمایید

-ممنون

بعد رو کرد به منو گفت:

-راستی لطفا غذاهایی که براتون خوب نیست و دوست ندارینو بنویسین برام تا من بدونم که رژیم غذایی تون چی

-چشم

وبعد به طرف میز تلویزیون رفتم و پاکتی رو که آماده کرده بودم برداشتم و رفتم سمتش:

-بفرمایید

-این چیه ؟

-مدارک و سویچ ماشین

-ولی اخه

-این جزء قراردادده خانوم ؟

-محبی

-این جزء قرار داد خانوم محبی

-چشم. خیلی ممنون. اگه کاری ندارین من برم ؟

-نه ممنون لطف کردین. یا علی

-خدانگهدار تون

وبعد به سمت در رفت و خارج شد. باورم نمیشد که قبول کرده باشه ینی اقا سید هم قبول کرده؟ ناراحت نشده؟ از ته قلبم خوشحال شدم حداقل یکی منو درک کرد و این مسئله هم درست شد. فقط میمونه مسئله ی پانسماں هام که میرم بیمارستان دیگ. اوه اوه فردا چقدر کار دارم. باید پیش دکتر جلالی و بیمارستان برم. شرکتیم باید برم.

به سمت آشپزخونه رفتم و یک تیکه نون برداشتم و با بشقابی که دختر اقا سید آورده بود برام به سمت بالا رفتم تا شام بخورم. واقعا دست پختش عالی بود

یهو یاد دستپخت ماماں افتادم. اصلا یادم رفته بود بهشون یک زنگ بزنگم. گوشه رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم

-بفرمایید

-سلام بابا

-سلام شما؟

-علیرضام

-گوشی

-حاج خانوم بیا گوشی

-ماماں-کیه؟

-پسرته

-ماماں-اومدم

-سلام ماماں جان

-سلام پسر

-خوبی؟

-الحمدو الله بابا بود؟

-اره

-چرا جوابمو نداد؟

-حق داره علیرضا بعد ۱سال زنگ زدی خوب. حق داره ناراحت باشه

-میدونم....راسمیگی همه حق دارند جز من. انشالله تا ۲هفته دیگ میام

-راسمیگی؟

-اره مامانم. مزاحمتون میشم انشالله

-مزاحم چیه؟خونه خودته

-کاری نداری مامانم؟

-نه عزیزم مراقب خودت باش وسلام...هیچی

-هه چشم مامانم شمام مراقب خودت و بابا باش به در و دیوار خونه هم سلامتو میرسونم. فعلا

بعدم قطع کردم. میدونم میخواست بگه سلام برسون انگار حواسش نبود.

شامو که خوردم دراز کشیدم رو تخت و خوابیدم. صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم بعد از یه

دوش درست و حسابی راه افتادم به سمت شرکت و وارد شرکت که شدم دیدم همکارا دارن به

مرصاد تسلیت میگن و همه تا منو دیدن بهم سلام کردن و منم جوابشونو دادم بعد رو کردم به

مرصاد و گفتم:

سلام داداش خوبی؟

-ممنون. شما خوبی؟

-الحمدو الله. ببخشید زنگ نزدم بهت راستش گفتم شاید بهتر باشه خلوت کنی

-اره ممنون به تنهایی نیاز داشتم ولی مگه شهاب گذاشت؟

شهاب-کی داره پشت سر من حرف میزنه؟

بعد از تو اتاق اومد بیرون و گفت:

-هی هی دستم بشکنه که نمک نداره. منو بگو از غذای خوشمزه و گرم و نرم مادر جونم گذشتم و اومدم سیب زمینی های سوخته توروخوردم که تنها نباشی فکر و خیال نکنی
مرصاد زد سر شونه شهابو گفت :-واقعا ممنون. انشالله تو عروسیت جبران کنم

شهاب -پس خودتو آماده کن

من - عه عه خبریه ؟

شهاب-هنوز که نه ولی انشالله

-مامانت اینا راضی شدن ؟

-مامانم و مادر جونم اره ولی بابابزرگمو بابامو نه هنوز. البته سپردم به مامانم و مادر جونم میدونی که رگ خوابشونو خوب میشناسن.

-بسلامتی

مرصاد-میشه بگید قضیه چیه ؟

-هیچی قضیه اینه که شهاب ما عاشق یک دختری شده اما مامانش اینا مخالف بودن که مثل اینکه بعد ۴ماه دوندگی راضی شدن به غیر از باباش و بابابزرگش

-خوب چرا ؟ ناراضی؟ بده که از عذب اوقلی بودن درمیای؟

شهاب-دمنم همینو میگم. میگم بده که من سرو سامون بگیرم؟ ولی بابام میگه (درحالی که ادای باباشو در میاورد گفت) به خانواده یه ما نمیخورن؟ حالا انگار ما از چه خانواده ای هستیم؟ خوبه تا دوسال پیش که این شرکت نبود من یه ماشین نداشتم بخرم

من - اخه احمق جون تو ماشین نداشتی این چه ربطی به اصالت خانوادگیتون داره؟ بعدشم تو اه در بساط نداشتی نه بابا و بابابزرگت یکمی حق دارن ولی بازم علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده

مرصاد- اه خوب به منم بگین دیگه چرا مخالفن ؟

من-بالجازه شهاب خان.جونم برات بگه داداش این بنده خدا فرشته خانوم (با اشاره به شهاب گفتم)همون زنداداش آینده انشالله باباشو بخاطر مصرف مواد از دست داده و خوب قبلا وضعشون متوسط بوده اما الان خوب نیست واسه همون باباش میگه اصالت خانوادگی ندارن و اینا مرصاد-اها.انشالله درست میشه .

شهاب-خدا از دهننت بشنوه داداش .

رو به بچه ها کردم و گفتم خوب برین سر کارتون تا وقت نهار

هرکدوم به سمت اتاقمون رفتیم نزدیکای ساعت ۱ بود که در اتاقمو زدن و گفتن که بریم برای نهار اشپز خونه .به سمت اشپز خونه راه افتادم که یه دفعه یادم اومد دختر اقا سید قبول کرده که برام غذا درست کنه و برگشتم برم وسایلمو بردارم که دیدم مرصاد میگه کجا ؟

-میرم خونه

شهابم همون موقع از اتاقش اومد بیرون و گفت مگه نهار نمیخوری ؟

-نه میرم خونه نهار میخورم

-قبول کرد ؟

مرصاد- کی ؟

-شهاب جان بیزحمت برات توضیح بده من برم به نهارم برسم

-شکم پرست بد بخت

-هی نا مرد تو که همیشه غذا آماده است غمی نداری

بعد رو کردم بهشونو خدا حافظی کردم و میخواستم برم که یهو مرصاد صدام کرد

-علیرضا

-جانم

-میگم راستش ممنون بابت پول عمل هرچند ثمری نداشت ولی قول میدم که

-حرفشم نزن .حالا هروقت تونستی پشش میدی من برات نقشه ها دارم داداش

-نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم انشالله خدا شفقت بده

-ممنون . انشالله

-خوب برو داداش

-چشم . فعلا

و رفتم پایین و خواستم سوار ماشینم شم که یادم افتاد ساعت ۲ وقت دکتر دارم کاملا بادم خالی شد . ولی باخودم گفتم عیب نداره دیر میخوری ولی غذای خونگی میخوری . به مطب دکتر رسیدم و اداخل رفتم بعد از انجام حرکات ورزشی دکتر پانسمانمو که دید گفت عوض نکردی ؟

-چیو ؟

-پانسمان ؟

-آخ نه یادم رفته بود .

-عه پسر جون بده عفونت کنه باز دردسر داری ها .واستا من برم باند بیارم خودم عوض کنم

-نه دکتر شرمنده میشم

-وا علیرضا منو تو که این حرفا رو نداریم .راستی چخبر ؟نگهبان و آشپز ؟

-گرفتم .دو تاشو

-ایول پسر .خیلی خوب شد .

بعد از اینکه دکتر پانسمان رو عوض کرد ازش تشکر کردم و راه افتادم به سمت خونه حدود ساعت ۴ رسیدم جلو در خونه که همزمان با من هم دختر اقا سید اومد ولی با تاکسی !! مگه من بهش ماشین ندادم ؟تا منو دید گفت

-سلام آقای مهندس

-سلام خانوم محبی .چرا پیاده ؟ماشین خرابه ؟

-نه راستش من خیلی وقته رانندگی نکردم .میتروسم ورش دارم قراره چند جلسه برم آموزشگاه رانندگی تا یاد بگیرم

-اها. آگه خواستید میتونم کمکتون کنم

-شما؟ آره میتونم سمت شاگرد بشینم شما هم رانندگی کنید. همینجا تو همین خیابون اینطوری هزینه بیخودی هم نمیدید.

-مزاحم نمیشم

-مزاحمت چیه بابا. هروقت خواستید بگید من در خدمتم

-خیلی ممنون لطف کردید. نهار میل کردین؟

-نه متاسفانه همین الان رسیدم خونه

-اها الان میگم بابا براتون بیارن

-ممنون وبعد با یه تک بوق وارد خونه شدم و ویلچرو که صبح آماده کرده بودم کنار ماشین کشیدم کنار ونشتم روش و داخل خونه شدم که با صدای در خونه رفتم و در و باز کردم دیدم دختر اقا سید برام غذا آورده

-سلام بفرمایید. بابا خواب بودن نخواستم بیدارشون کنم.

-ممنون و (بعد لیست غذاهایی رو که برام خوب نبود و دوست نداشتم و دادم دستش). اینم لیستی که گفته بودید.

-ممنون. باجازه

-لطف کردین. فعلا.

وبعد هم در بست و رفت به سمت خونشون.

۲ هفته از اومدن اقا سید و دخترش گذشته بود تو این ۲ هفته اتفاق خاصی نیوفتاد برام به غیر اینکه هرروز نهار خوش مزه میخوردم و میرفتم بیمارستان و شرکت و بعدم میومدم خونه از روزی که به دختر اقا سید گفته بودم میتونم باهاش برم برای اینکه رانندگی کنه چیزی بهم نگفته بود منم دیگه بهش چیزی نگفتم. امروز تو شرکت کلی کار داشتیم و الانم خسته و کوفته ام. خداکنه غذای امروز قرمه سبزی. قیمه ای چیزی باشه که دلم لک زده واسشون. با ریموت در خونه رو باز میکنم و میبینم که اقا سید داره گل میکاره برای یه تک بوق میزنم که اونم بلند میشه و به سمتم میاد و

ویلچرمو برام میاره . خیلی مرده مهربونیه و تو این دو هفته منو شرمنده خودش کرده اینقدر که به من احترام میداره .

-سلام پسر

-سلام از ماست اقا سید خدقوت

-ممنون پسر . بفرما اینم ویلچر .

-ممنون اقا سید . لطف کردین راستی دستتونم درد نکنه بابت باغ . بالاخره داره رنگ و رو دار میشه

-اره پسر حیف باغ به این بزرگی نیست ؟ که بی گل و درخت باشه ؟

-هی اقا سیددرسته با اجازه من دارم میمیرم از خستگی . شمام برین استراحت کنید خسته شدید دیگه .

-تو برو پسر . من گل و گیاه میبینم روحم تازه میشه خسته ام نیستم . الان میگم زهرا غذا تم برات بیاره .

-مگه خونه اند ؟ اره امروز یکم ناخوش احوال بود نرفت دانشگاه

-اها انشالله بهتر شن . ببخشید با این حالشون تو زحمت افتادن .

-نه پسر زحمت چیه .

-ممنون پس با اجازه

وبعد به سمت ساختمون رفتم و بعدم رفتم طبقه بالا لباسامو عوض کردم میخواستم برم دراز بکشم که یادم اومد غذا نخوردم برا همین به سمت اسانسور رفتم که برم پایین صدای در اومد با صدای بلند گفتم اومدم و بعد رفتم پایین در و باز کردم دیدم دختر اقا سید یا همون زهرا با یه سینی غذا دم در و استاده از جلوی در کنار رفتمو گفتم بفرمایید

-سلام . ممنون

-سلام دستتون درد نکنه . خدا بد نده ؟

-خدا که بد نمیده

-هه اره .

-یه سرما خوردگی ساده است بابا

-واسه سرما خوردگی ساده نرفتم دانشگاه ؟

-ای ای بابا م گفت ؟

-اره

-از دست بابام .اره نرفتم راستش یک ساعت بیشتر کلاس نداشتم دیگه نرفتم . آخه آخر ترمه و فرجه ها میخواد شروع بشه و کلاسا تق و لقه . کی حال داره این همه راه بره

-با خنده گفتم خوب ماشین که بود

-خوب راستش من

-مگه من بهتون نگفتم که کمکتون میکنم

-راستش من فکر کردم که تعارف زدین

-نه بابا تعارف چی .

-اخه گفتم وقتتونو نگیرم و اذیت نشید .

-بین زهرا خانوم من خواهر ندارم .شمام جای خواهر منم جای داداشت ؟خوبه ؟

-ینی

-اره ینی فک کن من داداش بزرگترتم و میخوام بهت کمک کنم .شمام به حرف من گوش بده .

-ممنون .چشم

-خوب دستتم درد نکنه بابت غذا و به سینی تو دستش اشاره کردم

-ای وای یادم رفته بود .بیخشید .راستش نمیدونم خوب شده یا نه اخه اولین باره که درست کردم
(و بعد سینی رو طرف من گرفت)

-بفرمایید

-ممنون .رنگ و بوی خوبی داره

-خداکنه مزه اش هم خوب باشه .

-والا دست پخت ابجیه ما که تا الان خوب بوده .

خنده شرمگینی کرد و گفت -ممنون .بالاجازتون من برم .

-لطف کردی .ممنون .

و بعد با خداحافظی از خونه خارج شد .به این فکر کردم که چرا اینقدر زود باهاش صمیمی شدم ؟اونم منی ک تو فامیل به غیر دختر عموم مانادا با کسی صمیمی نمیشدم .دختر خوبیه خوشم اومد ازش .با مزه است تاحالا به تیپ و قیافش دقت نکرده بودم .در کل دختر ریزه میزه بوری بود قدش به زور فک کنم به ۱۶۰ میرسید . چشم و ابروهاش قهوه ای روشن بود ولب بینی متناسب بود با صورتش در کل قیافش خوب بود و بخاطر گونه ای که داشت وقتی میخندید میتونم بگم که خوشگل میشد.موهاشو هیچوقت ندیدم .کلا دختر باحجابی بود چادری نبود ولی همین شالی که میپوشیدو به شکل های عجیب و غریبی میبست که در عین خوشگلی یک لایخ از موهاش بیرون نبود .تاحالا ندیده بودم ارایش کنه .به خودم اومدم ینی خاک بر سرم کنن چقدر هیز شدم سرمو تکون دادم تا افکار چرت و پرت از سرم بپره و به سمت آشپز خونه رفتم و یه قاشق برداشتم و شروع کردم به خوردن .به خوشمزگی غذاهای دیگش نبود ولی به نظرم خیلی خوب بود نسبت به حرفی که زده بود که گفته بود برای اولین باریه که داره درست میکنه .بعد خوردن غذا رفتم طبقه بالا ودراز کشیدم رو تخت و نفهمیدم کی چشمام گرم شد که خوابم برد .

زهرا

از در که خارج شدم لبخندی روی لبام نقش بست .همیش فکر میکردم خیلی بد عنقه و نمیشه باهاش گرم گرفت اونم منی که تا قبل فوت مامان و قطع ارتباط با خانواده مامان با پسرا خیلی جور بودم و سر به سرشون میداشتم.با همشون صمیمی بودم ولی نمیداشتم از حد خودشون خارج بشن .با یادآوری اون خاطرات آهی از عمق وجودم کشیدم وگفتم کاش میشد برگشت به اون روزا .روزایی که مامان زنده بود و جمع ۳ نفرمون کامل بود ومن فکر میکردم خوشبخت ترین دختر رو زمینم .وضع مالیمون متوسط بود بابا یه دهنه مغازه فرش فروشی داشت و با همون امرار معاش

میکردیم. مامان خونه دار بود ومنم دبیرستانی بودم تو مجدیه میشستیم تو همین تهران. اما همش تو یه روز دود شد رفت هوا مغازه بابا آتیش گرفت و تمام سرمایه من به باد رفت مامان نتونست این درد و تحمل کنه وسکته کرد و رفت وباباهم بخاطر پول طلبکارا خونه و ماشینو فروخت و ما مجبور شدیم اجاره نشین شیم. تا وقتی که من دانشگاه قبول شدمو رفتم. بابا هم که کار پیدا کرده بود تو خونه اقا مهندس. از وقتی مامان فوت شد دیگه ارتباط فامیلی ما هم قطع شد. یادم باشه عصر یک سر به مامان بزنم. دلم برایش تنگ شده. به خودم که اومدم جلو در خونه بودم و در و باز کردم رفتم تو دیدم بابا رو کاناپه خوابش برده پتویی روش انداختمو رفتم داخل اتاقم. ۱۰ تماس بی پاسخ از نسترن. اوه اوه منو بیچاره میکنه. گوشيو برداشتمو زنگ زدم بهش با اولین بوق گوشی رو برداشت.

-رو گوشی خوابیده بودی؟

-نه چرا؟

-چون نذاشتی یه بوق بخوره وبعد بلند خندیدم

-کوفت. خاک بر سر من که نگران تو ام.

-ببخشید ابعی .

-مرگ ببخشید. نمیتونی یه خبر بدی؟ هرچی هم که زنگ زدم جواب نمیدادی

-آخه رفته بودم غذا ببرم برای علیرض. بعد بیهوو حرفمو قطع کردم تازه فهمیدم چه گندی زدم

آخه هنوز به نسترن هیچی نگفته بودم

-صبر کن بینم. علیرضا کیه؟

-پسفردا که کلاس داریم میام توضیح میدم.

-باشه زهرا خانوم. باشه

-قهر نکن دیگه. قضیه اش مفصله. پشت گوشی نمیشه گفت.

-باشه. قهر نیستم فقط جا خوردم. راستی بعدم یه جیغ بلندی کشید وگفت چرا با خوابگاه تصویه

کردی دیروز؟؟؟؟؟؟ من تازه امروز فهمیدم

-مربوط به همون قضیه است

-خاک تو سرم. نکنه عروس شدی کثافت؟

-ههههه عروس چیه دیوونه. دندون رو جیگر بذار پسفردا برات توضیح میدم.

-ای بابا خوب من که میمیرم از کنجکاوی

-منظورت همون فضولیه؟

- بمیر زهرا.

-خوب نسترن جون من برم بخوابم

-کوفتت نگیره دختر. برو بخواب خرس گنده. فهلا

-فعلاو بعد گوشی رو قطع کردم و خوابیدم ساعتی ۴ بلند شدم تصمیم گرفتم زنگ بزنگم به علیرضا بگم که هر وقت میتونه برای تمرین بریم. تا میخواستم زنگ بزنگم یهو گوشی زنگ خورد. علیرضا بود. ینی براچی زنگ زده؟ سابقه نداشت که اون زنگ بزنگه. گوشی رو برداشتم

-بفرمایید

-سلام

-سلا اقای مهندس کاری داشتین؟

-اولا من اسمم علیرضاست. کی با داداشش اینطوری حرف میزنه؟

-خوب ببخشید سلام اقا علیرضا. خوبه؟

-بد نیست. (پرووی زیر لب نثارش کردم) شنیدم ها

-خیلی خجالت کشیدم ولی خیلی ریلکس گفتم کاری داشتین؟

-اره ببینم مگه شما نمیخواستی تمرین رانندگی کنی؟

-چرا چطور؟ خوب من الان بیکارم میخواستم بگم میتونم الان پیام باهات ببینم اگه اقا سید اجازه میدن بریم تا شما تمرین کنی.

-ممنون چشم تا ۱۰ امین دیگه خبرشو میدم. وبعد گوشيو قطع کردم و رفتم تو پذیرایی بابارو دیدم که داه چایی میخوره. سلام کردم و گوشو بوسیدمو گفتم بابا

-جانم

-راستش آقای مهندس دیروز وقتی فهمیدن که من رانندگی رو یادم رفته گفتن که میتونن باهام تمرین کنن و الکی هزینه بیخود نکنم. گفتن که بینم اگه شما اجازه میدین که برم؟

-نظر خودت چیه؟

-من؟ راستش خوب به نظرم خوبه دیگه من اینقدر دنبال کارای آموزشگاه نباشم بیخودی.

-من مشکلی نمیبینم. به آقای مهندس اعتماد دارم کامل. حالا کی گفته؟

-الان زنگ زدن گفتن بیکارن و میتونن البته گفتن که بینم نظر شما چیه

-اقاسید -مشکلی نیست فقط مواظب خودت باش.

-چشم بابا. من میرم حاضر شم.

-برو دخترم

و بعد به سمت اتاقم رفتم و گوشو برداشتم یه پیام با این مضمون نوشتم: سلام. پدرم مشکلی ندارن. من تا ۱۵ امین دیگه آماده ام

و دکمه ارسال رو زدم و اونم جواب داد: باشه. پس تا جلوی در پارکینگ فعلا...

رفتم حاضر شم. سریع یه شلوار و مانتو خاکستری. زغال سنگی پوشیدمو و بعدم یه مقنعه مشکی

سرم کردم تا راحت تر باشم در آخر هم کتونی مشکی مو پوشیدمو گوشو و سویچ ماشینو

برداشتتم و رفتم به سمت در با پدر خداحافظی کرد و از خونه خارج شدم رفتم جلو در پارکینگ که

دیدم علیرضام همزمان با ورود من اومد بیرون.

رفتم جلو سلام کردم که اونم سلام کرد و رو به هم گفت

-خوب ماشین تو پارکینگه برو بیارش بیزحمت

-من برم؟

-اره دیگه من که نمیتونم برم

-خوب من که نمیتونم

-چرا نتونی دختر خوب ؟

-خوب خیلی وقته رانندگی نکردم

-عیب نداره . یواش یواش بیا . حالام برو

-با ترس رفتم طرف ماشین و روشنش کردم و یواش یواش ماشینو آوردم بیرون و جلو در واستادم و بعد از ماشین پیاده شدم و گفتم خوب بود ؟

-اره بابا تو که بلدی

-ولی میترسم .

-نخیرم . الکی تلقین نکن . شما میتونی

و بعد به سمت ماشین اومد و گفت میشه کمکم کنی ؟

-سریع گفتم اره اره و رفتم طرفش بهم گفت

-وقتی سوار ماشین شدم بیزحمت همین ویلچر و بزار صندوق عقب البته اگه تونستی بلند کنی وگرنه نمیخواد وبه تشکچه روی ویلچر اشاره کرد و گفت بیزحمت این رو هم وقتی من خواستم بشینم رو صندلی ماشین بزار زیرم . ممنون . ببخشیدا

-خواهش میکنم این چه حرفیه

و بعد کارهایی رو که گفته بود وانجام دادم و در آخر هم سوار ماشین شدم و ماشینو روشن کردم اولش یکم خجالت کشیدم ولی بعدش سعی کردم به خودم مسلط بشم و راه افتادم اروم اروم میرفتم و علیرضام بهم کمک میکرد بعضی اوقات تو دنده عوض کردنا یه یک ساعت که گذشت یادم اومد میخواستم برم بهشت الزهرا سر قبر مامانم . رو کردم به علیرضا گفتم :

-ببخشید اقا علیرضا میگم اگه شما کار ندارین میشه من یه سر برم پیش مامانم ؟

-پیش مامانتون ؟

-بهشت الزهرا. فقط یه سر بزخم زود برمیگردم .

-باشه مشکلی نیست. فقط تو جاده میتونی رانندگی کنی ؟

-یواش یواش میرم .سعی میکنم .

-خیل خوب راه بیوفت

وبعد راه افتادم ولی قبلش به بابا زنگ زدم و گفتم اولش گفت خطرناکه ولی بعد یادش اومد که علیرضا پیشم هست گفت مشکلی نیست فقط با احتیاط رانندگی کن .بعد از یک ساعتو نیم رسیدیم بهشت الزهرا .از ماشین پیاده شدم ویلچرو از صندوق عقب به سختی در آوردم که علیرضا روش بشینه و بعدش به همراه علیرضا رفتیم پیش مامانم .بتری آبی که اب کرده بودمو در آوردم و روی سنگ قبر مامانم و درختچه کنارش ریختم و فاتحه فرستادم .مثل همیشه براش قران خوندمو یکم درد دول کردم .علیرضا هم یک کنار بود و به من کاری نداشت .بعد از نیم ساعت که با مامانم حسابی حرف زدیم رو به علیرضا کردم و گفتم :

-بریم .ممنون و ببخشید که منتظر شدین

-این چه حرفیه دیوونه و بعد جلو دهنشو گرفت و گفت :هههه ببخشید فک کردم با شهاب حرف میزنم .

-نه بابا راحت باشین بقوول شما خواهر و برادریم دیگه

-اره راسمیگی هاا خوب پس بریم

و بعد با هم راه افتادیم فکر نمیکردم اینقدر راحت رانندگی رو یادم بیاد ولی بازم یکمی میترسیدم که علیرضا گفت یک جلسه دیگ هم باهام میاد ولی گفت باید خودمم با ماشین برم این ور اون ور و اینم گفت که برای احتیاط پسفردا که خواستم برم با تاکسی برم تا از هفته دیگه که قشنگ راه افتادم خودم با ماشین برم .

نزدیکای خونه بودیم که علیرضا گفت :

-میگم الان ساعت ۸شبهه و خوب تو ام نمیرسی غذا درست کنی بریم از بیرون پیتزا بگیریم و بخوریم اقا سید میتونن بخورن ؟

-اره

و بعد به سمت یه فستفودی رفتیم و ۳ تا پیتزا و یک همبرگر گرفتیم. همبرگر و برای ریس گرفتم بعد از چند دقیقه رسیدیم خونه که دیدم اقا سید هنوز تو حیاط مشغول گلکاری هستش تو این چن وقت کامل حیاطو گل کاری بود. با ورود ما اومد سمتمون بعد سلام واحوال پرسى کمک کرد ویلچرمو آورد

و من نشستم روش و بعد پیتزا ها رو دادم به زهرا و گفتم بیزحمت اینا میبرین داخل بزارین تو ماکروفر تا گرم شه .

اونم قبول کرد و رفت داخل منم نوشابه و چیپس و اینجور چیزایی که گرفته بودمو گذاشتم رو میز تو حیاط و رو به اقا سید گفتم :

-شام گرفتم دور هم باشیم. بفرمایید سر میز

-ممنون پسرم تو زحمت افتادی

-نه اقا سید این چه حرفیه .

در همین لحظه زهرا یا همون دختر اقا سید با ۳ تا ظرف حافی پیتزا رو گذاشت رو میز و گفت بفرمایید . و بعد از چند دقیقه همه شروع کردن به غذا خوردن رو به اقا سید گفتم ؟

-اقا سید میگم اگه وسیله ای چیزی لازم دارید بگید تهیه کنم .

-چشم پسرم . فعلا که همه چی هست .

بعد از خوردن شام طرفا رو به کمک زهرا بردیم داخل و میخواست بشوره که گفتم نمیخواه بشوری

-عه نه بابا بده . ۳ تا دونه ظرف که بیشتر نیست بابا

وبعد شروع کرد به شستن منم از فرصت استفاده کردم و زنگ زدم علیار . بعد از ۳ یا ۴ تا بوق جواب داد

hello -

-کوفت هلو . فهدم بلدی .

-عه تویی علیرضا. اخه مرد حسابی ساعتو یه نگاه کن اینجا الان نزدیک صبحه و تازه من خوابم برده بود بالاخره

-با خنده گفتم؟ عه؟ چرا اینقدر دیر خوابیدی؟ نکنه دیگه جدی جدی عمو شدم

-گمشو. چقدر تو بی حیا شدی.

-شوخی کردم داداش. و بعد گفتم علیرضا کی میای؟

-گفت تا چن وقت دیگه

-خوب ینی چی؟

-برای چی؟ نصف شب زنگ زدی پرسی کی میام؟

-نه اخه میخواستم ببینم کی میای با هم بریم. بابا بام قهره میخوام برم یهوو از دلشون دربیارم و اشتهی کنم. میخواستم موقعی باشه که تو وزنداداشم باشید.

-هههه کو تا زنداداشت بشه. نمیدونم کی بیام؟

-میگم میتونی ۲ هفته دیگه ایران باشی؟

-باشه. اگه پرواز مستقیم گیر اوردم یهو میرم مشهد و گرنه میام تهران که با هم بریم.

-باشه. پس هماهنگ کن. دست گلتم درد نکنه.

-اوکی کاری نداری؟

-نه دیگه برو بخواب

-مگه دیگ خوابم میبره ظالم!

-خوب تو نخواب من میرم میخوابم.

-برو بکپ برادر جونم. فعلا

-باشه بجا تو هم میکیم. فعلا..

بعد از اینکه حرف زدیم با علیرضا تموم شد رو کردم به زهرا بینم چیکار میکنه تو آشپز خونه دیدم دماغشو گرفته و داره از تو یخچال خرت و پرت درمیاره. تعجب کردم مگه تو یخچال چی بود؟

-افعالیرضا واقعا که

-مگه چیشده؟ چرا دماغتو گرفتی؟

یهوو حرصش دراومد و با صدای نسبتا بلندی گفت -آخه این یخچاله یا آشغال دونی؟ من به
عمرم ندیده بودم که تو یخچال غذا و این چیزا بو بگیری

چیزی نداشتیم که بگم درست ۲ هفته است که اصن تو خونه خیلی نیستیم و خوب غذامو هم که
خودش میاره اصن نگاه نکرده بودم یا اگر نگاه کردم بوشو نفهمیدم. با لحن مظلومی گفتم:

-ببخشید خوب نبودم خونه اصن. حالام شما خسته ای خودم تمیز میکنم

اونم که دید من عین گربه شرک مظلومم گفتم :-از این به بعد توروخدا یه نگاه لا اقل بندازین به
یخچال اگر بدتون میاد بگید من میام تمیز میکنم

-ممنون. بازم تو زحمت افتادی.

حدود ۱۰ دقیقه بعد کارش تموم شد. یخچالو از برق کشید و گفت بذارین تا صبح بوهاش میره
خودم فردا میام این طبقه ها و وسایلی دیگه رو جاسازی میکنم.

-خوب مگه دانشگاه نداری؟

-چرا ولی تا ظهر میام (بعد با حالت زاری گفت) آخه امتحانای ترمه

-عه. خوب پس بیا بچه برو درستو بخون فردا امتحانتو کم شدی نگی علیرضا نداشت و چمیدونم
داشتیم کارای تورو انجام میدادم

-اولا که کارم تموم شد بقیش باشه فردا. دوما درسمو خوندم

و بعدم یه پشت چشمی نازک کرد که هنگ کردم این از این کارام بلد بود!!!

-باشه. من فردا تا ساعت ۴ یا ۵ نمیام درهمیشه بازه وسیله ای چیزی هم اگه خواستی نه امروز کلا
میگم بیا بردار تعارف هم نکن خواهشا.

-چشم جناب. با من کاری نداری؟

به دورو برم نگاه کردم و گفتم :-من که ندارم. ببیین اینها (بادستم به حالت تمسخر دوروبرو نشون
دادم) اگه کاری داشته باشن. آخه دختر من چند بار بگم من یه نفرم.

سرشو انداخت پایینو گفت: -خوب من ...باشه .با من کاری نداری؟ خوبه؟

-آفرین .نه دستتم درد نکنه .در رو هم ببند بیزحمت .

-باشه .خداحافظ

-خدافظ

زهرا

بعد اینکه ظرفا رو شستم و اون یخچال بو گندورو تمیز کردم راه افتادم به سمت خونه .واقعا چطور بوشو نفهمیده بود؟؟ یاد امروز افتادم خداییش کمک کرد تو رانندگی و تقریبا دیگه میتونم راحت پشت رول بشینم .البته قرار شد یکبار دیگه ام بریم که کاملا من مسلط شم وای داشتیم میمردم وقتی داشتیم تو اتوبان رانندگی میکردم ولی وقتی رفتم سر قبر مامان دلم آروم آروم شد.ولی بالاخره رسیدیم خونه صحیح و سالم اونم با رانندگی من!!وقتی شامو خوردیم تعارف زدیم که برم ظرفارو بشورم اونم قبول کرد وقتی داشت با داداشش که الان فهمیدم اسمش علیاره حرف میزد مرده بودم از خنده .خاک تو سر بی حیاش کنن .من خجالت میکشیدم وای به حال داداشش .البته با حرفایی که میزدن معلوم بود اونم لنگه خودشه .خیلی دلم میخواست بدونم چرا از مامان باباش جدا زندگی میکنه .؟تقریبا ۲۸/۲۹سالشه چرا ازدواج نکرده ؟البته میدونم با توجه به وضعیتش شاید امکانش کمه ولی خوب بازم ...خیلی سوال داشتیم در بارش و خیلی دلم میخواست یه روز پپرسم ولی روم نمیشد .یاد این لحظه آخری افتادم .بیشور داشت مسخره ام میکرد که جمع بسته بودمش خوب درسته اون بهم گفت راحت تر باهاش برخورد کنم ولی هنوز به نظرم برای صمیمی شدن زوده یکم .

به در خونه رسیدم دیدم برقا خاموشه وبابا خوابیده .منم بعد تعویض لباسام خوابیدم.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت ۷ بود امتحان من ساعت ۱۰ شروع میشد .بلند شدم و بعد یه صبحونه مختصر حاضر شدم و باتاکسی که از قبل خبر کرده بودم به سمت دانشگاه رفتم .

جلوی در دانشگاه که رسیدم دیدم نسترن با مهسا و چندتا از بچه های دیگه رو جزوه خم شدن و فک کنم سوال حل میکردن .منم به سمتشون رفتم و با صدای بلند سلام کردم

-سلام

نسترن - به به ستاره سهیل. شما کجا؟ این جا کجا؟

مهسا - سلام خوندی؟

-سلام. بابا بخدا امتحانای قبلی ندیدمت خوب نبودى تو یه کلاس پیشم بعدشم باید سریع میرفتم. وبعد رو به مهسا گفتم: ای بگی نگی. یکم حالیمه.

نسترن - یادت که نرفته قرار بود برام

-وسط حرفش پریدمو با اشاره ابرو به مهسا و بقیه گفتم :-اره دیگه چشم. چشم. بعد امتحان جلو در منتظر باش میبرمت کتابتی که قول داده بودمو برات میگیرم.

نسترن هم با حنده گفت -باشه.

بعد از یکم حرف زدن در مورد بحث های مختلف همه رفتیم تا به امتحان برسیم. سوالات خیلی سخت نبود و تونستم همه رو حالا با کم و کاستی جواب بدم و خالی نزارم. از جلسه امتحان بیرون اومدم و به سمت در راه افتادم که یکدفعه یکی از پشت زد رو شونم به سرعت برگشتم عقب که دیدم نسترن دیوونه است که داره با نیش باز نگاهم میکنه و میگه بریم که برام بتعریف ببینم این شازده علیرضا کی هست

-خیلی خوب بابا فضول

و بعد به همراه هم رفتیم به یک کافی شاپی همین نزدیکی ها. (مثلا قرار بود بریم کتاب بخریم ههههه) بعد از سفارش دادن دوتا ذرت مکزیکی (عین همیشه) نسترن رو به من گفت:

-یا لا بگو

-بشه بابا. ببین یادته بابام و یه خونه ای نگهبان بود دیگه؟

-اره

-خوب اون اقاهه میخواست بره خارج که و بابای من بیکار میشد از قضا دوستش که همین علیرضا خان باشه دنبال نگهبان میگشته و وقتی موضوع بابا رو میفهمه میگه بره اونجا.

-خوب حالا این علرضا هه چه شکلی هس؟ کارش؟

-راستش قیافش که خوب خوبه. ۹/۲۸ سالش فک کنم باشه و مهندس و شرکت داره

-زنم داره ؟

-نه فک نکنم .تنها زندگی میکنه اخه

-خوب پس نداره.و بعد با خنده در حالی که قاشق ذرت مکزیکی رو میکرد تو دهنش گفت :-

دیوونه تورش کن خوب

بهش نگاهی کردم و گفتم :-همههه خولی ها ؟ چند روز پیش گفت بیا با هم راحت باشیم منم عین داداشت .

-وا؟ینی چی؟

-راستش این بنده خدا چند سال پیش از بالای بلندی میوفته و(سرمو انداختم پایینو گفتم)از کمر به پایین فعلا حس نداره و ویلچریه .انروز هم که منو دید پیشنهاد داد که بیام پیش بابا زندگی کنم اخه یه سوویت کامل داده که همه جور امکاناتی داره .منم گفتم راهم دوره اونم یه پیشنهاد داد منم قبول کردم گفت که من بیام اینجا زندگی کنم و برای راه دورم هم یه ۲۰۶داره تو پارکینگ که خاک میخوره گفت اونو میده به من فقط یه خواهشی کرد .میدونی ۱سال و نیمه تقریبا تنهاست و تو این چند وقت همش غذای بیرون خورده و معده و کبدش داغونه دکتر گفته غذای خونگی باید بخوره وچون تنهاست کسی حاضر نیست بیاد پیشش بههم گفت من تو خونه که بهمون داده همون سوویته هرچی واسه خودمون میبزم برا اونم ببرم .منم قبول کردم

یهو نسترن با بغض گفت :- الهی بمیرم برانش .حالا چرا تنهاست ؟مادری پدری؟

-راستش خودمم هنوز نتونستم اینو کشف کنم .

-کار خوبی کردی .قبول کردی و بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت :بخاطر یه غذا ۲۰۶ داده ؟

-اره .

-چه جنتل من .خوشم اومد!!!!

خندیدم و آخرین قاشق ذرت مزیکی رو هم خوردم و با هم بلند شدیم که بریم .بعد حساب کردن پول رفتیم بیرون که گفت حالا این ماشینت کجاس؟

-نیاوردمش دیگه. دیروز رفتیم بیرون با هم تمرین کردیم و بهم گفت یک جلسه دیگه هم میریم تا مسلط شی. همونجا بود که گفت منو جای داداشت بدون.

-چی بگم والا. انشالله خوب شه

-از صمیم قلبم گفتم انشالله و بعد خداحافظی با نسترن به خونه برگشتم.

علیرضا

امروز شهاب شیرینی به دست اومد تو شرکت گفت بابا و بابابزرگش بالاخره رضایت دادنو قرار شده اخر هفته برن خواستگاری. براش خیلی خوشحال شدم یاد خودم افتادم زمانی که بهش گفتم میخوام برم خواستگاری خیلی ذوق کرد و همش میگفت انشالله سفید بخش شی داداش..... درسته من سفید بخش نشدم ولی دارم همه تلاشمو میکنم که با کمک کردن به دیگران بذارم اونا سفید بخش شن. فاز دو شرکت رو تو اصفهان دارم با همکاری یک شرکت عمرانی میزنم که قراره اونا با نیروهاشون ساختمانو بسازن و ما هم با نیروهامون کل سیستم برقی رو. خوبیش اینه که این شرکت اونقدر بزرگ هست که تو کلانشهرای دیگم شعبه داره. آگهی برای جذب نیرو تو روزنامه دادم و سرم حسابی شلوغه. میخوام اونقدر شرکت خوب کار کنه که بتونم حرفی برای گفتن داشته باشم برای زدن فاز ۳، برنامه ها دارم. میخوام برای اونایی که میخوان سفید بخت شن اینکارارو بکنم تا دغدغه شغلی نداشته باشن.

ار فکرو خیال در اومدم اصلا نفهمیدم کی رسیدم جلو در خونه. ریموتو زدم و در باز شد و داخل شدم. صدای هیچگی نمیومد. امروز اصلا گشتم نبود بخاطر همون بدون زنگ زدن به زهرا خوابیدم.

باصدای زنگ از خواب بیدار شدم و گوشی جواب دادم

-بفرمایید؟

-سلام ببخشید آقای امیران؟

-بله خودم هستم

-راستش برای اکهی استخدام زنگ زدم.

-اها. ببخشید فامیلتون؟

-جاوید.

-اقای جاوید من هفته دیگه میام اصفهان و شمام بیاین اون آدرسی که تو آگهی نوشته .

-چشم .ممنون .مزاحمتون نمیشم .

-خواهش میکنم .یا علی..

-فعلا...

دیگه خواب از سرم پریده بود .تو این چند وقت شهاب تقریبا روز در میون اینجا بود و خیلی با اقا سید صمیمی شده بود و چون به گلکاری علاقه داشت میومد و به اقا سید کمک میکرد . یه چند باری هم مرصاد اومد .خیلی وقت بود که دیگه مهمونی نگرفته بودیم .و من راضی بودم از این موضوع از شلوغی زیاد خوشم نمیومد و به همین چندتا دوست خودم قانع بودم.

هوای اتاق تاریک بود این نشون میداد که شب شده .چه همه خوابیده بودما!!!.از رو تخت بلند شدم و رفتم پایین .گوشی رو برداشتم و به زهرا زنگ زدم اخه شکمم به قار و قور افتاده بود دیگه .با دومین بوق جواب داد

-سلام

-سلام خوبی ؟

-فین فین میکرد یهو دلشوره گرفتم و گفتم :-زهرا چیزی شده ؟

-بابام

-ااااا سید چیشده ؟ تو الان کجایی ؟حرف بزن دیگه لعنتینمیدونم چرا یهوووو صدام بلند شد .

-بابام تصادف کرده اوردیمش بیمارستان ... توروخدا بیا .من هرچی به گوشیت زنگ میزدم جواب نمیدادی .

-اومدم ..اومدم...

وبعد گوشیهو قطع کردم .باورم نمیشد ...اقا سید ...وای

سریع رفتم بالا و به گوشیم نگاه کردم ۱۶ تماس بی پاسخ. وای. یادم رفته بود گوشی شخصیمو از سایلنت دربیارم و فقط اون گوشی کاری رو در آورده بودم. سریع یه چیزی تنم کردم و کیف پولو گوشی و سوییچ ماشین برداشتم و رفتم .

اینقدر با سرعت رانندگی میکردم که نزدیک بود تصادف کنم. رسیدم بیمارستان و سریع به کمک نگهبان رفتم بخش و زنگ زدم به زهرا

-الو زهرا من بیمارستانم کجایی؟

شنیدم که به آهستگی گفت :

Icu

سریع رفتم طبقه ۲ وارد سالن که شدم دیدم زهرا به همراه یک دختر دیگه اونجان و دارن گریه میکنند. سریع رفتم پیشون و گفتم

-سلام

هر دو به سمت من برگشتن و بی حال سلام کردن. رو به زهرا گفتم: چیشده؟

-با گریه گفت نمیدونم بخدا هیچکی اینجا جواب درست درمون نمیده فقط میگن تصادف کرده و الانم تازه از اتاق عمل آوردنش بیرون و بردنش این تو (وبا دست ای سی یو رو نشونم داد) و دوباره زد زیر گریه .

-دختر خوب گریه نکن. آقاسید حالش خوب میشه .

وبعد به سمت شیشه اتاق رفتم. تنها چیزی که نمیدیدم آقاسید بود. یه عالمه باند و آتل بسته بودن بهش. سریع گوشیمو در آوردم و به شهاب زنگ زدم

-سلام شهاب

-سلام عشقم

-بین اصلا حوصله شوخی ندارم. بیزحمت سریع پاشو بیا بیمارستان..

-چیزی شده؟ خوبی؟

-من اره ولی آقاسید ...

-اقاسید چی ؟

-تصادف کرده .سریعتر بیا .تو که وضع منو میبینی .

-اومدم داداش..اومدم.

و بعد رفتم پیش زهرا و دوستش .

-هیچ سرباز و یا کسی نیومد سراعتون ؟

-چرایه چندتا سوال پرسید و رفت .

-سرمو به معنی اها تکون دادم و رفتم سمت ایستگاه پرستاری.

-بخشید

پرستار سرشو جلو آورد و گفت ؟

-بفرمایید

-راستش من همراه اون آقای هم که آوردنش اینجا اقایید رضا محبی

-اها اون پیرمرد بیچاره.

از حرفش خوشم نیومد .

-خوب میخواستم ببینم کی آوردتش؟اصلا اوضاعش چطوره؟

-والا شیفت من نبوده ولی میگن یکی بهش زده و در رفته مردم آورده بودنش جلو همین بیمارستان .نگهبان میبینه و خبر میده میارنش داخل ولی چون مثل اینکه با ضرب خورده بوده زمین و ضرب مغزی شده بوده سریع میبرنش اتاق عمل .

-الان چطوره وضعش؟

-متاسفم ...ضربه سنگین بوده و اینجور که دکتر میگفت الان تو کماست.

-کما؟؟؟وایی

-انشالله خدا شفاش میده.

- برای شکایت باید کجا برم؟

- به پلیسی اومده ... الانم پایینه منتظر که یکی بره پیشش چون مثل اینکه حال دخترش خوب نبوده زیاد پیگیر نشده.

- اها ... ممنون

به سمت زهرا راه افتادم .

- زهرا

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد

- من میرم پایین پیش پلیس. شکایت میکنم از شون باشه؟

- باشه ... ممنون

وبعد رفتم پایین . خیلی بغضم گرفته بود ... کارام کند بود بخاطر این ویلچر لعنتی .

از دور پلیسی رو دیدم که مشغول پرسیدن سوال از چند نفر بود به طرفش رفتمو گفتم

- سلام .

- برگشت به طرفمو گفت :

- میتونم کمکتون کنم ؟

- راستش من همراه آقای محبی هستم .. رضا محبی

- بله ... بله . زود تر از اینا منتظرتون بودم آقای؟

- امیران .. علیرضا امیران

- بله اقا امیران ... شما چه نسبتی با ایشون دارید ؟

- من .. اوممم ... خوب ایشون از فامیلای دور من هستن . ولی ما باهم زندگی میکردیم تو یه خونه .

- درسته . راستش امروز ایشون به گفته شاهد ابا یه مرسدس بنز تصادف کردن که اون ماشین بعد

زدن فرار کرده .

-مرسدس بنز؟؟؟؟؟

-اره... به گفته بازم شاهدها اون ماشین از قصد زده

-ینی چی؟

-ینی یه مشکلی خانوادگی یا خصومت شخصی چیزی بوده که این اتفاق افتاده

-خصومت شخصی؟ اخه اقا سید که ازارش به مورچه هم نمیرسه

-بالاخره پیش میاد یه همچین چیزایی

-من برای شکایت باید چیکار کنم؟

-خوب چون قضیه بو داره ما داریم خودمون پیگیری میکنیم ولی شما فردا بیاین کلانتری + شعبه ... و شکایتتونو تنظیم کنید .

-ممنون الان با من کاری نیست؟

-نه میتونید برید فقط یه شماره تماس از خودتون

-بله یاد داش کنید ۰۹۱۵..

-شما تهرانی هستید؟

-خیر... مشهدی

-اها. فعلا هم از شهر خارج نشین چون به کمکتون نیاز داریم .

-بعله... ممنون.. فعلا

وبه سمت اسانسور رفتیم که همون موقع شهاب و دیدم. اونم تا منو دید اومد پیشمو گفت :

-سلام پیشده

-سلام. والا امروز یه نفر به اقا سید زده و فرار کرده .

-فرار کرده؟

-اره یه مرسدس بنز. اینچور که معلومه از قصد بوده

-ولی اقا سید که

-نمیدونم ولی فک میکنم اقا سید نگهبان نبوده از اول

-حالا بریم بالا

-بریم .وبا شهاب رفتیم بالا همین که رسیدیم دیدم دکترا دویدن سمت اتاق اقا سید منم به کمک شهاب سریع رفتم داخل اتاق و دیدم که دارن به اقا سید شک میدن و یک لحظه ضربانش برگشت و اقا سید چشماشو باز کرد و دیدم که دکتری نفس راحتی کشیدن اقا سید تا منو دید اشاره کرد برم پیشش با اینکه دکتر مخالف بود ولی اجازه داد و گفت بیشتر از ۲ دقیقه نشه نزدیک تخت شدم که گفتم

-خدا بند نده اقا سید چی به روزت اومده ؟

-باصدای خیلی ضعیفی گفت:خدا بد نمیده جوون. علیرضا میدونم که عمر من به دنیا نیست

-نگین این حرفو

دستشو به معنی ساکت باش آورد بالا گفت :

-تمام مدارک و به علاوه وصیت نامم تو صندوقچه تو اتاقم تو خونه است.منو حلال کن پسر. از تو و دوستت ممنونم بابت کمکت

-من که کاری نکرده ام

-فقط راستش من تو این دنیا فقط زهرا رو دارم . مواظبش باش

-اقا سید شما میاین

-من وضعمو میدو

و بعد شروع کرد به سرفه کردن که به همراه سرفه هاش خون هم میومد بیرون هراسون دکتر و صدا کردم که اونام اومدن تو وتو اخرین لحظه زهرا اومد تو اتاق و پیش بابا اما اقا سید دوباره شک لازم شد فقط لحظه اخر چشم تو چشم شدم باهاش که چشممو باز وبسته کردم و به معنی باشه وبعدش فقط صدای سوت دستگاه و جیغ های زهرا بود که میومد .

به خودم اومدم که دیدم زهرا از حال رفت. شهاب دوید و رفت پیش دکتر و منم سرعتمو بیشتر کردم رفتم پیش زهرا که تو بغل دوستش از حال رفته بود.

ناباورانه نگاه کردم بهش وبعد به زهرا نگاهم رو زهرا موند که از حال رفته بود....ینی بیکس شده بود؟ دختر با این سن نه پدر و نه مادر؟؟ خدایا ینی چی اخه؟

سریع به خودم اومدم که دیدم زهرا رو با کمک پرستارا بردن داخل اتاقی و بهش سرم زدن. نگاهم افتاد به افا سید که اروم خوابیده بود و روش یه پارچه سفید کشیده بودن. و داشتن دستگاه های دورشو جمع میکردن و تو همون موقع پرستارا اومدن و افا سیدو بردن سردخونه. نگاهم به شهاب که سرشو گرفته بود بین دستاش افتاد و تا نگاه منو دید اومد پیشم.

-علیرضا میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم

-کارت بانکیمو گگرفتم سمتش و گفتم برو بیزحمت هزینه های بیمارستانو بده.

کارتو گرفت و با گفتن باشه از من دورشد.

همون موقع اون مرد پلیس اومد پیشمو گفت :-تسلیت میگم آقای امیران

-ممنونم.

-مطمعن باشید ما پیگیری و دستگیرش میکنیم.

-ممنون...حتما اینکارو بکنید.

وبعد رفتم تو اتاقی که زهرا رو برده بودند. دیدم دوستش دستشو گرفته تو دستشو داره گریه میکنه با دیدن من بلند شد که اشاره کردم بفرماید. رفتم کنار تخت زهرا...نگاهم به رنگ پریده اش افتاد. اینقدر گریه کرده بود که تمام صورتش پف کرده و دور بینیش قرمز بود. درد از دست دادن عزیز رو منم کشیده بودم حالا نه با مرگ ولی با از دست دادنش به نحو دیگه.

با صدای شهاب که صدام میکرد نگاهمو ازش گرفتم و به سمت شهاب چرخوندم

-داداش بیا یه لحظه

به سمت شهاب رفتم گفتم

-چیشد؟

-هزینه رو کامل پرداخت کردم ولی برای تحویل دادن جنازه باید تا فردا صبر کنیم. چون پزشکی قانونی باید اجازه بده

-اها دستت درد نکنه... ببخشید

-راستی مرصاد همین الان زنگ زد.. بهش قضیه رو گفتم اونم الان راه افتاد که بیاد.

-اها.. دستت درد نکنه.. انشالله عروسیتون جبران کنم

-وظیمون بود. اقا سید مرد نازنینی بود. خدا رحمتش کنه

-اره.. حیف شد..

-فقط یه مشکلی هست که باید شناسنامه و مدارک اقا سید رو بیاریم بیمارستان برای ترخیص.

-باشه از زهرا میبرسم

-زهرا؟

-اره دختر اقا سید.

-اها و نگاه معنا داری بهم کرد که گفتم

-اینقدر خیال پرداز نباش. راستی برای مراسم فردا زنگ بزن مرکز خدماتی کلید خونمو که داری بگو تمیز کنن و وسیله هر چیزی لازم بود از همین کارت توی دستت خرج کن.

-باشه... خداخیرت بده...

-بگو مبارو قشنگ طوری بچینن که مهمونا برای مراسم میان خونه من. خودت هم از طرف شرکت و من و خودت و اینا پرچم و گل بگیر و بزن دم در...

-چشم

-دستت درد نکنه. شرمنده داداش.

-دیوونه. دشمنت شرمنده. نههار چی سفارش بدم؟

-نمیدونم . هر جور خودت میدونی فقط توخونه نباشه .یه رستوران بگیر.ببین میخوام همه چی خوب باشه .شاید فامیلاشون بیان .هیچی هم از اینکه تو خونه من چیکاره بوده نگین

-چرا؟

-یادته پلیسه گفت :از قصد بوده ؟

-اره

-خوب اگه فامیل باشه حتما فردا میاد دیگه.

-اها.

داشتیم حرف میزدیم که با صدای مرصاد برگشتیم به سمتش

-سلام ..تسلیت میگم.

-سلام .ممنون

-خوب کار دارید بگید منم انجام بدم

-بیزحمت به شهاب کمک کن .منو که میبینی .

-چشم .

وبعد رو به مرصاد کرد وگفت :بریم دنبال کارا ؟

شهاب-بریم

هر دو از من خداحافظی کردند و رفتند و من دوباره به اتاق برگشتم.دیدم زهرا بهوش اومده و داره گریه میکنه و میخواد سرمشو بکنه بره پیش باباش

-چخبره ؟

باصدای من هر دو به سمت من برگشتن که دوستش گفت

-هیچی میخواد سرمشو بکنه بره پیش باباش .

همون موقع گوشیش زنگ خورد با یه عذر خواهی رفت بیرون .

منم رفتم سمت تخت

-زهرا

...

زهرا خانوم؟ جوابمو نمیدی؟ خوب اخه دختر خوب سرمت الان تموم میشه پرستارا میان جدا میکنن خودت که واردی بابا .

با صدای بغض الودش گفت:-میخوام برم پیش بابام

-اخره عزیز من الان نمیشه که اجازه نمیدن

-بابامم رفت و منو تنها گذاشت عین مامان

بعد زد زیر گریه . گذاشتم گریه کنه تا خالی شه . از اتاق رفتم بیرون که دوستش گفت

:راستش ببخشید آقای امیران من تو خوابگاه ام و باید تا ۹شب خودمو برسونم وگرنه راهم نمیدن

-میشه پیش زهرا بمونید؟

-اره ولی واسه خوابگاهم

-امشبو بیاین خونه پیش زهرا .

-ممنون ولی

-راستش تو خونه ی من هیچ خانومی نیست که بتونه باهش همدردری کنه شما این لطف و بکنید

-چشم.

-بی بلا...راستی شما از اقوام زهرا خبر دارید؟

-چطور؟

-میخوام دعوتشون کنن برای مراسم

-ولی اونا باهم رابطه ای ندارند

-خودم حدس زدم ولی میخوام دعوتشون کنم.

-فقط میدونم عموش یه پاساژفرش فروشی داره

-ادرسشو بدین بیزحمت

-بله .اینم ادرسش .

-ممنون ببخشید خانومه ؟

-نسترن احمدی

-اها .ممنون نسترن خانوم.بیزحمت زهرا رو آماده کنید بریم خونه

-چشم

وبعد رفت تو اتاق و به زور زهرا رو راضی کرد که حاضر شه ..اونم فقط گریه میکرد .دلَم یه جوری بود تا حالا گریشو ندیده بودم .یاد خندش افتادم خندشو دوست داشتیم قشنگ بود.

زهرا با کمک نسترن سوار ماشین شد و راه افتادیم . به شهاب زنگ زدم و گفتم داریم میایم خونه.

بعد از مدتی رسیدیم خونه به نسترن گفتم

-نسترن خانوم .زهرا رو داخل خونه خودشون نبرید

-چرا ؟

-چون بالاخره هوای اون خونه

-اها بله .بیاریدش داخل خونه من

وهرسه داخل خونه شدیم که دیدم ۳تا خانوم و ۲تا اقا مشغول تمیز کردن و چیدن خونه اند.با

ورود ما همه با اینکه ما رو نمیشناختن تسلیمت گفتن

رو به شهاب گفتم

-همه چی ردیفه ؟

-اره

-این ادرس عموی زهراست برو بهشون خبر بده .خیلی با پرستیژ برو ها

-چشم .

-مرصاد کو ؟

-دنبال گل و پرچم

-اها.دستتون دردکنه

-خواهش داداش .

-من برم بالا .بیزحمت یه شامی هم برا کارگرا همم برای خودمون یه چیز سفارش بده

-نمیخواه به مامان نسیرینم گفتم درست کنه .الان با بابابزرگم میان اینجا

-عه دستشون درد نکنه .

وبعد به سمت بالا رفتم اول به اتاقی که زهرا و نسیرین بودن یه سر زدم که دیدم زهرا از بسکه گریه کرده بود بیحال رو تخت دراز کشیده بود و دوستش نشسته بود رو مبل و قران میخوند و بعد به سمت اتاق خودم رفتم و رو تخت دراز کشیدم .اصلا باورم نمیشد که اقا سید دیگه بین ما نیست درسته فقط ۱ماه بود که بین ما بود اما تو همین یکماه اینقدر به وجودش تو خونه عادت کرده بودم که الان کاملا نبودش حس میشد .مرد نازنینی بود .یاد حرف پلیسه افتادم

((به گفته شاهدا و شواهد موجود به نظر میرسه ماشین از قصد زده))

اخه براچی ؟برای چی یک نفر باید اقا سید رو بکشه ؟اون که ازارش به مورچه هم نمیرسه .باید از زهرا بپرسم اقا سید قبلا چیکاره بوده قطعاً با وضع خوب زندگی برادرش اون نمیتونسته از اول نگهبان باشه .باید ته و توی این ماجرا رو دریارم .

با صدای زنگ گوشی از خواب پاشدم .اینقدر خسته بودم که با همون لباسا خوابیده بودم .

-سلام

-سلام داداش خوبی؟

-ممنون .گفتم مامان نسیرین غذارو آورده .کاگرا هم کارا رو انجام دادن و رفتن البته به یکی دوتا شون گفتم که برای فردا و پذیرایی بیان .

-دستت درد نکنه حسابی افتادی تو زحمت.الان میام پایین

-باشه داداش فعلا.

وبعد گوشی رو قطع کردم و لباسامو عوض کردم و رفتم پایین. نسرين خانوم واقاکیانوش پدر بزرگ و مادربزرگ اومده بودن که با دیدن من بلند شدن منم به سمتشون رفتم واحوال پرسى کردم.

-ببخشید تو زحمت افتادین نسرين خانوم

-نه پسر من اين چه حرفيه. خودت خوبى؟ دختر اقا سيد خوبن؟

-ممنون من خوبم... اونم... همش گريه ميکنه

-خوب حق داره.. داغ پدر خيلى سخته... خدا روشکر که حالا شکه نشده و گريه ميکنه اگه شکه ميشد که خيلى بد بود.

-اره... خدا روشکر

-بذار گريه کنه تا خالى شه... تو دلش نگه نداره که خدای ناکرده دق کنه

دق کنه؟ زهرا؟ بيجورى شدم. تو اين يك ماه که اومدن اينجا محبت هاش و رو نسبت به خودم ديدم چه خودش چه پدرش محبت هايى که از روى ترحم نبود مثل خيلى هاي ديگ... صادقانه واز صميم قلبشون کمکم کردن و من ممنونشونم. نميذارم خدای نکرده اتفاقى واسش بيوفته، کمکش ميکنم خودشو بتونه جمع و جور کنه. من زهراى شاد قبل و ميخوام

-عليرضا

-جانم نسرين خانوم

-ميخوام برم پيش زهرا دختر اقا سيد... اون الان همدى ميخواد مثل مادر که متاسفانه نداره.

-خيلى لطف ميکنين. طبقه بالا اتاق دست چپى.

نسرين خانوم بلند شد و رفت بالا پيش زهرا. رو کردم به شهابو گفتم:- رفتى پيش اون داداش اقا سيد؟

-اره

-چيشد؟

-فکرشو نمیکردم اینقدر وضعشون خوب باشه ... کل پاساژفرش بود همش هم مال همون اقاهاه. پس چرا به اقا سید کمک نکردن ؟

-راستش این دقیقا همون سوالی که خودم موندم توش. یا اقا سید هم وضعش خوب بوده یا هم اینکه برادرش کمکش نکرده .نمیدونم والا

-راستی گل و پرچم واینا همه آماده است و فردا صبح خودشون میان وصل میکنن .خدمه هم گرفتم .حق داشتی بخوای مراسم و خوب جلوه بدی .

-راستی کلا از نسبت من با زهرا و اقا سید هیچی نگین .به همه بسپر .

-چشم.داداش ،مامان نسرين شاید شب بمونه همینجا پیش زهرا

-خوب سختشون نیست؟

-نه خودش گفت

-خدا سایشو از سرتون کم نکنه .

و بعد رو کردم به اقاکیانوش که سخت مشغول روزنامه خوندن بود

-خوب چخبرا اقاکیانوش؟

-سلامتی کار و کار و کار ..شما چی پسرم ؟کارا خوب پیش میره ؟

-الحمدوالله... راستش دارم فاز ۲ شرکت رو تو اصفهان با کمک یک شرکت عمرانی میزنم.قراره هفته دیگه با شهاب بریم که متاسفانه این اتفاق افتاد و باید شهاب و مرصاد و احتمالا با هم بفرستم .

-انشالله هرچی صلاحه ...فقط مواظب باش علیرضا این روزا کلابردار زیاده.

-بله ،متاسفانه چشم .این شرکت معتبری هستش که چند تا شعبه تو کلانشهر های دیگه ام داره میخوام اگه خدا بخواد و وضع مالی بهتر شد شعبه های دیگمونو هم تو شهر های دیگه بزیم .

-اره فکر خوبیه .موفق باشی جوون

-ممنون .اگه کمک های شما نبودمن الان

-حرفشو نزن من فقط شما رو یه حل دادم بقیشو خودتون رفتین دیگه. تلاش خودتو شهاب بوده هرچی بوده. داشتیم حرف میزدیم که یهو نسترن با دو اومد پایین و گفت: اقاعلیرضا... اقاعلیرضا -بله؟

-زهرا... زهرا خالش بد شده. من اینجا هیچ وسیله ای ندارم که سرم بزنم براش. بیزحمت یک سرم و بقیه وسایل رو بگیرید رو به شهاب گفتیم:

-شهاب کارت که دستته بیزحمت برو وسایلی که میگن رو بگیرو اینم سوییچ ماشین. رو هوا سوییچو گرفت و سریع رفت منم سریع رفتم تو اشپزخونه تا آبقد درست کنم تا موقعی که سرم و میارن بدن بهش بخوره. بعد درست کردن آب قند با کیانوش خان رفتیم بالا در زدم که وارد شم اما یهو نسرين خانوم گفت:

-نیا تو.. نیاتو

-آب قند اوردم.. بیاین بگیرین تا وقتی سرمو بیارن بدین بخوره. وبعد نسترن اومد و اب قندو ازم گرفت و رفت. بعد از حدود یک ربع بالاخره اقا شهاب اومدن وسیله هار و دادن نسترن و اونم سرم رو وصل کرد وقتی زهرا به حال اومد غذایی رو که نسرين خانوم آورده بود رو چیدیم سر سفره با کمک شهاب همه اومدن الا زهرا. منم به نسترن گفتیم براش بیره بالا اما بعد چند دقیقه اونم برگشت پایین با سینی غذا گفت که زهرا میگه اشتها نداره ونمیخوره. منم هیچی نگفتم. غذامو زود تر از بقیه تموم کردم و سینی غذای زهرا رو به زحمت برداشتم و گذاشتم رو پاهام و گفتم که میبرم براش بالا باید بخوره. نسرين خانوم یجوری نگاهم میکرد که میگفت چه مهربون شدی؟

سینی حاوی غذا رو بردم بالا و پشت در که رسیدم در زدم که گفت:

-بفرمایید

-منم بیا تو؟

-بفرما

بعد در رو باز کردم و رفتم تو دیدم رو تخت مچاله شده .

-زهرا

-بله

-غذاتو آوردم

-گفتم که نمیخورم

-منم از تو نظر نخواستم...اینو آوردم ینی باید بخوری

-بخدا گشتم نیست .(بابغض)ینی اصن از گلوم پایین نمیره.بابام رفت میفهمی ینی چی؟ینی من بی کس بی کس شدم .ینی تنها شدم (همونطور که گریه میکرد میگفت)ینی از خانواده ۳نفره خوشبخت من فقط من موندم.

-تو تنها نیستی بخدا .من هستم...نسترن هست...نسرین خانومو میبینی؟اونم هست هممون هستیم پیشت توتنها نیستی درسته مامان و بابات نیستیم ولی

-من نمیدونم با چه زبونی از تو واقاشهباو خانوادش تشکر کنم این روزا برادر برادرو نمیشناسه...به عموم گفتین؟نسترن گفت که ادرشو گرفتین

-بله .خبر دادیم ..اما هنوز که نیومدن...احتمالا سرشون شلوغه ولی فردا میان حتما

-هه سرشون شلوغه؟برای یکدونه داداششونم سرشون شلوغه؟البته اصلا انتظاری نباید از شون داشت اونا همون چند سال پیشم مثل اینکه سرشون شلوغ بود و نتونستن به ما کمک کنن.

-زهرا .هرچی تو دلته رو بریز بیرون .البته اگه منو محرم

نداشت حرفم کامل شه و شروع کرد به حرف زدن

-یکدونه بچه ی خانواده ی محبی بودم وضعیت مالیمون متوسط بود یک خونه تو مجیدیه داشتیم

و یه دهانه مغازه فرش فروشی تو بازار فرش فروشا که امرار و معاش زندگیمونو

میگذروندیم.همیشه فکر میکردم خوشبخت ترین دختر رو زمینم .همه چی هم خوب بود با خانواده

پدری و مادریمون رابطه داشتیم مامانم فقط یک خواهر داشت مامان و باباش مرده بودند .خاله هم

باشوهرش و بچه هاش عید رفتن مسافرت اما...دیگه برنگشتن ،توراه تصادف کردن و اونام مردن

از خانواده مادری که هیچکس نداشتیم و از خانواده پدری هم یه عمو داشتیم و یه عمه . که اونام بعد اون اتفاق دیگه قطع رابطه کردن ولی هنوز نفهمیدم چرا ؟

-کدوم اتفاق ؟

-همه چی خوب بود من دبیرستانی بودم که یهو یه روز مغازه بابا اتیش گرفت . و همه فرشا سوخت . و تمام سرمایه ما از بین رفت . مامانم طاقت نیاورد و رفت . بابامم پیر شد از درد از دست دادن مامانم . اخه خیلی همو دوست داشتن ، بعد از ۴۰ ام مامانم طلبکارا ریختن سر بابام ، بابامم برای اینکه آبرو و اعتبارش به خطر افتاده بود خونه ماشین و حتی مغازه فرش فروشی رو فروخت و طلب تمام طلبکارا و داد و یکم از پول مونده بود که همونو یک خونه اجاره کرد . خرج اجاره زیاد بود و باباهم کار پیدا نکرده بود . منم که کنکوری بودم و بابا نمیداشت جایی برم سر کار . تا اینکه من کنکورمو دادم و باباهم خونه ی آقای مهندس کار پیدا کرد . یه مدت پیشش بابا بودم ولی اونجا سختش بود جوابای کنکور که اومد خوابگاه گرفتم کرج و اونجا موندم و بعدشم که آقای مهندس رفت اون ور آب و ما با شما آشنا شدیم و در آخر هم که بابام منو تنها گذاشت و رفت پیش مامانم . یهو بغضش ترکید و سرشو گذاشت رو پاهاشو گریه کرد . سختی زیادی کشیده بودند هم خودش همم اقا سید خدایا مرز .

-زهره خانومی ... بیا شامتو بخور دیگه .. بخدا رنگت مثل گچ دیواره .

-

-ببین من این همه راه با این وضعم غذا اوردم برات . بیا دیگه

-ممنون . میل ندارم

همون موقع صدای غار وقور شکمش بلند شد که خندم گرفته بود ولی برای اینکه ناراحت نشه هیچی نگفتم که دیدم خودش اومد جلو و سینی رو ازم گرفت و گذاشت رو پاش و شروع کرد به خوردن . یه ۷ یا ۸ تا قاشق خورد و سینی رو گذاشت رو میز .

-ممنون .

-خواهش میکنم . تو که چیزی نخوردی

-بسه . سیر شدم .

دیگه اصرار نکردم و سینی رو برداشتم که ببرم گفت :-باشه .اینجا نسرین رو میدم بیاره
-باشه .خوب بخوابی .

-ممنون .همچنین

از در اتاق خارج شدم ورفتم پایین که دیدم مرصاد اومده ودارن با شهاب و اقاکیانوش صحبت
میکنن و نسرین خانوم ونسرتن هم دارن میز شامو جمع میکنن .حس خوبی بود خیلی وقت بود که
من تو جمع خانوادگی قرار نداشتم .نسرین خانوم تا منو دید گفت :

-علیرضا جان حالش چطوره غذاشو خورد؟

-بد نیست .اره یه چند لقمه بیشتر نخورد

وبعد رو کردم به نسرین و گفتم

-بیزحمت شمام برین الان پیشش تنهاست

-اخره سفره چی؟ نسرین خانوم تنهاست

- من سفره رو جمع میکنم

-باشه پس با اجازه

ورفت بالا.منم اول رفتم تو حال و یک اخول پرسى و گزارش کار امروز رو از مرصاد گرفتم بعد هم
رفتم آشپز خونه کمک کنم که اول نسرین خانوم نمیداشت ولی اینقدر من اصرار کردم که بالاخره
راضی شد

داشتم بشقابارو جمع میکردم که نسرین خانوم گفت :

-از مامان و بابات چخبر؟

-باهاشون حرف زدم .قراره تقریبه ۲هفته دیگه برم مشهد یک سر

-زهرا چی؟

-میبرمش برای روحیه اش هم خوبه .

-اها دستت درد نکنه .

به همراه نسرين خانوم ميز رو جمع كرديم .من اومدم تو حال و نسرين خانوم هم رفت بالا پيش زهرا

شهاب-عليرضا صبح بايد مدارك رو ببريم بيمارستان تا اقاويدو تحويل بدن ها

-آخ اصلا يادم رفته بود .الان ميپيرسم و بعد يك اس ام بهش دادم به اين مضمون:

(سلام ..زهرا .مدارك اقاويد كجاست ؟يني شناسنامه و كارت ملي واينا راستش براي تحويل

گرفتن اقاويد از بيمارستان لازمه .بگو ميگم شهاب يا مرصاد برن بيارن .)

بعد از چند دقيقه ديدم زهرا و نسترن و نسرين خانوم از پله ها اومدن پايين و بعد از سلام كردن به بقيه از در خونه رفتن بيرون

شهاب-كجا رفتن ؟

-رفت مدارك باباشو بياره

-اها

نيم ساعت گذشت اما هنوز نيومده بودن مرصاد و شهاب و اقاكيانوش بلند شدن كه برن خونه استراحت كنن و فردا براي مراسم بيان .

-مرصاد بيزحمت فردا قبل اينكه بياي برو شركت بگو تعطيله .بگو يكي از اقوام من فوت کرده وادرسو بده اگه خواستن بيان .

-چشم

وربه شهاب گفتم :-تو ام بيزحمت قبل اينكه مهمونا برسن پرچم و گلو اينجور چيزا رو آماده كن .

-چشم داداش همه چي حله .كارگرها هم فردا ساعت ۷ اينجان .پول دادم خودشون وسيله هارو بگيرن و بيارن

-دستت دردكنه .انشالله تو عروسيت جبران كنم داداش

اكاكيانوش-فعلا كه مراسم خواستگاري عقب ميوفته .خوب نيست اقاويد تازه فوت كردن .

ديدم كه شهاب قيافش رفت تو هم ولي گفت :

-بابا درست می‌گن . حالا انشالله بعدا میریم .

اقاکیانوش زد به شونه ام وگفت :-خداخیرت بده پسر.دیگه ما بریم خونه صبح انشالله اینجایم و بعد به همراه شهاب و مرصاد رفتن .

۴۵مین گذشت ولی نیومدن .نگران شدم نکنه برای زهرا اتفاقی افتاده باشه ؟گوشیمو در اوردم زنگ زدم ولی کسی جواب نداد .تصمیم گرفتم برم در خونشون که یهو در باز شد و اول نسرین خانوم بعد نسترن ودر اخر هم زهرا اومد تو.نسرین خانوم به من گفت

:-علیرضا جان مادر پاشو برو بخواب صبح میخوای بلند شی

-چشم .وبعد از خداحافظی از بقیه به طرف اسانسور رفتم ورو به بقیه گفتم شمام بیاین از صبح خسته شدین

-نسرین خانوم گفت :-زهرا جان شما برو حاله نداری را بیای

وبعد زهرا اومد و با من سوار اسانسور شد و دکمه اسانسور رو که زدم زهرا بهم گفت

-اینم مدارک بفرماید

-ممنون.بهتری؟

-بد نیستم.

-برای فردا لباس مشکی دم دست داری یا

-نه اوردم .ممنون .

-خواهش میکنم. برو قشنگ استراحت کن چون نمونده تو تنت از بسکه گریه کردی

-باشه

-مواظب خودت باش

درهمین موقع اسانسور واستاد و من وزهرا خارج شدیم واون به سمت اتاقش رفت و منم همینطور....

باصدای الارم گوشیم از خواب بلند شدم و بعد یک دوش درست و حسابی رفتم سراغ کت وشلوارام .یک پیراهن مشکی برداشتم یا یک کت وشلوار خاکستری .کفشای ورنی مشکیمو هم پام کردم وبایکم عطر زدن به دور یقم وسر آستینام رفتم پایین.

دیدم کارگرا اومدن وهمه چی هم آماده است.باوارد شدن من کارگرا که همه لباس های مشکی تنشون بود بهم سلام کردن ومنم جوابشونو دادم .باصدای نسرين خانوم که داشت با زهرا صحبت میکرد برگشتم سمتشون

-سلام

هردو به سمت من برگشتن .زهرا یک تونیک و شال و شلوار مشکی پوشیده بود ونسرين خانوم هم یک کت ودامن مشکی .

-سلام پسر

زهرا-سلام

-زهرا آماده شو که بریم بیمارستان

-باشه

-نسرين خانوم شمام مياین ؟

-نه ديگه .تو زهرا برين

-نسترن كو؟

-بيچاره امروز اخيرين امتحانشون بود .گفتم با رعیس دانشگاه صحبت کنه وبراى زهرا ۱ماه مرخصى بگیره.

-اره خوب كاری كردين دستتون دردكنه .

همون موقع زهرا هم اومد و منو زهرا باهم رفتيم بیمارستان براى تحویل جنازه .

زهرا

باورم نمیشد... بابام رفت. دیروز وقتی رسیدم بیمارستان بابا تو اتاق عمل بود وقتی اومد بیرون هم بردنش ای سی یو بعدم زنگ زم علیرضا اومد و کارارو انجام داد بابام یک لحظه بهوش اومد ولی من پیشش نبودم و علیرضا پیشش بود وقتی خواستم برم تو حال بابا بهم خورد و ...

خیلی زود تنهای تنها شدم. من همش ۲۳ سالم بود ولی نه پدر داشتم و نه مادر... آگه کمک های علیرضا نبود من الان معلوم نبود وضعم چیه. البته شهاب و مرصاد ونسیرین جون هم خیلی کمکم کردن. نمیدونم چجوری جبرانشون کنم. الانم با علیرضا تویه راه بیمارستانیم و اون اهنگ دروغه مازیار فلاحی رو گذاشته بود

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که

دوباره دل تنگمو شکستی... دروغه...

چه جوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که

دروغه ...

همه میگن که عجیبه آگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد

اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم... اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی

نداره.. دل من خیلی صبور.. صبور..

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو

نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی...دروغه...

چه جووری دلت می اومد

منو اینجووری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو

رفتی ولی گفتیم که دروغه ...

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه

حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم...اینجا خیلی سوت و

کوره

ولی خوب عیبی نداره ..دل من خیلی صبوره...صبوره...

همه میگن که تو

نیستی همه میگن که تو مردی

همه میگن که تنت رو به فرشته ها

سپردی...دروغه...

اهنگ قشنگی بود .بعد از دوبار پخش شدن اهنگ رسیدیم بیمارستان .پیاده شدم و ویلچر علیرضا

دراوردم

-بفرما

-ممنون .ببخشید

-نه این چه حرفیه .

وبعد با هم دیگه در حالی که من ویلچرشو هل میدادم وارد بیمارستان شدیم علیرضا بهم گفت :

-زهرا تو همین جا بشین تا من برم کارهای ترخیص رو انجام بدم

میدونستم براش سخته خصوص که هر کاریو باید تو یه طبقه تقریبا انجام بده واسه همون گفتم :

-نه منم میام . اینجا تنها بشینم چیکار.میخوام بابامو ببینم .

-باشه باشه دختر خوب .چرا عصبی میشی ؟

عصبی شده بودم ؟ نمیدونم شاید ...از دیروز اعصابم ریخته بهم ...بابام رفته کم چیزی نیست. به

همراه علیرضا هی از این طبقه به اون طبقه رفتیم تا بالاخره حکم ترخیص رو دادن و علیرضا با

شهاب و مرصاد هماهنگ کرد و گفت که ما الان تحویل میگیریم و میایم شما آماده باشید

به همراه علیرضا رفتیم پایین قسمت سرد خونه .دست و پاهام یخ کرده بود باورم نمیشد بابامو

دیگه نمیبینم .کاش منو هم با خودش میبرد .اگه میبرد جمع ۳ نفرمون کامل میشد و شاید دوباره

باهم اونجا خوشبخت بودیم ...شاید

روصندلی نشسته بودیم ومنتظر بودیم بابا رو بیارن .باحساس گرمایی چیزی رو دستم سرمو

اوردم بالا دیدم علیرضا دستشو گذاشته رو دستم تعجب کردم وقتی نگاهمو دید گفت :

-میخوای بریم بالا .رنگت شده گچ دیوار بعد دستمو کشید که بلند شم

-نه نه ..توروخدا بذار بابامو ببینم .وبعد دستمو اوردم بیرون دمای بدنم یکم بیشتر شده بود نسبت

به قبل

بعد دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا وگفت :-باشه ..باشه ..به خودت فشار نیار.حالت بد میشه

بعد از نیم ساعت بالاخره در باز شد و یک تخت اومد بیرون .بلند شدم لرزش دست وپاهام اونقدر

محسوس بود که علیرضا هم متوجه اون شده بود رفتم جلو و پارچه رو کنار زدم .

بابارو که دیدم چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم

منتظر بودیم تا اقااسید رو بیارن یهو در باز شد و یک تخت اومد بیرون ،زهرا از جاش بلند شد

دست و پاهاش همه به لرزش افتاده بود و من میترسیدم که دوباره از حال بره رفت جلو و پارچه رو

کنار داد و با دیدن اقااسید یهو از حال رفت

سریع با کمک اون پرستاری که اونجا بود روی صندلی نشوندیمش و من بتری آبی که همراهم آورده بودمو برداشتم ویکم آب ریختم رو صورتش .که به حال اومد و همین که بهوش اومد گفت :
-بابام کو ؟

-بردنش تو امبولانس .که ببرنش

یهو از جاش بلند شد گفت :-پس چرا ما اینجاایم بریم دیگه ..بابام تنهاست

-حالت خوبه؟

-اره

وبعد باهم رفتیم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم .پشت سرما امبولانس میومد .یک لحظه صدای گریه زهرا قطع نمیشد.وقتی رسیدیم دیدم که حدود ۶/۵ تا پرچم و گل جلوی در هستشو شهاب و مرصاد هم دم در واستادن وبه مهمون ها خوشامد میگن.

زهرا از ماشین پیاده شد همون موقع نسرين خانوم اومد زیر بقلشو گرفت وکمکش کرد تا راه بره ومنم به کمک مرصاد ازماشین پیاده شدم .همسایه ها و همکارا اومده بودن و تا منو دیدن بلند شدن و تسلیت گفتن بهم باصدای سلام مردی به سمتش برگشتم

-سلام...خیلی خوش اومدین

-سلام..تسلیت میگم...من محمد داداش رضا ام

یک تای ابرومو دادم بالا گفتم:

-مشتاق دیدار.بهتون تسلیت میگم...اقای برادر وبا یه عذرخواهی از اون فاصله گرفتم و رفتم پیش زهرا که کنار تابوت اقا سید نشست بود .چشمم رفت سمت داداش اقا سید که رفت تو جمعی نشست که تشکیل شده بود از ۳ تا پسر و ۲ تا خانوم مسن که حدس زدم یکی عمه و یکی زن همین اقاباشه.اون ۳ پسر هم هر سه خیلی شیک و اتو کشیده عین بقیه نشسته بودن .باصدای شهاب به سمتش برگشتم :-میبینی شون ؟انگار نه انگار داداششون مرده

-هه اونا اگه الان ناراحت باشند خیلی جای تعجب داره .موقع موقش کمکشون نکردن

شهاب سوالی نگاهم کرد که سرمو به معنی هیچی تکون دادم. نباید به کسی میگفتم تا وقتی که خود زهرا اجازه نمیداد اون منو محرم خودش دونسته بود. خیلی خوشحال بودم که رازشو بهم گفته بود.

باصدای ناله های زهرا به خودم اومدم. خودشو انداخته بود رو کفن اقااسید و از نه دلش ذجه میزد صحنه درد ناکی بود هیچکی هم نتونست زهرا رو بلند کنه. به سمتش رفتم نسترن کنار رفت. چون رو ویلچر بودم خم شدم و در گوش زهرا گفتم:

-زهرا عموهاتو مبینی؟ اومدن اما تو نگاهشونوبیین یک ذره ناراحتی نیست؟ آقای پلیس اونروز به من یه چیزی در باره ی مرگ پدرت گفت که اگه ساکت شی بهت میگم. سعی کن خودتو جمع کنی و بلند شدم که دیدم همه با تعجب به من نگاه میکردن که چطور تونستم ساکتش کنم.

به همه یه لبخند تلخ زدم و برگشتم بینم شهاب کجاست که دیدم یک گوشه واستاده و مثل بقیه داره منو نگاه میکنه ولی با نگاه مرموز. اشاره کردم بهش که بیاد و بعد رو به مهمون ها گفتم:

-ممنون از اینکه با حضورتون باعث تسکین دردمون شدین. انشالله تو شادی هاتون جبران کنیم. اقایون بیزحمت بیاین کمک کنید اقااسید رو بذاریم تو امبولانس و بریم بهشت الزهرا.

بعد از حرف من همه ای تو سالن برپاشد و شهاب هم کنارم اومده بود

-شهاب بیزحمت گل ومیوه وحلواهارو بیارین سر قبر.

-چشم داداش— (با لحن کشداری گفت که اصولا موقع شوخی ها مون میگفت)

-چه مرگنه باز که تو این هاگیر واگیر تو داری شوخی میکنی؟

-چی در گوش اون بنده خدا گفتی؟ که سیخ نشست و ساکت شد ها؟

-اولا به توچه خصوصی بود. بعدشم برو اون ذهن مسموتو بشور خاک توسرت.

-میخواست بلند بخنده که حواسش به مراسم جمع شد با گفتن

-چشم حتما داداش رفت تو حیاط.

رو به نسرين خانوم که الان داشت به زهرا آب قند میداد که از حال نره گفتم:

-نسرين خانوم اقاكوروش منتظر شمان كه ببرنتون بهشت الزهرا

-خوب زهرا

-زهرا رو من و نسترن خانوم میاریم .

-دستت درد نکنه پسر م .وابقند و داد دست نسترن و رفت

نسترن خانوم ؟

-بله

-بیزحمت برین حاضر شین که بریم بهشت الزهرا

-باشه و رفت که حاضر شه

-زهرا بهتری ؟

-سرشو به معنی اره تکون داد

-پاشو خانوم ...پاشو بریم تو ماشین.

و به همراه زهرا سوار ماشین شدیم .جمعیت بعد از اینکه اقا سید رو داخل امبولانس گذاشتن همه به سمت ماشین هاشون راه افتادن...داشتم به ماشین امبولانس نگاه میکردم که زهرا بهم گفت :

-چی میخواستی بگی؟

-ها؟

-همون موضوعی که در گوشم گفتمی ؟

-اها .بهت میگم بذار مراسم ها تموم شه

-ولی من میخوام الان بدونم

-زهرا جان ،بهت گفتم میگم دیگه ولی الان نه

-باشه و بعد روشو کرد سمت شیشه ماشین

تازگی ها فهمیده بودم وقتی اخر بحث کوتاه میاد ویواش میگه باشه ینی دلخور و ناراحته .رو کردم بهشو گفتم

-زهرا

-بله

-قهری؟

-نه

-معلومه .خوب بابا الان موقعیتش نیست .ولی قول میدم بعد مراسم هفتم بهت بگم .

-هفتممممم؟

-اره.

همون موقع نسترن هم سوار ماشین شد و پشت امبولانس راه افتادیم وبقیه ام پشت سر ما .بعد یک مدت طولانی رسیدیم بهشت الزهرا.توماشین زهرا باهام یک کلمه هم حرف نزد روشو کرده بود اون ور...منم بهش چیزی نگفتم .

با رسیدن به بهشت الزهرا صدای هق هق اهسته زهرا هم بلند شد .همه از ماشین ها پیاده شدند وزیر تابوتو گرفتن .منم پشت سرشون راه افتادم وبه نسر تن گفتم که مواظب زهرا باشه وبا زهرا بیاد .

فضای دلگیری بود ...نوای لا اله الا الله همه جا رو فراگرفته بود و از گوشه وکنار هم صدای صوت قرآن و گریه میومد.

روحانی بالای سر قبر اقا سید وایستاده بود وروضه میخوند .زهرا هم کنار قبر داشت با صدای بلند گریه میکرد دیگه وقتش بود اقا سیدو بذارن داخل قبر

زهرا خودشو انداخته بود رو جنازه اقا سید و اجازه نمیداد صحنه بدی بود یک قطره اشک از کنار چشمم افتاد پایین و قطرات بعدی هم پشت سرش .یهوو خیلی حس غریبی بهم دست داد .حس یتیمی .درسته پدرم بود اما ...۱سال و نیم بود ندیده بودمش واون باهام قهر بود .دلم بابامو خواست .یاد زهرا افتادم که میگفت دیگه بی باباشدم ...دیگه یتیم شدم و تنها وبی کس... با صدای همهمه ی خانوم ها رفتم سمتشون دیدم زهرا بی هوش افتاده رو زمین هرچی هم اب میریزن رو سرش فایده نداره .رفتم جلو وبه نسترن گفتم که با نسرین خانوم بیارنش تو ماشین تا

ببریمش بیمارستان .رومو کردم به شهاب و گفتم داداش بیزحمت زحمت بقیه مجلس به گردن تو مرصاد. من زهرا رو میبرم بیمارستان از اونجام خونه.شما برین رستوران بعد بیاین خونه.

شهاب اشکشو از گوشه چشمش پاک کرد وباصدای پر بغضی گفت -باشه داداش خیالت راحت برو

-پس خداحافظ

وبعد به سمت ماشین راه افتادم .به نسرين خانوم گفتم :

-ممنون .ولی بیزحمت شما باشین چون طرف خانوم ها کسی نیست زشته ...من با نسترن خانوم زهرا رو میبریم .

-باشه پسرم مواظب خودتون باشین فعلا..

سریع ماشینو رو شن کردم وراه افتادم سمت بیمارستان .وارد حیاط بیمارستان که شدم یه بوق زدم که یه پرستار با یه برانکارد اومد وزهرا رو روش گذاشتن و بردن

منم بعد پیاده شدن با کمک نگهبان رفتم داخل ...پانسمانمو ۲روز بود عوض نکرده بودم و احتمال میدادم خیلی اوضاع وخیم باشه .چون اونروز دکتر جلالی بهم گفت دیگه باید هر روز پانسمانتو عوض کنی وزیادتم نشینی.واسه همون به محض اینکه از حال زهرا باخبر شدم رفتم بخش اورژانس

-سلام

-سلام اقا بفرمایید ؟

-بیخشید میخواستم پانسمان عوض کنم .

-زخم بستر؟

-بله

-روی تخت دراز بکشید الان میگم بیان

بعد رفت بعد یکربع یه پرستار مرد اومد و پانسمانو عوض کرد ولی گفت چرا اینقدر بدرسیدگی میکنی که الان عفونت کنه؟

و من جوابی نداشتم که بگم. بعد تعویض پانسماں دوباره رفتم تو بخش پیش زهرا وارد اتاق که شدم دیدم آقای دکتر مستوفی داره زهرا رو معاینه میکنه و تا منو دید گفت :

-به سلام اقا علیرضا

-سلام دکتر

-از اینورا؟

-به زهرا اشاره کردم و گفتم؟ حالش چطوره؟

دکتر هم با تعجب نگاهم کرد و گفت :_ خانومته؟ والا چی بگم فشار عصبی براش سمه. باتوجه به سابقه زخم معده ای که داره هرچی استرس و فشار عصبی بیشتر باشه اسید معدش هم بیشتر تراوش میکنه ولی در کل خیلی ضعیف شده و باید بیشتر خواست بهش باشه.

-ممنون. چشم

درحالی که داشت از اتاق خارج میشد زد رو سر شونم و خم شد و در گوشم گفت :

-چه بی خبر؟ یه خبر ندی که ازدواج کردی؟

-تنها به زدن لبخندی اکتفا کردم. نه انکار کردم و نه تایید....نمیدونم چرا

-راستی از معدت چخبر؟

-خوبه. سلام میرسونه. راستی کی ممیتونم زهرا رو ببرم

-سرمش تموم شد... ولی برای چی از حال رفته؟

-پدرش فوت کرده

-اه. تسلیت میگم.

-ممنون

-اگه کاری نداری بااجازت من برم

-نه دکتر. اجازه مام دست شماست. یا علی

بعد رفتن دکتر دوباره وارد اتاق شدم که دیدم زهرا به هوش اومده و داره اسم باباشو صدا میکنه

رفتم نزدیکتر.... در عرض ۲ روز اینقدر لاغر شده بود... زیر چشماش گود وسیاه و صورتش هم خیلی بیحال و سفید .

-اقا علیرضا

برگشتم سمت نسترن

-بله

-راستش میخواستم بگم که من برای زهرا ۱ ماه مرخصی گرفتم ولی با این اوضاعش اگر سریعتر بتونیم بفرستیمش دانشگاه بهتر باشه. اینطوری شاید کمتر فک کنه

-درسته.. البته باید یکم صبر کنیم تا با خودش کنار بیاد... من تا ۱۰ روز دیگه یه سفر باید برم مشهد که زهرا رو هم باخودم میبرم.

-مشهد

-بله باید به خانوادم یه سر بزنم. زهرا رو میبرم تا هم از این حال و هوا در بیاد همم یه زیارت کنه. شما هم اگه خواستین بیاین

-اها.. دستتون درد نکنه. التماس دعا... من که دیگه از این ترم باید برم بیمارستان دیگه دورمون شروع شده. زهرا هم باید بیاد ولی خوب فعلا که مرخصی. ممنون

-خواهش میکنم.. در هر صورت خوشحال میشدم. راستی به زهرا فعلا چیزی نگین اخه میتروسم بگه نه و نمیام و از این حرفا

-باشه .

-ممنون

تو همین لحظه زهرا چشماشو باز کرد و با دیدن من و نسترن گفت :

-پس بابام کو؟ من میخوام برم پیش بابام. علیرضا... نسترن... تورو خدا منو ببیرین .

-اروم باش زهرا جان... چشم میریم.... تو اروم باش

برای اولین بار بود اسمو بدون پسوند و پیشوند میگفت هم تعجب کردم همم خوشحال ولی با یادآوری اینکه اقا سید نیست و الان وقت این جور چیزیا نیست سرمو تکون دادم تا همه چی از کلم بپره.

بعد اینکه سرم زهرا تموم شد به سمت خونه راه افتادیم ... اونقدر بیحال بود که تا خونه گرفت خوابید وقتی رسیدیم خونه زهرا با کمک نسترن رفتن بالا تا بخوابن منم زنگ زدم به شهاب و گفتم :-سلام داداش همه چی حله؟

-اره . حال زهرا خانوم خوبه ؟

-اره خداروشکر ... الان خونه ایم... خوابیده... میگم بیزحمت ۳پرس غذا برا خونه هم بیار

-چشم .. چشم .. ما هم نمیخووریم میایم اونجا که با هم بخوریم

-باشه . ممنون . فعلا

و بعد گوشی رو قطع کردم . بیهو با دردی که تو ناحیه کمرم حس کردم یه لحظه نفسم قطع شد ، بعد چند ثانیه درد طاقت فرسا در اثر اون درد ، درد ساکن شد . این چه دردی بود ؟ تا حالا اینطور نشده بودم باید این سری که رفتیم دکتر به دکتر جلالی بگم . تصمیم گرفتیم برم بالا و تا اومدن بقیه بخوابم .

با صدای در از خواب پریدم

-بله

-منم مرصاد ... علیرضا بیا پایین نهار

-باشه اومدم

وبعد تعویض لباس رفتیم پایین دیدم همه دور میزن حتی زهرا ... البته زهرا با قیافه مغموم و افسرده . منم بهشون ملحق شدم ودور هم نهار خوردیم و بعد اون من از همه تشکر کردم بخاطر کمک هاشون .

شهاب و مرصاد و بقیه هم بعد خوردن غذا و جمع کردن میز از ما خداحافظی کردن و رفتن . توخونه منو زهرا ونسترن بودیم . نسرين خانوم قبل رفتنش گفت اگه کاری چیزی بود مدیونم اگه نگم .

هفت روز از فوت اقا سید میگذره و زهرا هر روز بلند میشه میره سر قبر پدرش و باهانش حرف میزنه نسترن هم دیروز بخواطر شروع ترمش از ما خدا حافظی کرد و رفت کرج. دیروز از اصفهان زنگ زد و گفتن که متقاضی برای کار زیاد شده و سریع تر باید رسیدگی بشه. بخاطر همین امروز قراره مرصاد و شهاب باهم برن اونجا و بینن چخبره و کارهارو راست وریس کنن.

باصدای زنگ تلفن سرمو از رو دفتر برمیدارمو جواب میدم

-بله

-سلام

-سلام زهرا خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

-نه.. راستش علیرضا الان یه اقایی زنگ زد و گفت که داداشته واسمش علیاره

-خوب

-هیچی گفت هرچی به گوشیت زنگ میزنه جواب ندادی واسه همون مجبور شده به خونه زنگ بزنه.

-آخ اصن یادم رفته بود گوشیم رو بخاطر جلسه ساینلنت کرده بودم اخرم یادم رفت درس کنم. خوب حالا چی گفت:

-گفتن که بهت بگم فرداشب پروازشونه به مقصد مشهد... گفت که بهت بگم تو ام حاضر شی... میخوای بری مسافرت؟

-میخوای بری نه میخوایم بریم

-بریم؟

-اره دیگه منو تو

-کجا؟

-مشهد

-وای واقعا؟ من تا حالا یکبار رفتم اونم موقعی که

باز بغضش گرفت... تو این یه هفته از گذشته و خانوادش که حرف میاد بغضش میگیره.

-زهرا

-

-خانومی؟ باز گریه؟ مگه دکترا نگفت که

-باشه... ببخشید... ولی من نمیام

-چرا؟

-چون تو با خانوادت داری میری و من معذبم

-یعنی چی معذبی؟ حالا بذار بیام خونه باهم صحبت میکنیم باشه؟

-باشه. من دارم میرم پیش بابام

-هوففف. باشه... من خودم میام دنبالت

-باشه.. فعلا

-فعلا

تازگی ها یجوری شده بودم...ینی تقریبا فهمیده بودم چه مرگمه ها ولی نمیخواستم بهش فک کنم...چون وقتی یاد اوضاع خودم و سلامتیم میوفتادم به خودم اجازه نمیدادم فک کنم و این برام سخت بود...

بعد دو ساعت کار و نقشه کشیدن بالاخره بلند شدم که برم.. امروز ۱۷ام اقا سید بود میخواستیم مراسم بگیریم ولی طبق وصیت نامه اقا سید که گفته بود همون پولو بدین به یک پروشگاه عمل کردیم.

از در اتاق اومدم بیرون که دیدم مرصاد و شهاب دارن با هم صحبت میکنن تا منو دیدن اومدن سمتم

-به سلام رئیس

-سلام علیرضا

-سلام بچه ها .

مرصاد-کجا بسلامتی ؟

شهاب-اخه این پرسیدن داره ؟داره میره پیش (بعد با لحن کشداری گفت)یاااااااااا

-مرگ باز تو شروع کردی .بعدشم مگه شما دوتا پرواز ندارین ؟

-چرا بااجازتون داشتیم میرفتیم

-اها بسلامت مراقب باشید هاا .منم دارم میرم مشهد

-پس زهرا

-زهرا خانوم اولاً ..ثانیا اونم میبرم .

مرصاد و شهاب هردو با یه لبخند مکش مرگما نگام کردن که گفتیم

-عه مرگ ...خوب نمیتونم که تو خونه به اون بزرگی تنهاتش بزارم ..بعدشم سفر برایش خوبه

شهاب-اره داداش....ما هم که عر عر

-اینقدر زر بیخود نزنید .مواظب خودتون و شرکت باشید من ۱هفته مشهد میمونم.

بعدم هم دیگرو بغل کردیمو من رو به منشی گفتیم :

-خانوم مرعشی لطفا هرچی قرار کاری هستش رو بندازین هفته دیگه.خواستونم به شرکت باشه

.درنبرد من هر اتفاقی ..تاکید میکنم هراتفاقی رو بهم گزارش میدین

-چشم اقا

-ممنون .فعلا

وبعد به همراه شهاب و مرصاد رفتیم پایین .بعد خداحافظی اونا به سمت فرودگاه ومن به سمت

بهشت الزهرا حرکت کردم.

وقتی رسیدم بهشت الزهرا برای پیاده شدن نیاز به کمک داشتم ،هرچی اطراف رو نگاه کردم

کسی نبود از یه طرف اگه پیاده نمیشدم زشت بود .دلَم میخواست برم سر قبر اقا سید اما ...دلَم

نمیخواست زنگ بزنگ زهرا بیاد یجورایی غرورم میشکست... تودو راهی گیر کرده بودم وبا خودم کلنچار میرفتم که یهوو گوشیم زنگ خورد... حلال زاده بود

-سلام زهرا خانوم

-سلام معلوم هست کجایی؟

-چرا چیزی شده؟

-نه ولی من دارم یخ میکنم...

-زهرا... راستش چیزه

-چیزی شده؟

-نه میگم من تو بهشت الزهرا

-عه پس چرا نمیای؟

-خوب چیزه من نمیتونم پیام (وبعد به شوخی گفتم اینجا خر پر نمیزنه)

-اها. کجایی؟

-جلو قطعه...

-اومدم

بعد از چند دقیقه دیدم زهرا داره میاد به من که رسید

-سلام

وسریع رفت صندوق تا ویلچر رو در بیاره... دیدم که چشمش باز شده قدری نخود اما چون دو سه بار دعواش کرده بودم نمیخواست که ببینم.

در ماشینو باز کرد و من خودمو کشوندم روی صندلی.

-ممنون

-خواهش میکنم

وبعد باهم پیش اقا سید رفتیم. خم شدم دستمو گذاشتم رو قبر و بعد چند ضربه زدم روش و شروع کردم به فاتحه خوندن. زهرا هم داشت قران میخوند و گل هایی رو که خریده بود پر پر میکرد. بهش نگاه کردم، بعد هم به سنگ اقا سید ... یاد جملش افتادم (مواظبش باش) ولی من چجوری؟ شاید اون نخواست که با یه مرد علیلی که تا حالا یکبار ازدواج کرده و شاید تا آخر عمرش بچه دار نشه ازدواج کنه؟ ته دلم میخواست که زهرا رضی باشه ولی وجدانم رضی نمیشد که ... با صدای زهرا به خودم اومدم

-علیرضا

ناخداگاه گفتم :-جانم

الهی خجالت کشید و سرشو انداخت پایین و گفت :-چیزه من سردمه بریم ؟

-بریم .

وبعد باهم راه افتادیم و به سمت ماشین رفتیم و راه افتادیم

-زهرا

-بله

-میگم باید امروز اون چیزی رو که قول داده بودم بهت و بگم

-کدوم؟

-همونکه در گوشت گفتم

-اها . بگو بگو

-باشه ، ببین امروز که رفتم پیش پلیسه گفت که : اقا سید و از روی قصد کشتن

-چی؟؟؟؟؟

-یک مرسدس بنز از قصد زده و در رفته . البته شماره پلاکشو برداشته اند مردم ولی اون پلاک

الکی بوده

-خوب الان ما باید چیکار کنیم ؟

-الان که باید بریم کلانتری ...

-باشه بریم

بعد به همراه زهرا رفتیم کلانتری وبعد تحویل دادن گوشی هامون رفتیم داخل. همینطور اتاق هارو نگاه میکردم تا چشمم به سردرب اتاقی افتاد

(سرگرد میثم راد)

-زهرا

-بله

-میگم تو فامیل اون پلیسه رو یادته ؟راد بود ؟

-اره فک کنم

-خوب تو همینجا واستا برم ببینم هست

وبعد به سمت سربازی که جلوی در واستاده بود رفتیم

-سلام اقا

-سلام کاری دارین ؟

-بله راستش با آقای سرگرد کارداشتم در باره موضوع تصادف آقای

-صبر کنید الان بهشون میگم

وبعد داخل اتاق شد و بعد چند لحظه اومد وگفت بفرمایید داخل ،منم به زهرا علامت دادم بیاد که بریم تو ،وارد اتاق شدیم که جناب سرگرد به احتراممون بلند شد وبعد احوال پرسى گفت :

-راستش ما مشخصات صاحب ماشین مرسدس بنز رو نتونستیم دربیاریم چون پلاک الکی بوده ولی خوب تاجایی که دوربین های اطراف دیدن یه پسر جوون بوده ولی ما هنوز نتونستیم که شناساییش کنیم .

-خوب الان ما باید چیکار کنیم ؟

-فعلا که روال عادیش داره پیش میره .شما به کسی شک ندارین خانوم ؟

زهرا - نه، خوب ما که با کسی خصومت نداریم. ینی اصلا با کسی رابطه نداشتیم
- فامیل ندارین؟

- چرا خانواده پدریم هستن ولی ما از وقتی مامانم فوت کردن ینی حدود ۴ یا ۵ سال پیش
سرگرد: - چرا؟

- نمیدونم. اون موقع من افسرده بودم و نمیفهمیدم دوروبرم چی میگذره.

- میشه پیرسم چرا مادرتون فوت کردن؟

زهرا به من نگاهی کرد و شروع کرد از اول ماجرا توضیح دادن البته منهای اینکه من کی هستم و
اینا

سرگرد رو به من گفت:

- از اقوامشونم تو مراسم کسی اومده بود؟

- آره من به عمو و عمش خبر دادم.

رو به زهرا گفت: - همه فامیلتون اومده بودن؟

- همه که دقیقا یادم نیست ولی تاجایی که یادمه عمه مرضیه و زنعمو سیمینم بودن. عمو
پسرعموومم بودن

بعد یهوو همه ساکت شدیم تا اینکه یهوو زهرا گفت:

- اما پسر عموی بزرگم نبود.

- اسمش چیه؟

- سیاوش. حدود ۴۰ سالش هست الان دیگه فک کنم.

- چیکاره است میدونی؟

- اون موقع ها که بیکار بود وبا اینکه ۳۰/۳۵ سالش بود اما کار درست و حسابی نداشت میدونین
این پسرعموم راستش... خیلی خوشگذرون بود و میتونم بگم دائم الخمر بود و..

- بله فهمیدم.

رو به جناب سرگرد گفتم: - راستش آقای راد من و زهرا میخوایم یه سفر بریم مشهد .
- کی ؟

- فردا . یه هفته ایه سفرمون . من میخوام به خانوادم سر بزنم .

- شما مشهدی بودین ؟

- بله

روبه زهرا گفتم : شما کجایی هستین ؟ مشهدی ؟

- نه تهرانی

- مطمئنید فامیلین ؟ (به من و زهرا نگاه کرد)

زهرا هم به من نگاه کرد و شروع کرد به توضیح دادن ماجرای واقعی

- اها

من - حالا میتونیم بریم ؟

-اره مشکلی نیست فقط در دسترس باشید .

- چشم امری نیست ؟

- نه ممنون که اومدین . اطلاعات مفیدی دادین بهمون .

- یا علی

و بعد به همراه زهرا از کلانتری اومدیم بیرون .

- علیرضا

- بله

- من نیام مشهد

- یعنی چی که من نیام چرا ؟

سوار ماشین شدیم و رو به من گفتم :-

خوب تو داری میری پیش خانوادت من بیام چیکار؟

-وا؟ خوب میای مشهد که بری زیارت و روحیت عوض شه.

-مامانت اینا

-درجریانن. نگران نباش. حالا میای؟

-خوب

-پس میای. ایول. الان برو لباساتو جمع کن و آماده باش صبح بعد نماز راه میوفتیم.

به خونه رسیدیم در روبا ریموت باز کردم و به کمک زهرا پیاده شدم و باهم وارد خونه شدیم.
داشتیم از گشنگی میمردم واسه همون به زهرا گفتم:

-چی میخوری؟

-ها؟

-نهار رو میگم؟ ینی تقریبا شام. چی میخوری زنگ بزنم بیارن؟

-نمیخواد زنگ بزنی الان یه چیزی درست میکنم

-نه من دارم از گرسنگی میمیرم

-یکم دندون رو جیگر بذار ای بابا. تا ۱۵ دقیقه دیگه یه خوراک هندی درست میکنم خوبه؟

-خدا خیرت بده پس من میرم لباسامو عوض کنم

ورفتم بالا و بعدیه دوش ۱۰ دقیقه ای اومدم پایین که دیدم زهرا غذا رو آماده کرده و داره میچینه رو
میز.

-به به دستت درد نکنه

-خواهش میکنم. بفرمایید

شروع کردیم به خوردن که الحق هم غذای خوش مزه ای بود. بعد خوردن غذا و جمع کردن میز
رفتیم بالا و قرار شد بخوابیم و صبح بعد نماز راه بیوفتیم.

وارد اتاق که شدم اول یه چند تا پیراهن و شلوار و ۲ دست کت و وسایل شخصیمو گذاشتم تو ساک و بعد اینکه وسایل مورد نیازمو برداشتم گرفتم خوابیدم .

زهرآ

هنوزم کامل با موضوع نبودن بابا کنار نیومدم ولی بخاطر علیرضا که شده باید سریع تر خودمو جمع و جور کنم ،بنده خدا همش جوش منو میزنه .محبناشو دوست دارم البته میدونم که خواهر برادریه خودش روز اول که اومدم تو این خونه گفت ،گفت که منو جای داداشت بدون.البته خیلی وقته که به این موضوع اشار نکرده ولی ...نمیدونم ...یه حسی دارم که نمیدونم چیه .

رفتم سمت کمد لباسام وچند دست لباس مشکی و لوازم شخصیمو توی ساک گذاشتم .بعد از رفتن بابا علیرضا گفت که خوب نیست تنها بمونم تو خونه وواسه همون وسایلمو آورد خونه خودش .بعد بستن ساکم از اونجایی که از ساعت ۷صبح بیدار بودم سریع خوابم برد .

باصدای آلارم گوشیم بیدار شدم اذان صبح بود وما قرار بود بعد نماز بریم .سریع رفتم حموم ویه دوش گرفتم و بعد خوندن نماز رفتم پایین که دیدم علیرضا میز صبحونه چیده وداره چایی میریزه با دیدن من گفت :

—چه عجب .سلام

—ببخشید .یکم تا وسایلمو جمع کردم ونماز خوندم دیر شد .

—عیب نداره .حالا بیا صبحانه بخوریم وبعد بیزحمت واسه توراه وسایل مورد نیاز رو بردار بذار تو این سبدی که گذاشتم رو آپن .

—باشه

بعد خوردن صبحونه من رفتم تا وسایل توراه رو بردارم علیرضا هم رفت تا به ماشین بزنه. بعد جمع کردن همه وسایل سبد رو برداشتم و رفتم بیرون که دیدم علیرضا به زحمت داره ساک هارو میذاره صندوق منم رفتم پیشش تا کمکش کنم.

—بفرما اینم سبد توراه

درحالی داشت ساک منو به زور میذاشت داخل صندوق گفت: - دستت درد نکنه فقط بیزحمت برو داخل شیر فلکه آب رو ببند و گاز رو هم قطع کن . منم اینجا بر قو قطع میکنم .

- باشه

رفتم داخل و کارهایی رو که گفت و انجام دادم و اومدم بیرون دیدم علیرضا حاضر و آماده نشسته داخل ماشین و با دیدن من بوق زد . منم رفتم و سوار ماشین شدم ، هوا تقریبا هنوز گرگ و میش بود که راه افتادیم به شدت خوابم میومد یکم که گذشت چشمای منم کم کم گرم شد و خوابیدم .

باصدای علیرضا که داشت با تلفن حرف میزد از خواب بیدار شدم و صاف نشستم هوا کاملا روشن شده بود ساعتو که نگاه کردم چشمام ۴ تا شد . ساعت ۱۰ بود من چه همه خوابیده بودم .

- به به خانوم خوش خواب

- ببخشید بخدا اصن نمیدونم چرا اینقدر خوابیدم .

- عیب نداره دیوونه .

- داداشتون اینا رسیدن ؟

- اونام میرسن کم کم مشهد . الان شهاب زنگ زد سلامم رسوند

- سلامت باشند

- گفت که کارای فاز ۲ شرکت داره خوب پیش میره وانشالله تا هفته دیگه باید یه سر برم اصفهان احتمالا

- اها . یه سوال بپرسم

- شما دوتا بپرس

خندیدم خیلی بامزه گفت - میگم میشه بگی چند تا خواهر و برادر داری؟

- اره من یه داداش دارم اسمش علیار

- بچه هم دارن ؟

- همههه نه بابا تازه داره میاد که بره خواستگاری

-خواستگاری؟ اخه شما اونشب؟ البته من فال گوش وانستاده بودما شما بلنند حرف میزدی
-میدونم بابا. ببین این بین خودمون بمونه هاا علیار منو میکشه اگه بفهمه به کسی گفتم، علیار حدود
۷/۶ساله که ایران نیست. اول برای درس رفت ولی بعد تموم شدن درسیش تو یه شرکت
استخدام شد وموند.
-کجا؟

-آلمان. خوب بعدش این اونجا با یه دختری آشنا میشه بعد از هم خوششون میاد و چون شرایط
برگشتشون نبوده فعلا همونجا یه صیغه محرمیت میخونن بین خودشون والته کسی به جز منو تو
خبر نداره. منم باهاشون شوخی میکردم.
-اها.

-دیگه چه سوالی داری پرس

-هیچی دیگه .

-هیچی؟

-خوب چیزه مامان و بابات چیکاره اند؟

-بابام عین خدایامرز اقا سید مغازه فرش فروشی داره و مامانم خونه داره.

-اها. زنده باشند

-ممنون. چرا باز رفتی تو لک؟

-هیچی حوصلم سر رفته .

- میگم بیزحمت یک میوه ای پوست بکن یکم فعالیت داشته باشی بد نیستا!!! این جوری حوصلتم
سر نمیره

-پروو

-شنیدما

-گفتم که بشنوی

وبعد بلند خندید منم همینطور داشتم میوه پوست میکندم گفتم :-کی میرسیم؟

-تا ساعتای ۴ یا ۵ بعد از ظهر میرسیم.

-اها.

- بامن حرف بزنا وگرنه خوابم میبره بعد یهوو ...

-چی بگم خوب؟ بفرما میوه (وبعد بشقاب رو به طرفش تعارف کردم.)

-مرسی. دستت طلا

-خواهش میکنم

-تو متولد چه سالی هستی؟

-من ۱۳۷۱/۲/۱۲

-هههه چه همه دو داشت. پس ۲۳سالته

-اهوم

-منم متولد ۶۴/۱۱/۲۱

-۳۰سالته؟؟

-اره بهم نمیداد؟

-خوب من فکر کردم شاید ۹/۲۸سالت باشه؟

-حالا بخاطر ۲سال چک و چونه میزنی؟

خندیدمو گفتم :-خوب حالا تو ام.. تولدت نزدیکه ها

-بعله ککادو یادت نره

وبعد زبونشو برام درآورد

-خجالت بکش مرد گنده. علیرضا

-جانم

باز گفت جانم .ادم خجالت میکشه خوب.

-میگم من همه خاطراتمو برات گفتم ...چیزه ...تونمیگی؟

-میگم ولی الان نه

یکم بهم بر خورد ...یعنی چی اخه

-اها

-زهرا

-بله

-قهبری؟

-نخیرم.

-معلومه .خوب خانومی میگم ولی الان نه چون دلم نمیخواد سفرم ذهرم بشه وباشه

فهمیدم که اذیت میشه با تعریف کردن واسه همون گفتم :-باشه بابا .

نزدیک های شاهرود بودیم که علیرضا واستاد

-عه چرا واستادی؟

-چون روده بزرگه داره کوچیکه رومیخوره

-وا علیرضا تو اینقدر حله هوله خوردی

-همه که عین شما جوجه نیستن زهرا خانوم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :چیش

-حالا بفرمایید پیاده شیم بریم این رستوران نهار بزنینم

و به همراه علیرضا رفتیم داخل رستوران همون موقع گوشی علیرضا زنگ زد

علیرضا-جانم داداش

..-

عه کی رسیدین؟

...-

- ما هم تا ۴ ساعت دیگه تقریبا میرسیم مشهد. میخوای شما برین هتل تا ما هم بیایم.

..-

- مرگ نخیر، بعدا برات توضیح میدم حالا. باشه شما عروس خانومو ببر خونه باباش تا ۳ نشه

-

- اوکی دالاش فعلا

علیرضا

بعد اینکه علیار حرفاش تموم شد رو کردم به زهرا وگفتم :

- خوب بخور سریع تر که بریم .علیار شون رسیدن

- نمیخوای استراحت کنی؟

- نه دیر میشه

- خوب بشه .خسته شدی بابا

- نه .برسیم میرم استراحت میکنم.

- میذارى من بشینم؟

- تو

-اره خوب مگه یادم ندادی

-ولی اخه

-یکم باشه؟

-باشه.

-علیرضا

-جانم

-میگم..میگم میشه منو ببری هتل

-چییییییی؟

-خوب تو هنو خودت مامانت اینا روو ندیدی و منظورم اینه خوب حداقل روزاول منو ببر هتل بعدش برو خونتون .

-حالا بذار برسیم یه فکری میکنیم

بعد خوردن نهار و حساب کردن پولش از رستوران اومدیم بیرون .اینبارمن جای شاگرد نشستم و زهرا پشت فرمون

اولش آروم میروند ولی بعدش دیگه ترسش ریخت و عادی رانندگی میکرد .

علیرضاعلیرضا

باصدای زهرا از خواب بلند شدم .هنوز منگ بودم بیرون رو نگاه کردم نوشته بود

مشهد-۲۰km

-به قول خودت به به اقای خوش خواب

-ساعت چنده مگه؟

-۵بعد ازظهر

-اوو فکر کردم چنده خب همش ۳ساعت خوابیدم دیگه

-پاشو حالا که رسیدیم دیگه

-چشم. اگه خسته ای میخوای من بشینم؟

-نه دیگه بزار وارد شهر که شدیم تو بشین

- خوب حالا بیزحمت همون بسته تخمه رو بده بخوریم

-چشم...تلافی میکنی هاا

- پس چی (بعدم خندید)

بسته تخمه رو به طرفش گرفتمو گفتم :- بفرمایید میل کنید

- ممنون

حدود ۲۰ دقیقه بعد وارد مشهد شدیم و منو زهرا جاهامونو عوض کردیم . به اصرار زهرا اونو رسوندم به هتل

- ولی زهرا کار خوبی نکردی

- من اینطوری راحتم علیرضا

- باشه . هر موقع از شبانه روز کاری پیش اومد زنگ میزنی ها

- چشمم

- البته خیلی به اینجا دل خوش نکن ها مامانم بفهمه اول منو میکشه بعدم میاد دنبالت به زور هم که شده میبرتت کلبه درویشانمون

- دیوونه

- خوب من برم مراقب خودت باشیااا . راستی خواستی بیرون بری اولاً تاکسی میگیری ثانيا مواظب خودت هستی

- چشم .. چشم

- فعلا..

وبعد راه افتادم سمت جایی که با علیار قرار داشتیم . پارک ملت ..ینی دیوونه استااا پاشده رفته پارک ملت احمق...

جلو پارک ملت که رسیدم زنگ زدم بهش

- کجایی؟

- تو کجایی؟

- جلو درب ازاد شهر

- عه منم همونجام که ماشینت چیه؟

-النترا

-اوهوع برادر دیدمت .بابا پولداررر

بعد گوشیی رو قطع کرد .با صدای ضربه زدن به پنجره رومو کردم سمتش درو باز کرد یهوو دیدم که تو بغلشم .دلتم براش تنگ شده بود خیلی

-بیمعرفت نمیگی دلتم تنگ میشه

-تو چی بزغاله ؟نمیگی دل من تنگ میشه؟

بعد دو تامون بین گریه خندیدیم

-خفم کردی علیار

منو از خودش جدا کرد و گفت خاک تو گورت که لیاقت نداری .

-همهه تو واقعا با این تیپت و چمدونت تو پارک ملت بودی ۲ساعت ؟؟؟؟

-نه دیوونه رفتیم رستوران نهار خوردیم وبعد مرسده رو رسوندم خونشون و خودم ویلون وسیلون بودم که به سرم زد بیام پارک ملت.هرکی منو میدید بهم میخندید همههه

-خوب منم بودم بهت میخندیدم لاقلا این کروات واموندتو باز میکردی

-دیگه چی؟پرستیژم بهم میخوره

-حالا بیا بریم که من دارم از خستگی میمیرم.وبا هم به سمت خونه راه افتادیم .

-بعد ۲سال جلو در خونمون بودم .خیلی دلتم تنگه اون حیاط باصفاش بود.زنگ در رو زدیم

-کیه؟

-بازکن حاج خانوم

-علی ی...رررضنا

-سلام مامان جونم

-علی بیار

-بعله حالا باز میکنی؟

و در باصدای تیکی باز شد. با کمک علیار داخل حیاط شدم. چشمم به حیاط و مادری که مبهوت جلو در واستاده منو برد به ۵ سال پیش...

علیار در خونه رو باز کرد بعد ۲ ماه بستری بودن تو بیمارستان بالاخره اومدم خونه مامانم مبهوت داشت به من که رو ویلچر بودم نگاه میکرد

با تکونای دستی جلو صورتم به خودم اومدم. مامانمو دیدم که داره عین ابر بهار گریه میکنه بعد از بغل کردن علیار خم شد رو پاهاش نشست. دستاشو گرفتم تو دستم و بوسش کردم و شونه هام شروع به لرزیدن کرد بالاخره دوری تموم شد. دوری که خودم خودمو تنبیه کردم. چطور تونستم مامانمو ۲ سال نبینم؟

با صدای بابا که مامانمو صدا میکرد هر ۳ تا من به سمتش برگشتیم. علیار سریع تر از من رفت پیش بابام و بغلش کرد، اون ۲ بار اومده بود اینجا ولی من تو ۲ سال یه زنگ نزد. رفتم جلو روشو کرد اونور و میخواست بره پاچه شلوارشو گرفتم، واستاد میخواست دستشو بگیرم که کشید از دستم خم شدم که پاهاشو بوس کنم تعادل بهم خورد و با زانو افتادم زمین که بابام برگشت و دستمو گرفت تو همون حالت دستشو بوس کردم و گفتم:

غلط کردم بابا... بیخشید...

-بابا... جوابمو نمیدی؟ حق داری... منم بودم به پسری که ۲ سال نه زنگ زد و نه سر زد جواب نمیدادم. ولی بابا شد پرسید ازم چرا رفتم؟ واقعا فک کردید رفتم چون بهم گیر میدادید؟ اونم بود دلیلش ولی همش نبود، بابا میتونی درکم کنی؟ میتونی تصور کنی که دیگه نمیتونی راه بری؟ همش باید رو این لعنتی بشینی؟ منی که صبح میرفتم سرکار و شب میومدم؟ منی که استاد جودو بودم؟ الان همه بهم میگن علیل؟ خوب راستم میگن. میتونی درکم کنی؟ میتونی؟ زخم بهم گفت که علیلم. منو ول کرد رو رفت. میتونی بفهمی چی کشیدم؟ درسته زیر فشار باباش بود اما... موقعی شکستم... موقعی نکشیدم که بعد ۴ ماه از جدایی من رفت ازدواج کرد... ۲ ماه بعدش حامله شد؟ بابا میفهمی؟ اون مامان شد... اما من بابانمیشم. چرا؟ چون من تو دنیا اضافی بودم خدا هرچی بلا دم

دستش بود ریخت رو سر و کله من .میبینی بابا؟من بخاطر ۲تا گیر دادن شما نرفتم .من بخاطر این رفتم که

یهوو بابام بغلم کرد و شونه هاش شروع کرد به لرزیدن ..امروز خالی شدم بالاخره.

علیار-بس کنید این فیلم هندی رو توورخدا مامانم دیگه اشکاش خشک شد

-از همون اول چایی شیرین بودی

بابا-بسه بچه ها بیاین تو.

هر ۴تایی وارد خونه شدیم .هیچ تغییری نکرده بود خونه ...هیچی .داشتم خونه رو دید میزدم که مامانم با چایی وارد پذیرایی شد.

همه بیاین چایی

بعد دو سال همه دور هم یه چایی خوردیم وبعدشم شام.سفره رو باهم جمع کردیم و مامان پیشنهاد داد که بریم بخوابیم .

و بعد گوشی رو قطع کردم .یهو با دردی که تو ناحیه کمرم حس کردم یه لحظه نفسم قطع شد ،بعد چند ثانیه درد طاقت فرسا در اثر اون درد ،درد ساکن شد .این چه دردی بود ؟تاحالا اینطور نشده بودم باید این سری که رفتم دکتر به دکتر جلالی بگم .تصمیم گرفتم برم بالا و تا اومدن بقیه بخوابم .

با صدای در از خواب پریدم

-بله

-منم مرصاد ...علیرضا بیا پایین نهار

-باشه اومدم

وبعد تعویض لباس رفتم پایین دیدم همه دور میزن حتی زهرا ...البته زهرا با قیافه مغموم و افسرده.منم بهشون ملحق شدم ودور هم نهار خوردیم و بعد اون من از همه تشکر کردم بخاطر کمک هاشون .

شهاب و مرصاد و بقیه هم بعد خوردن غذا و جمع کردن میز از ما خداحافظی کردن و رفتن. توخونه منو زهرا و نسترن بودیم. نسرين خانوم قبل رفتنش گفت اگه کاری چیزی بود مدیونم اگه نگم.

هفت روز از فوت اقا سید میگذره و زهرا هر روز بلند میشه میره سر قبر پدرش و باهاش حرف میزنه نسترن هم دیروز بخواب شروع ترمش از ما خداحافظی کرد و رفت کرج. دیروز از اصفهان زنگ زد و گفتن که متقاضی برای کار زیاد شده و سریع تر باید رسیدگی بشه. بخاطر همین امروز قراره مرصاد و شهاب باهم برن اونجا و بینن چخبره و کارهارو راست وریس کنن.

باصدای زنگ تلفن سرمو از رو دفتر برمیدارم و جواب میدم

-بله

-سلام

-سلام زهرا خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

-نه.. راستش علیرضا الان یه اقایی زنگ زد و گفت که داداشته واسمش علیاره

-خوب

-هیچی گفت هرچی به گوشت زنگ میزنه جواب ندادی واسه همون مجبور شده به خونه زنگ بزنه.

-آخ اصن یادم رفته بود گوشیم رو بخاطر جلسه ساینلنت کرده بودم اخرم یادم رفت درس کنم. خوب حالا چی گفت:

-گفتن که بهت بگم فرداشب پروازشونه به مقصد مشهد... گفت که بهت بگم تو ام حاضر شی....میخوای بری مسافرت؟

-میخوای بری نه میخوایم بریم

-بریم؟

-اره دیگه منو تو

-کجا؟

-مشهد

-وای واقعا؟ من تا حالا یکبار رفتم اونم موقعی که

باز بغضش گرفت... تو این یه هفته از گذشته و خانوادش که حرف میاد بغضش میگیره .

-زهرا

-

-خانومی؟ باز گریه؟ مگه دکترا نگفت که

-باشه... ببخشید... ولی من نمیام

-چرا؟

-چون تو با خانوادت داری میری و من معذبم

-یعنی چی معذبی؟ حالا بذار بیام خونه باهم صحبت میکنیم باشه؟

-باشه. من دارم میرم پیش بابام

-هوففف. باشه... من خودم میام دنبالت

-باشه.. فعلا

-فعلا

تازگی ها یجوری شده بودم....ینی تقریبا فهمیده بودم چه مرگمه ها ولی نمیخواستم بهش فک کنم...چون وقتی یاد اوضاع خودم و سلامتیم میوفتادم به خودم اجازه نمیدادم فک کنم واین برام سخت بود...

بعد دو ساعت کار و نقشه کشیدن بالاخره بلند شدم که برم ..امروز ۱۷ام اقااسید بود میخواستیم مراسم بگیریم ولی طبق وصیت نامه اقااسید که گفته بود همون پولو بدین به یک پروشگاه عمل کردیم .

از در اتاق اومدم بیرون که دیدم مرصاد و شهاب دارن با هم صحبت میکنن تا منو دیدن اومدن سمتم

-به سلام رئیس

-سلام علیرضا

-سلام بچه ها .

مرصاد-کجا بسلامتی ؟

شهاب-اخه این پرسیدن داره ؟داره میره پیش (بعد با لحن کشداری گفت)یاااااااااا

-مرگ باز تو شروع کردی .بعدشم مگه شما دوتا پرواز ندارین ؟

-چرا بااجازتون داشتیم میرفتیم

-اها بسلامت مراقب باشید هاا .منم دارم میرم مشهد

-پس زهرا

-زهرا خانوم اولاً ..ثانیا اونم میبرم .

مرصاد و شهاب هردو با یه لبخند مکش مرگما نگام کردن که گفتیم

-عه مرگ ...خوب نمیتونم که تو خونه به اون بزرگی تنهاتش بزارم ..بعدشم سفر برایش خوبه

شهاب-اره داداش....ما هم که عر عر

-اینقدر زر بیخود نزنید .مواظب خودتون و شرکت باشید من ۱هفته مشهد میمونم.

بعدم هم دیگرو بغل کردیمو من رو به منشی گفتیم :

-خانوم مرعشی لطفا هرچی قرار کاری هستش رو بندازین هفته دیگه.خواستونم به شرکت باشه

.درنبرد من هر اتفاقی ..تاکید میکنم هراتفاقی رو بهم گزارش میدین

-چشم اقا

-ممنون .فعلا

وبعد به همراه شهاب و مرصاد رفتیم پایین .بعد خداحافظی اونا به سمت فرودگاه ومن به سمت

بهشت الزهرا حرکت کردم.

وقتی رسیدم بهشت الزهرا برای پیاده شدن نیاز به کمک داشتم ،هیچی اطراف رو نگاه کردم

کسی نبود از یه طرف اگه پیاده نمیشدم زشت بود .دلَم میخواست برم سر قبر اقا سید اما ...دلَم

نمیخواست زنگ بزنگ زهرا بیاد یجورایی غرورم میشکست... تودو راهی گیر کرده بودم وبا خودم کلنچار میرفتم که یهوو گوشیم زنگ خورد... حلال زاده بود

-سلام زهرا خانوم

-سلام معلوم هست کجایی؟

-چرا چیزی شده؟

-نه ولی من دارم یخ میکنم...

-زهرا... راستش چیزه

-چیزی شده؟

-نه میگم من تو بهشت الزهرا

-عه پس چرا نمیای؟

-خوب چیزه من نمیتونم پیام (وبعد به شوخی گفتم اینجا خر پر نمیزنه)

-اها. کجایی؟

-جلو قطعه...

-اومدم

بعد از چند دقیقه دیدم زهرا داره میاد به من که رسید

-سلام

وسریع رفت صندوق تا ویلچر رو در بیاره... دیدم که چشماش باز شده قدریه نخود اما چون دو سه بار دعواش کرده بودم نمیخواست که ببینم.

در ماشینو باز کرد و من خودمو کشوندم روی صندلی.

-ممنون

-خواهش میکنم

وبعد باهم پیش اقا سید رفتیم. خم شدم دستمو گذاشتم رو قبر و بعد چند ضربه زدم روش و شروع کردم به فاتحه خواندن. زهرا هم داشت قران میخوند و گل هایی رو که خریده بود پر پر میکرد. بهش نگاه کردم، بعد هم به سنگ اقا سید ... یاد جملش افتادم (مواظبش باش)

ولی من چجوری؟ شاید اون نخواست که با یه مرد علیلی که تا حالا یکبار ازدواج کرده و شاید تا آخر عمرش بچه دار نشه ازدواج کنه؟ ته دلم میخواست که زهرا رضی باشه ولی وجدانم رضی نمیشد که ... با صدای زهرا به خودم اومدم

-علیرضا

ناخداگاه گفتم :-جانم

الهی خجالت کشید و سرشو انداخت پایین و گفت :-چیزه من سردمه بریم ؟

-بریم .

وبعد باهم راه افتادیم و به سمت ماشین رفتیم و راه افتادیم

-زهرا

-بله

-میگم باید امروز اون چیزی رو که قول داده بودم بهت و بگم

-کدوم؟

-همونکه در گوشت گفتم

-اها . بگو بگو

-باشه ، ببین امروز که رفتم پیش پلیسه گفت که : اقا سید و از روی قصد کشتن

-چی؟؟؟؟؟

-یک مرسدس بنز از قصد زده و در رفته . البته شماره پلاکشو برداشته اند مردم ولی اون پلاک

الکی بوده

-خوب الان ما باید چیکار کنیم ؟

-الان که باید بریم کلانتری ...

-باشه بریم

بعد به همراه زهرا رفتیم کلانتری وبعد تحویل دادن گوشی هامون رفتیم داخل. همینطور اتاق هارو نگاه میکردم تا چشمم به سردرب اتاقی افتاد

(سرگرد میثم راد)

-زهرا

-بله

-میگم تو فامیل اون پلیسه رو یادته ؟راد بود ؟

-اره فک کنم

-خوب تو همینجا واستا برم ببینم هست

وبعد به سمت سربازی که جلوی در واستاده بود رفتیم

-سلام اقا

-سلام کاری دارین ؟

-بله راستش با آقای سرگرد کارداشتم در باره موضوع تصادف آقای

-صبر کنید الان بهشون میگم

وبعد داخل اتاق شد و بعد چند لحظه اومد وگفت بفرمایید داخل ،منم به زهرا علامت دادم بیاد که بریم تو ،وارد اتاق شدیم که جناب سرگرد به احتراممون بلند شد وبعد احوال پرسى گفت :

-راستش ما مشخصات صاحب ماشین مرسدس بنز رو نتونستیم دربیاریم چون پلاک الکی بوده ولی خوب تاجایی که دوربین های اطراف دیدن یه پسر جوون بوده ولی ما هنوز نتونستیم که شناساییش کنیم .

-خوب الان ما باید چیکار کنیم ؟

-فعلا که روال عادیش داره پیش میره .شما به کسی شک ندارین خانوم ؟

زهرا - نه، خوب ما که با کسی خصومت نداریم. ینی اصلا با کسی رابطه نداشتیم
- فامیل ندارین؟

- چرا خانواده پدریم هستن ولی ما از وقتی مامانم فوت کردن ینی حدود ۴ یا ۵ سال پیش
سرگرد: - چرا؟

- نمیدونم. اون موقع من افسرده بودم و نمیفهمیدم دوروبرم چی میگذره.

- میشه پیرسم چرا مادرتون فوت کردن؟

زهرا به من نگاهی کرد و شروع کرد از اول ماجرا توضیح دادن البته منهای اینکه من کی هستم و
اینا

سرگرد رو به من گفت:

- از اقوامشونم تو مراسم کسی اومده بود؟

- آره من به عمو و عمش خبر دادم.

رو به زهرا گفت: - همه فامیلتون اومده بودن؟

- همه که دقیقا یادم نیست ولی تاجایی که یادمه عمه مرضیه و زنعمو سیمینم بودن. عمو
پسرعموومم بودن

بعد یهوو همه ساکت شدیم تا اینکه یهوو زهرا گفت:

- اما پسر عموی بزرگم نبود.

- اسمش چیه؟

- سیاوش. حدود ۴۰ سالش هست الان دیگه فک کنم.

- چیکاره است میدونی؟

- اون موقع ها که بیکار بود وبا اینکه ۳۰/۳۵ سالش بود اما کار درست و حسابی نداشت میدونین
این پسرعموم راستش... خیلی خوشگذرون بود و میتونم بگم دائم الخمر بود و..

- بله فهمیدم.

رو به جناب سرگرد گفتم: - راستش آقای راد من و زهرا میخوایم یه سفر بریم مشهد .
- کی ؟

- فردا . یه هفته ایه سفرمون . من میخوام به خانوادم سر بزنم .

- شما مشهدی بودین ؟

- بله

روبه زهرا گفت : شما کجایی هستین ؟ مشهدی ؟

- نه تهرانی

- مطمئنید فامیلین ؟ (به من و زهرا نگاه کرد)

زهرا هم به من نگاه کرد و شروع کرد به توضیح دادن ماجرای واقعی

- اها

من - حالا میتونیم بریم ؟

- اره مشکلی نیست فقط در دسترس باشید .

- چشم امری نیست ؟

- نه ممنون که اومدین . اطلاعات مفیدی دادین بهمون .

- یا علی

و بعد به همراه زهرا از کلانتری اومدیم بیرون .

- علیرضا

- بله

- من نیام مشهد

- یعنی چی که من نیام چرا ؟

سوار ماشین شدیم و رو به من گفت :-

خوب تو داری میری پیش خانوادت من بیام چیکار؟

-وا؟ خوب میای مشهد که بری زیارت و روحیت عوض شه.

-مامانت اینا

-درجریانن. نگران نباش. حالا میای؟

-خوب

-پس میای. ایول. الان برو لباساتو جمع کن و آماده باش صبح بعد نماز راه میوفتیم.

به خونه رسیدیم در روبا ریموت باز کردم و به کمک زهرا پیاده شدم و باهم وارد خونه شدیم.
داشتیم از گشنگی میمردم واسه همون به زهرا گفتم:

-چی میخوری؟

-ها؟

-نهار رو میگم؟ ینی تقریبا شام. چی میخوری زنگ بزنم بیارن؟

-نمیخواد زنگ بزنی الان یه چیزی درست میکنم

-نه من دارم از گرسنگی میمیرم

-یکم دندون رو جیگر بنذار ای بابا. تا ۱۵ دقیقه دیگه یه خوراگ هندی درست میکنم خوبه؟

-خدا خیرت بده پس من میرم لباسامو عوض کنم

ورفتم بالا و بعدیه دوش ۱۰ دقیقه ای اومدم پایین که دیدم زهرا غذا رو آماده کرده و داره میچینه رو
میز.

-به به دستت درد نکنه

-خواهش میکنم. بفرمایید

شروع کردیم به خوردن که الحق هم غذای خوش مزه ای بود. بعد خوردن غذا و جمع کردن میز
رفتیم بالا و قرار شد بخوابیم و صبح بعد نماز راه بیوفتیم.

وارد اتاق که شدم اول یه چند تا پیراهن و شلوار و ۲ دست کت و وسایل شخصیمو گذاشتم تو ساک و بعد اینکه وسایل مورد نیازمو برداشتم گرفتم خوابیدم .

زهرا

هنوزم کامل با موضوع نبودن بابا کنار نیومدم ولی بخاطر علیرضا که شده باید سریع تر خودمو جمع و جور کنم ،بنده خدا همش جوش منو میزنه .محبناشو دوست دارم البته میدونم که خواهر برادریه خودش روز اول که اومدم تو این خونه گفت ،گفت که منو جای داداشت بدون.البته خیلی وقته که به این موضوع اشار نکرده ولی ...نمیدونم ...یه حسی دارم که نمیدونم چیه .

رفتم سمت کمد لباسام وچند دست لباس مشکی و لوازم شخصیمو توی ساک گذاشتم .بعد از رفتن بابا علیرضا گفت که خوب نیست تنها بمونم تو خونه وواسه همون وسایلمو آورد خونه خودش .بعد بستن ساکم از اونجایی که از ساعت ۷صبح بیدار بودم سریع خوابم برد .

باصدای آلامر گوشیم بیدار شدم اذان صبح بود وما قرار بود بعد نماز بریم .سریع رفتم حموم ویه دوش گرفتم و بعد خوندن نماز رفتم پایین که دیدم علیرضا میز صبحونه چیده وداره چایی میریزه با دیدن من گفت :

—چه عجب .سلام

—بخشید .یکم تا وسایلمو جمع کردم ونماز خوندم دیر شد .

—عیب نداره .حالا بیا صبحانه بخوریم وبعد بیزحمت واسه توراه وسایل مورد نیاز رو بردار بذار تو این سبدی که گذاشتم رو آپن .

—باشه

بعد خوردن صبحونه من رفتم تا وسایل توراه رو بردارم علیرضا هم رفت تا به ماشین بزنه. بعد جمع کردن همه وسایل سبد رو برداشتم و رفتم بیرون که دیدم علیرضا به زحمت داره ساک هارو میذاره صندوق منم رفتم پیشش تا کمکش کنم.

—بفرما اینم سبد توراه

درحالی داشت ساک منو به زور میذاشت داخل صندوق گفت:—دستت درد نکنه فقط بیزحمت برو داخل شیر فلکه آب رو ببند و گاز رو هم قطع کن .منم اینجا برقو قطع میکنم .

-باشه

رفتم داخل و کارهایی رو که گفت و انجام دادم و اومدم بیرون دیدم علیرضا حاضر و آماده نشسته داخل ماشین و با دیدن من بوق زد. منم رفتم و سوار ماشین شدم، هوا تقریبا هنوز گرگ و میش بود که راه افتادیم به شدت خوابم میومد یکم که گذشت چشمای منم کم کم گرم شد و خوابیدم. باصدای علیرضا که داشت با تلفن حرف میزد از خواب بیدار شدم و صاف نشستم هوا کاملا روشن شده بود ساعتی که نگاه کردم چشمام ۴ تا شد. ساعت ۱۰ بود من چه همه خوابیده بودم.

-به به خانوم خوش خواب

-ببخشید بخدا اصن نمیدونم چرا اینقدر خوابیدم.

-عیب نداره دیوونه.

-داداشتون اینا رسیدن؟

-اونام میرسن کم کم مشهد. الان شهاب زنگ زد سلامم رسوند

-سلامت باشند

-گفت که کارای فاز ۲ شرکتیم داره خوب پیش میره وانشالله تا هفته دیگه باید یه سر برم اصفهان
احتمالا

-اها. یه سوال بپرسم

-شما دوتا بپرس

خندیدم خیلی بامزه گفت -میگم میشه بگی چند تا خواهر و برادر داری؟

-اره من یه داداش دارم اسمش علیار

-بچه هم دارن؟

-همههه نه بابا تازه داره میاد که بره خواستگاری

-خواستگاری؟ اخه شما اونشب؟ البته من فال گوش وانستاده بودما شما بلند حرف میزدی

-میدونم بابا. ببین این بین خودمون بمونه هاا علیار منو میکشه اگه بفهمه به کسی گفتم، علیار حدود ۷/۶ ساله که ایران نیست. اول برای درس رفت ولی بعد تموم شدن درسیش به عنوان استاد داره تدریس میکنه

-کجا؟

-آلمان. خوب بعدش این اونجا با یه دختری آشنا میشه بعد از هم خوششون میاد و چون شرایط برگشتشون نبوده فعلا همونجا یه صیغه محرمیت میخونن بین خودشون و البته کسی به جز منو تو خبر نداره. منم باهاشون شوخی میکردم.

-اها.

-دیگه چه سوالی داری پرس

-هیچی دیگه .

-هیچی؟

-خوب چیزه ماما و بابات چیکاره اند؟

-بابام عین خدایامرز اقا سید مغازه فرش فروشی داره و مامانم خونه داره.

-اها. زنده باشند

-ممنون. چرا باز رفتی تو لک؟

-هیچی حوصلم سر رفته .

- میگم بیزحمت یک میوه ای پوست بکن یکم فعالیت داشته باشی بد نیستا!!! این جوری حوصلتم سر نمیره

-پروو

-شنیدما

-گفتم که بشنوی

وبعد بلند خندید منم همینطور داشتم میوه پوست میکندم گفتم :-کی میرسیم؟

- تا ساعتی ۴ یا ۵ بعد از ظهر میرسیم.

- اها.

- بامن حرف بزنا وگرنه خوابم میبره بعد یهوو ...

- چی بگم خوب؟ بفرما میوه (وبعد بشقاب رو به طرفش تعارف کردم.)

- مرسی. دستت طلا

- خواهش میکنم

- تو متولد چه سالی هستی؟

- من ۱۳۷۲/۲/۱۲

- همه چه همه دو داشت. پس ۲۲ سالته

- اهوم

- منم متولد ۶۴/۱۱/۲۱

- ۳۰ سالته؟؟

- اره بهم نیما؟

- خوب من فکر کردم شاید ۹/۲۸ سالت باشه؟

- حالا بخاطر ۲ سال چک و چونه میزنی؟

خندیدمو گفتم :- خوب حالا تو ام.. تولدت نزدیکه ها

- بعله ککادو یادت نره

وبعد زبونشو برام درآورد

- خجالت بکش مرد گنده. علیرضا

- جانم

باز گفت جانم. ادم خجالت میکشه خوب.

-میگم من همه خاطراتمو برات گفتم... چیزه... تونمیگی؟

-میگم ولی الان نه

یکم بهم بر خورد... یعنی چی اخه

-اها

-زهرا

-بله

-قهبری؟

-نخیرم.

-معلومه. خوب خانومی میگم ولی الان نه چون دلم نمیخواد سفرم ذهرم بشه وباشه

فهمیدم که اذیت میشه با تعریف کردن واسه همون گفتم :-باشه بابا .

نزدیک های شاهرود بودیم که علیرضا واستاد

-عه چرا واستادی؟

-چون روده بزرگه داره کوچیکه رومیخوره

-وا علیرضا تو اینقدر حله هوله خوردی

-همه که عین شما جوجه نیستن زهرا خانوم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :چیش

-حالا بفرمایید پیاده شیم بریم این رستوران نهار بزنینم

و به همراه علیرضا رفتیم داخل رستوران همون موقع گوشه علیرضا زنگ زد

علیرضا-جانم داداش

..-

عه کی رسیدین؟

...-

- ما هم تا ۴ ساعت دیگه تقریبا میرسیم مشهد. میخوای شما برین هتل تا ما هم بیایم.

..-

- مرگ نخیر، بعدا برات توضیح میدم حالا. باشه شما عروس خانومو ببر خونه باباش تا ۳ نشه

-

- اوکی دایم فعلا

علیرضا

بعد اینکه علیار حرفاش تموم شد رو کردم به زهرا وگفتم :

- خوب بخور سریع تر که بریم .علیار شون رسیدن

- نمیخوای استراحت کنی؟

- نه دیر میشه

- خوب بشه .خسته شدی بابا

- نه .برسیم میرم استراحت میکنم.

- میذارم من بشینم؟

- تو

-اره خوب مگه یادم ندادی

-ولی اخه

-یکم باشه؟

-باشه.

-علیرضا

-جانم

-میگم ..میگم میشه منو ببری هتل

-چییییییی؟

-خوب تو هنو خودت مامانت اینا روو ندیدی و منظورم اینه خوب حداقل روزاول منو ببر هتل بعدش برو خونتون .

-حالا بذار برسیم یه فکری میکنیم

بعد خوردن نهار و حساب کردن پولش از رستوران اومدیم بیرون .اینبارمن جای شاگرد نشستم و زهرا پشت فرمون

اولش آروم میروند ولی بعدش دیگه ترسش ریخت و عادی رانندگی میکرد .

علیرضاعلیرضا

باصدای زهرا از خواب بلند شدم .هنوز منگ بودم بیرون رو نگاه کردم نوشته بود

مشهد-۲۰km

-به قول خودت به به اقای خوش خواب

-ساعت چنده مگه؟

-۵بعد ازظهر

-اوو فکر کردم چنده خب همش ۳ساعت خوابیدم دیگه

-پاشو حالا که رسیدیم دیگه

-چشم. اگه خسته ای میخوای من بشینم؟

-نه دیگه بزار وارد شهر که شدیم تو بشین

- خوب حالا بیزحمت همون بسته تخمه رو بده بخوریم

-چشم ...تلافی میکنی ها

-پس چی (بعدم خندید)

بسته تخمه رو به طرفش گرفتمو گفتم :-بفرمایید میل کنید

-ممنون

حدود ۲۰ دقیقه بعد وارد مشهد شدیم و منو زهرا جاهامونو عوض کردیم .به اصرار زهرا اونو رسوندم به هتل

-ولی زهرا کار خوبی نکردی

-من اینطوری راحتم علیرضا

-باشه .هرموقع از شبانه روز کاری پیش اومد زنگ میزنی هاا

-چشمم

-البته خیلی به اینجا دل خوش نکن هاا مامانم بفهمه اول منو میکشه بعدم میاد دنبالت به زور هم که شده میبرتت کلبه درویشانمون

-دیوونه

-خوب من برم مراقب خودت باشیااا . راستی خواستی بیرون بری اولاً تاکسی میگیری ثانيا مواظب خودت هستی

- چشم ..چشم

-فعلا..

وبعد راه افتادم سمت جایی که با علیار قرار داشتم .پارک ملت..ینی دیوونه استااا پاشده رفته پارک ملت احمق...

جلو پارک ملت که رسیدم زنگ زدم بهش

-کجایی؟

-تو کجایی؟

-جلو درب ازاد شهر

- عه منم همونجام که ماشینت چیه؟

-النترا

-اوهوع برادر دیدمت .بابا پولداررر

بعد گوشیی رو قطع کرد .با صدای ضربه زدن به پنجره رومو کردم سمتش درو باز کرد یهوو دیدم که تو بغلشم .دلم براش تنگ شده بود خیلی

-بیمعرفت نمیگی دلتم تنگ میشه

-تو چی بزغاله ؟نمیگی دل من تنگ میشه؟

بعد دو تامون بین گریه خندیدیم

-خفم کردی علیار

منو از خودش جدا کرد و گفت خاک تو گورت که لیاقت نداری .

-هههه تو واقعا با این تیپت و چمدونت تو پارک ملت بودی ۲ساعت ؟؟؟؟

-نه دیوونه رفتیم رستوران نهار خوردیم وبعد مونا رو رسوندم خونشون و خودم ویلون وسیلون

بودم که به سرم زد پیام پارک ملت.هرکی منو میدید بهم میخندید ههههه

-خوب منم بودم بهت میخندیدم لاقلا این کروات واموندتو باز میکردی

-دیگه چی؟پرستیژم بهم میخوره

-حالا بیا بریم که من دارم از خستگی میمیرم.وبا هم به سمت خونه راه افتادیم .

-بعد ۲سال جلو در خونمون بودم .خیلی دلتم تنگه اون حیاط باصفاش بود.زنگ در رو زدیم

-کیه؟

-بازکن حاج خانوم

-علی ی...ررررضنا

-سلام مامان جونم

-علی بیار

-بعله حالا باز میکنی؟

و در باصدای تیکی باز شد. با کمک علیار داخل حیاط شدم. چشمم به حیاط و مادری که مبهوت جلو در واستاده منو برد به ۵ سال پیش...

علیار در خونه رو باز کرد بعد ۲ ماه بستری بودن تو بیمارستان بالاخره اومدم خونه مامانم مبهوت داشت به من که رو ویلچر بودم نگاه میککرد

با تکونای دستی جلو صورتم به خودم اومدم. مامانمو دیدم که داره عین ابر بهار گریه میکنه بعد از بغل کردن علیار خم شد رو پاهاش نشست. دستاشو گرفتم تو دستم و بوسش کردم و شونه هام شروع به لرزیدن کرد بالاخره دوری تموم شد. دوری که خودم خودمو تنبیه کردم. چطور تونستم مامانمو ۲ سال نبینم؟

با صدای بابا که مامانمو صدا میکرد هر ۳ تامون به سمتش برگشتیم. علیار سریع تر از من رفت پیش بابام و بغلش کرد، اون ۲ بار اومده بود اینجا ولی من تو ۲ سال یه زنگ نزدم. رفتم جلو روشو کرد اونور و میخواست بره پاچه شلوارشو گرفتم، واستاد میخواستم دستشو بگیرم که کشید از دستم خم شدم که پاهاشو بوس کنم تعادل بهم خورد و با زانو افتادم زمین که بابام برگشت و دستمو گرفت تو همون حالت دستشو بوس کردم و گفتم:

غلط کردم بابا... ببخشید..

-بابا... جوابمو نمیدی؟ حق داری... منم بودم به پسری که ۲ سال نه زنگ زد و نه سر زد جواب نمیدادم. ولی بابا شد پرسید ازم چرا رفتم؟ واقعا فک کردید رفتم چون بهم گیر میدادید؟ اونم بود دلیلش ولی همش نبود، بابا میتونی درکم کنی؟ میتونی تصور کنی که دیگه نمیتونی راه بری؟ همش باید رو این لعنتی بشینی؟ منی که صبح میرفتم سرکار و شب میومدم؟ منی که استاد جودو بودم؟ الان همه بهم میگن علیل؟ خوب راستم میگن. میتونی درکم کنی؟ میتونی؟ زخم بهم گفت که علیم. منو ول کرد رو رفت. میتونی بفهمی چی کشیدم؟ درسته زیر فشار باباش بود اما... موقعی شکستم... موقعی نکشیدم که بعد ۴ ماه از جدایی من رفت ازدواج کرد... ۲ ماه بعدش حامله شد؟ بابا میفهمی؟ اون مامان شد... اما من بابانمیشم. چرا؟ چون من تو دنیا اضافی بودم خدا هرچی بلا دم دستش بود ریخت رو سر و کله من. میبینی بابا؟ من بخاطر ۲ تا گیر دادن شما نرفتم. من بخاطر این رفتم که

یهوو بابام بغلم کرد و شونه هاش شروع کرد به لرزیدن ..امروز خالی شدم بالاخره.

علیار-بس کنید این فیلم هندی رو توور خدا مامانم دیگه اشکاش خشک شد

-از همون اول چایی شیرین بودی

بابا-بسه بچه ها بیاین تو.

هر ۴تایی وارد خونه شدیم .هیچ تغییری نکرده بود خونه ...هیچی .داشتم خونه رو دید میزدم که مامانم با چایی وارد پذیرایی شد.

همه بیاین چایی

بعد دوسال همه دور هم یه چایی خوردیم وبعدشم شام.سفره رو باهم جمع کردیم و مامان پیشنهاد داد که بریم بخوابیم .

-مامان

-جانم

-راستش چیزه

-چیزی شده علیرضا؟بعد گفتن این حرف حواس بابا و علیار هم که داشتن با هم حرف میزدن به سمت ما جمع شد

-نه چیزی که نشده .من تنها نیومدم

-با کی اومدی ؟

-علیار-خاک تو سرت علیرضا بیخبرزن گرفتی ؟

مامانم با خوشحالی -وای واقعا ؟

-نه بابا چرا الکی شلوغش میکنید .۲ماه پیش بخاطر یه اتفاقی برای باغم نگهبان گرفتم اسمش اقا سید بود .این اقا سید یه دختر داره اسمش زهراست دانشجوی پرستاریه اما خوابگاه میرفت تو کرج وباباش ناراحت بود منم بخاطر اینکه تنها نباشه گفتم دخترش بیاد پیشش در عوض خوب انگار نهار رو که برای خودشون درست میکنه برای من درست کنه .خلاصه زهرا مستقر شد و تا اینکه هفته پیش یه ماشین زد به اقا سید و

سمو انداختم پایین و ادامه دادم:- توییما رستان تموم کرد ولی قبلش چون من فقط اونجا بودم گفت که تو این دنیا فقط زهرا رو داره و مراقبش باش همین بعدم تموم کرد البته اینو خود زهرا نمیدونه. اون ماشینی که به اقا سید زده از قصد زده و فرار کرده و اینکه من تازه فهمیدم که اقا سید قبلا عین بابا فرش فروش بوده و خانواده با ابرویی بودن و بخاطر قسط و طلب بدهکارا مال واموالشونو میفروشن. (قبلش از زهرا اجازه گرفته بودم برای گفتن موضوع)

-خدا مرگم بده ...خدا بیامرزتش .. حال این زهرا خانوم کجاست ؟

-من اوردمش مشهد هم حال و هواش عوض شه همم زیارت کنه ولی به اصرار خودش و اینکه خوب شما در جریان نیستین رفت هتل

مامانم زد تو صورتشو گفت :- تو ام گذاشتی بره ؟

-مامان بخدا خیلی اصرار کردم ولی کلا ادم خجالتی هستش و

-پاشو علیرضا .. پاشو بریم دنبالش من دلم راضی نیست که یه دختر تک و تنها تو شهر غریب تو هتل باشه.

بابا- پاشو پسرم برو بیارش .

علیار هم دم گوشم گفت - پاشو برو زنداداش آیندمو بیار بینم

زدم به بازوشو گفتم :خفه بابا . نذار پته تو بریزم رو آب

مامان -عه چتونه شما بهم میپیرین ؟

-هیچی بابا .

خوب مامان تا من میرم ماشینو روشن کنم شما بیاین .بابا شما نمیای؟

-چرا میام تو برو منو مادرت الان میایم

-علیار توچی؟

-نه من خوابم میاد .خوش بگذره.

وارد حیاط شدم و به نفس عمیق کشیدم به این میگن زندگی در کنار خانواده. ساعت حدودای ۹ بود و هنوز میشه گفت اول شب بود. با کمک بابا سوار ماشین شدم. حدود چند دقیقه بعد هم مامان و بابا سوار شدن .

مامان-ماشالله ... کی میره این همه راهو؟ (و به ماشینم اشاره کرد)

-قابل مامانمو نداره

-نه مال خودت و عروس قشنگم

با بهت برگشتم عقب که دیدم داره میخنده .

-م مامان . اونطور که فکر میکنید نیست بخدا .

-باشه باشه

و بعد نگاهی بهم انداخت که میگفت : خر خودتی

برگشتم سمت جلو که دیدم بابام داره میخنده ..دیگه خودمم خندم گرفت و واسه تغیر بحث

گفتم حالا شما برین واسه اون یکی استین بالا بزنی من بعدا

مامان -خبر داریم ...قراره فرداشب بریم خواستگاری

-جدی ؟

-اره . راه بیوفت دیگه دلم میخواد سریع تر برسیم

ماشینو روشن کردم و راه افتادم تو راه دربارہ کسب و کار وفاز ۲ که قراره بزمن صحبت کردم حدود

+۴مین بعد جلو درب هتل بودیم و به درخواست مامان زنگ زدم بهش

-الو سلام خوبی ؟

-ممنون . تو خوبی؟ چخبرا؟ مامانتو اینا رو دیدی؟

-اره جات خالی . کجایی؟

-نزدیک هتل رفته بودم حرم زیارت .

-باتاکسی دیگه ؟

اره الان رسیدم جلو هتل

-دیدمت

-وای خاک بر سرم علیرضا تو اینجا چیکا میکنی؟

-حرف ظهرمو یادته؟

-خوب

-هیچی مامانم اینا اومدن ببرنت کلبمون .

یه هینی کشید قطع کرد .خندم گرفته بود

-مامان -این زهرا خانو چی گفتن که اینقدر خنده دار بود؟ کجا هست؟

-هیچی .اینهانش داره میاد .

مامان و بابا از ماشین پیاده شدن و منم شیشه رو دادم پایین ،مثل فرشته ها شده بود تو چادر خیلی خوشم اومد تا حالا با چادر ندیده بودمش .مامان که تا دیدش بغلش کرد گفت :

-سلام دخترم خوبی؟ تسلیت میگم بهت

-سلام حاج خانوم .ممنون .

-بابا-سلام خانوم .تسلیت میگم

-سلام آقای امیران .ممنون لطف کردین .

-سلام خوبی؟

باچشم غره وحشتناکی بهم گفت -سلام .ممنون

زهرا-ببخشید بخدا من نمیخواستم مزاحمتون بشم

-مزاحمت چیه؟ دختر .برو وسایلاتو جمع کن که بریم .

مامان-علیرضا راست میگه دخترم بیا بریم بالا با هم وسایلتو جمع کنیم .

وبعد به همراه مامان رفتن بالا و بابا هم سوار ماشین شد .

بابا- دختر خوبی به خوشم اومد ازش... تازه فامیل باباشم برام آشنا بود فک کنم قبلا باهم تجارت داشتیم .

-کلا خانوادگی خوبن . باباش اینقدر مرد نازنینی بود که نگو.

-علیرضا

-جانم

-برمیگردی مشهد ؟

-راستش بابا خودت که میدونی تمام کار وزندگیم اونجاست تازه (سرمو انداختم پایینو گفتم (زهرا من دانشگاهش کرجه اگه من پیام باز باید بره خابگاه و..

-خیل خوب پسرم چرا اینقدر آسمون ریسمون میبافی ؟ یه کلام بگو دلم نمیداد از زهرا دل بکنم دیگه

-نه بابا اینطور که فکر میکنی نیست . وضعیت من که میبینی . اون دختر خونه است حق داره با یکی ازدواج کنه که حداقلش بتونه راه بره .

-ولی ... چی بگم والا . صلاح مملکت خویش خسروان دانند . بپا بعدا پیشمون نشی فقط.

باصدای در ماشین به خودم اومدم

-علیرضا صندوق بزن مادر

-چشم

وبعد صندوقو زدم تا چمدونشو بذاره بعد از جابه جایی وسایل اول زهرا وبعد هم مامانم سوار شدن ومنم راه افتادم .زهرا اصن نگاهم نمیکرد و من مطمئن بودم قهره از اینکه چرا زود بهمش خبر ندادم .خواستم سر بحثو باز کنم ولی با جواب کوتاهی که زهرا داد خفه شدم که این باعث خنده زیر زیرکی مامان وباباشد.

-زیارت خوب بود؟

-بله

جلوی در که رسیدیم مامان و زهرا و بابا پیاده شدن و بعد برداشتن چمدون زهرا ماشین رو جا به جا کردم و میخواستیم که پیاده شم یهو و گوشیم زنگ خورد

-جانم شهاب

-علیرضا

-چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟

-برگشتم تهران

-چرا؟ مگه قرار نبود بمونید؟

-مرصاد هست بابا. علیرضا فرشته

-ف فرشته خانوم طوریش شده؟

-هرچی زنگ میزدم جواب نمیداد بعد نگران شدم اومدم یه سر تهران ولی (نفس عمیقی کشید و گفت) همسایه ها گفتن که از اینجا رفتن حالا هرچی میپرسم کجا؟ اونا میگفتن نمیدونم... تو همین یک هفته که من غافل بودم معلوم نیست چه بلایی سرشون اومده... خیلی نگرانم... همسایه هه میگفت.... میگفت که خبر ندارم فقط روز آخری فرشته رو دیده که سوار یه ماشین شاسی بلند شده و به یه پسره رفتن بعد اخر شب هم اومدن تسویه حساب کردن و مامانشو بردن با همون پسره ..

-شهاب داداش خوبی؟

-داغونم

-میفهمت میخوای پیام تهران؟

-نه دیوونه... میگردم دنبالش میخوام بپرسم چرا؟ من که قرار بود برم خواستگاریش هفته دیگه ...

-شهاب اگه... اگه نبود میخوای

-من نمیتونم بدون اون میفهمی؟

-باشه باشه... انشالله پیداش میکنی بابا

مامان-علیرضا مادر چیزی شده ؟

-نه مامانم شهابه سلام میرسونه ..

مامان -عه .سلام برسون بهش.بعدشم بیا تو حرف بزنی خوب این دختره بنده خدا غریبه ها!

-چشم اوادم

-الو شهاب

-جانم...داداش برو حالا بعدا خبرشو میدم...

-باشه...هرچی شد بگووو.شهاب بخدا مدیونی اگه بخوای چیزی نگی

-چشم ..چشم...فعلا

وبعد گوشی رو قطع کرد ...خیلی ناراحت شدم شهاب اون دختر و خیلی دوست داشت خیلی...

وارد سالن خونه شدم که دیدم بابا و مامان تنها نشستند و دارن با هم حرف میزنن و تا منو دیدن

مامانم گفت :

-چرا دیر اومدی؟دختر بنده خدا خسته بود فرستادمش تو اتاق تا بخوابه تو هم برو اتاق علیار

-چشم.ممنون ..منم خسته ام میرم بخوابم

-چیزی شده مامان ؟

-نه عزیزم...خسته ام خوب از صبح رانندگی و اینا

-اره مادر برو بخواب

-چشم...شب بخیر مامان .شب بخیر بابا

بابا-شب بخیر پسر

وبعد رفتم داخل اتاق دیدم علیار رو زمین تشک پهن کرده و خوابیده...الهی داداشم تو اتاق

خودش رو زمین خوابیده ببخاطر من .رفتم رو تخت دراز کشیدم اصلا حال عوض کردن لباسام

نبود همینطور که با گوشیم ور میرفتم خوابم برد.

صبح با صدای علیار بیدار شدم و بعد تعویض لباسام رفتم پایین دیدم زهرا و مامان و بابا و علیار سر سفره نشستند و دارن صبحونه میخورن ..بابا تا منو دید گفت :

-ساعت خواب گل پسر

-ببخشید اصن نفهمیدم کی خوابم برد.سلام صبح همگی بخیر

مامان-سلام عزیزم صبح تو هم بخیر

زهرا-سلام

علیار بهم نگاه کرد و خنده ای کرد که فقط من دیدم و با حرکات لبم بهش گفتم :مرگ

بعد خوردن صبحونه مامان گفت که امشب میخوان برن خواستگاری برای علیار که من گفتم نمیرم و میخوام برم حرم...خدا روشکر همه درک میکردن چون بعد از اینکه اون اتفاق برام افتاد دیگه تو جمع های خانوادگی قرار نگرفتم چون از ترحم بدم میومد.

-زهرا

-بله

-من امشب میرم حرم تو ام میای؟

-اره..ممنون

تا بعد از ظهر زهرا مامان با هم سرگرم بودن و منو علیار هم داشتیم در مورد کار و اینا حرف میزدیم تا اینکه ساعت های ۵ مامان اومد در اتاق و گفت :علیار پاشو پاشو دیگه مگه نمیخواهی بری ارایشگاه و شیرینی و گل بخری؟

علیار-چرا چرا ..الان میرم

رو بعد رو به من گفت :

-دختر بنده خدا رو آوردی که تو خونه بمونه؟؟؟پاشو برین بیرون با هم پاشو

-چشم

وبعد من و علیار هرکدوم مشغول حاضر شدن شدیم. حدود ۱۰ مین بعد به زهرا گفتم حاضر شه که بریم بیرون. مامانم چادری بود ولی به بقیه کاری نداشت و با زهرا هم خیلی برخورد خوبی داشت با اینکه چادری نبود ولی از خیلی از چادری ها حجابش بهتر بود.

رفتیم از اتاق بیرون و دیدم زهرا هم حاضره و داره شالشو مرتب میکنه رو بهش گفتم بریم؟
-اوهوم

وبعد از خداحافظی از مامان و بابا و علیار رفتیم به کمک زهرا سوار ماشین شدم و راه افتادیم.

-زهرا قهر نباش دیگه

-قهر نیستم

-پس چرا باهام حرف نمیزنی؟

-خوب چیگم؟ کجا میریم؟

-اول میریم حرم تا نماز و بخونیم بعدشم میریم بیرون دور دور خوبه؟

-اره... علیرضا

-جانم

-میگم میشه منو یبار ببری قدمگاه؟

-بله که میشه موقع برگشت میریم چون تو نیشابوره

بعد با خوشحالی بهم گفت :-وای مرسی تا حالا نرفتم.

بعد پارک کردن ماشین و بازرسی با زهرا رفتیم تو حرم بعضی ها یجوری نگاهمون میکردن برای همین رو کردم به زهرا و گفتم

-زهرا

-بله

-میگم اگه ..اگه ..هیچی میگم میخوای جدا بریم؟ ینی هرکی جدا بره فک کنم اینطوری راحت تر باشی و بعد به نگاه بعضی ها اشاره کردم

مثل اینکه از حرفم خوشش نیومده باشه گفت

-نخیرم .من بلد نیستم ...باهم میریم

خیلی به دلم چسبید همین یک جمله باهم میریم.

باهم دیگه رفتیم مسجد گوهر شاد و دعای امین الله خوندم بعدش رفتیم صحن انقلاب رو کردم
به زهرا و گفتم :

-زهرا خانوم ...میگم بیا برو جای ضریح

-الان؟

-اره دیگه برو تا قبل اذان بیای اخه حدود ۲۰ دقیقه دیگه اذونه

-باشه

بعدش کیف و کفششو گذاشت رو پام و گفت تا ۱۵ مین دیگه انشالله میام

-باشه ...التماس دعا

خانومه ؟

برگشتم سمت پیرمردی که از موقعی که اومده بودیم داشت دعا میخوند

-نه پدر جان

-خواهرته ؟

خندیدمو گفتم :نه راستش یکی از فامیلامونه

-اها فکر کردم خانومه که اینقدر هواتو داره

-نه بابا خانومم کجا بود با این وضع

-انشالله خوب میشی پسر و بعد لیوان آبی سمتم گرفت و گفت :

-از وقتی دیدمت هر دعایی که خوندمو به نیت تو این آب فوت کردم..بخورش....انشالله شفا پیدا
میکنی وو به مراد دلت برسی ...

لیوانو ازش گرفتم و خوردم .

-ممنون ..انشالله

-خوب پسر من برم ... یا علی

-یا حق ...بسلامت

بعد رفتن پیرمرد رومو کردم به ضریح و شروع کردم به زیارتنامه خوندن همینطور غرق زیارت بودم که دیدم زهرام کنارم نشست و گوش کرد به زیارتی که میخوندم ..بعد اینکه زیارت تموم شد گفتم

-زیارتت قبول باشه خانوم

-ممنون ...صدات خیلی خوبه هاا

-بعله پس چی ..همون موقع صدای اذن بلند شد و مابرای نماز آماده شدیم ...بعد خوندن نماز هم با زهرا از حرم خارج شدیم .

-خوب زهرا خانوم کجا بریم ؟

-من چمیدونم ؟من که بلد نیستم ؟

-خوب بذار به سلیقه خودم ببرمت .اومممم بذار فک کنم ؟اها میبرمت پدیده چطوره ؟

-خوبه پدیده شاندیز؟

-اره دیگه .بزن بریم .

وبعد به سمت پدیده راه افتادم...توراه داشتم فک میکردم که الان اونجا شلوغه و شاید زهرا روش نشه خوب با من راه بیاد...و این موضوع کلی عذابم میداد ...واسه همون دور زدم که زهرا گفت :

-چرا دور زدیم ؟

-چیزه زهرا میگم اگه یه جای دیگه بریم عیب نداره ؟

-چرا چیزی شده ؟برای من که فرقی نمیکنه

-خوب من خودم روم نمیشه پیام

ابروهاشو کشید تو هم و گفت :

-یعنی چی روت همیشه بیای؟ مگه تو چته ؟

-سعی نکن ویلچری بودن منو نادیده بگیری

-علیرضا این هیچ ربطی نداره . خوب هر کی یه مشکل سلامتی داره و مشکل تو اینه که نمیتونی راه بری . همین چرا اینقدر بزرگ جلوه میدی؟ اصلا من دلم میخواد برم پدیده یالا منو ببر ...

خنده ام گرفته بود ... فسقل بچه رو ببین ها...

دوباره دور زدم و راه پدیده رو پیش گرفتم تو راه از هر چیزی حرف زدیم تا اینکه رسیدیم .

با کمک زهرا از ماشین پیاده شدم .. خسته همیشه ؟ مهسا هروقت میخواست ویلچرمو بذاره زمین کلی آه و ناله میکرد و این منو خیلی میرنجوند.

-ممنون

-خواهش بابا.

بعد به همراه زهرا رفتیم داخل اول که وارد شدیم چند تا نگاه برگشت رو که حس خیلی بدی بهم دست داد خیلی وقت بود تو جاهای خیلی شلوغ نرفته بودم . زهرا تا دید من اذیتم به جای اینکه پشت سرم و ایسته اومد کنارم و ایستاد و بامن هم قدم شد .. حسم نسبت به قبل بهتر شد . هر جارو نگاه میکردی خانواده ها یا جوون هایی رو میدیدی که دارن عکس میگیرن چشمم خورد به زن وشوهری که داشتن دنبال کسی میگشتن تا ازشون عکس بگیرن همون لحظه با پسره چشم تو چشم شدم قیافش یکم آشنا میزد ، اونم وقتی نگاه منو ددید اومد نزدیکمو گفت :

-علیرضا خودتی؟؟؟

-بله . ببخشید شما ؟

-خاک تو سرت کنن با این حافظت ...

-مسعود تویی؟

-میبینم که هنوزم این جلم کارسازه .

بعد رو کرد به خانومشو گفت :-نگار خانوم ایشون دوست بیمعرفت من علیرضا هستند .

سلام کردم بهش .

معرفی نمیکنی؟ خانومته ؟

تا میخواستم حرف بزیم زهرا پیشدستی کرد و گفت :

-سلام ..من زهرا نامزد علیرضا

چشمام از تعجب گشاد شد که اینو مسعود دید ...هم خنده ام گرفته بود از اینکه خیلی با اعتماد به نفس و بدون هماهنگی با من این حرفو زده بود همم اینکه وقتی من نگاهش کردم از خجالت قرمز شده بود .توهمین بین خانوم مسعود اومد جلو ودستشو برای زهرا دراز کرد وگفت :-سلام نگارم از آشناییت خوشبختیم .و زهرا هم دستشو گرفت و اظهار خوشبختی کرد.روبه مسعود گفتم :

-فک کنم داشتید دنبال کسی میگشتین ازتون عکس بگیره ؟نه؟

-ایول داداشم ..هنوز هم خوب فک میکنی هاا زدی به هدف

-خوب برین وایستید تا عکس بگیرم .

بعد ازشون چند تا عکس گرفتم ..همین موقع مسعود پیشنهاد داد که من و زهرا بریم تا اون از ما عکس بگیره.قرمز شدن زهرا رو دیدم وقصد کردم که اذیتش کنم واسه همون گفتم :

-باشه کیه که بدش بیاد .بعد واستادم وزهرا هم اومد کنارم رو سکو پشت سرم واستاد .سرمو کج کردم ودم گوشش گفتم :-اصولا نامزدا میان کنار اقا شون میشینن هاا

هم خنده اش گرفته بود همم از خجالت قرمز شده بود واسه همون برای اینکه بیشتر از این شبیه لبو نشه سرمو برگردوندم و دیدم اون دوتا با تفریح دارن مارو نگاه میکنن .

مسعود-داداش حالا همین الان که میخوای عکس بگیرم باید اون بنده خدارو لبو کنی؟؟؟

-واجب بود مسعود جان بگیر عکسو .

-چشمم

وبعد زهرا دستشو انداخت رویه ویلچر و همونجا وایستاد و عکس گرفتیم .یه چندتا عکس هم هممون باهم گرفتیم وبعد به پیشنهاد مسعود رفتیم که بلومبونیم (بخوریم)ساعت حدودای ۹بود و

تقریباً موقع شام خوردن . سفارشاتمون رو دادیم و بعد اینکه همه رو حاضر کردن زهرا و نگار باهم شروع کردن حرف زدن و منو مسعود هم با هم.

مسعود- خوب داداش .. چخبیرا؟ چیکار میکنی؟ فک کنم یه ۷/۶ سالی بود که بیخبر بودم.

-سلامتی . کار میکنم دیگه ...مشهد زندگی نمیکنم ...تهرانم.

-خانومت نیست نه ؟

تعجب کردم -واسه چی؟

-چون وقتی خودشو نامزدت معرفی کرد کم مونده بود بالای سرت شاخ دربیاد

-راستش نه هنوز ..

-امشب باعث خیر شدم هالا .. تو ام که بدت نیومدووو

-مرگ

-خواستگاری کردی ازش؟

-نه

-چرا؟

-چرا بایدخواستگاری کنم؟ وضع منو میبینی که؟ بعدشم نه تو ونه اون از زندگی من و گذشتم هیچی نمیدونین...وبعد سرمو انداختم پایین.

-علیرضا ...فردا بیامطب من تا باهم حرف بزنییم .

-عمهههههههههههه دکتر شدی بالاخره ؟

-چی فکر کردی داداش ...شدم روانپزشک

-بعد اون وقت من روانیییییییم؟

باصدای بلند خندید که توجه زهرا و نگار به ما جمع شد -از اونم بیشتر داداش

نگار-خوب چیز خنده داری هست بگین ما هم بخندیم

مسعود-مگه وقتی تو دم گوش زهرا خانوم پچ پچ میکنی وریز ریز میخندین ما میگییم بگین
؟مسعله خصوصی بود

نگار-باشه عزیزم ..وبعد باطرز مرموز خنده داری گفت :-یه خصوصی بهت نشون بدمم

مسعود-عزیزممم

نگار هم روشو طرف زهرا کرد وهردو باهم خندیدن ودوباره به حرف زدن ادامه دادن.

-مطبت کجاست ؟

-فرامرز.شماره تو بده تا برات اس بدم...فردا بیا باهم حرف میزنیم.

-چشم .بنویس ۰۲۰۹۱۵۶۰۲...

-خوب توچیکارا میکنی؟

-من یه شرکت نقشه کشی برق دارم تو تهران.با شهاب

-عه شهاب خودمون ؟بیمعرفت از وقتی ارتباطم با تو قطع شد با اونم قطع شد نیست نافش به تو
وصله

خندیدم وگفتم -کوفت ...بعد به حالت جدی برگشتم و گفتم :-اون الان بیشتر به تو نیاز داره

مسعود نگران گفت :-چرا چیزی شده ؟

-نمیتونم بگم ولی قضیه شکست عشقی ...شمارتو بهش میدم حالا اگه خواست خودش بهت زنگ
میزنه.

-اره .خوب کاری میکنی.

بعد از خووردن غذا و حساب کردن بلند شدیم که بریم ساعت تقریبا ۱۰ بود .اول مسعود و نگار
وپشت سرشون من وزهرا ..همین که میخواستیم خارج شم یه بچه حدودا ۵/۴ساله جلو پام خورد
زمین .به سختی خم شدم وبلندش کردم.

-خوبی عمو؟

-اهوم

-اسمت چیه خوشگله ؟

همین که میخواست اسمشو بگو صدای زنی رو شنیدم که میگفت :

-یاشار...یاشار

رومو برگردوندم که ببینمش...چشمام ۴تا شد اونم تا منو دید همونجا ایستاد و با تعجب نگاهم کرد. یاشار هم سریع خودشو با گریه به مامانش رسوند اما مهسا مسخ شده واستاده بود و منم... با صدای مردی که مهسا رو صدا میزد به خودم اومدم

-مهسا .. عزیزم کجایی؟

-اینجام

تا منو دید مرده پوز خندی زد، یاشار وبغل کرد وبعد اروم کردن اون رو به من گفت :- مشتاق دیدار آقای امیران

منم متقابلا پوز خند زدم و گفتم :- همچنین آقای موسوی

زهرا و مسعود و نگار که متعجب بودن و داشتن منو مهسا وشوهر شو نگاه میکردن ..

-معرفی نمیکنین آقای امیران

داشتم از بغض خفه میشدم ..هه هیچوقت فکر نمیکردم که بعد چندین سال روبه روی هم قرار بگیریم ...اول از اینکه دیدمش تیپ مهسا بود خنده ام گرفت یه مانتو کوتاه و یه شلوار چسب با یه خروار آرایش و یه شال نصفه ونیمه ...هه مهسای چادری کجا و این مهسا کجابه خودم اومدم ودستمو به نشونه آشنایی برای مسعود بلند کردم و گفتم :-ایشون مسعود دوستم به همراه خانومشون ...

بعد دستم بردم طرف زهرا که کنارم بود و گفتم :-ایشونم زهرا خانومم

به وضوح جا خوردن مهسا رو دیدمباید اونم معرفی میکردم ...هووف کشیدم وبا جرعت تمام با دست راستم دست زهرا رو گرفتم که یه لرزش کوچیکی کرد و با دست چپم مهسا رو نشون دادم و با لحنی که سعی کردم نلرزه گفتم :

-ایشونم ...مهسا همسر سابقم

وقتی این حرفو زدم لرزش دستای زهرا رو تو دستم حس کردم واسه همون محکم تر دستاشو گرفتم و دوباره با دست چپم اونا رو نشون دادم و گفتم :

-ایشونم همسر همسر سابقم آقای موسوی ...بعد هم به یاشار که با تعجب به ما نگاه میکرد اشاره کردم و با لحن تقریبا غم انگیزی گفتم :-این کوچولو هم پسرشون یاشار وبعد نفسمو دادم بیرون .مسعود که دید جو خیلی خشکه گفت :

-علیرضا جان مگه مامانت اینا زنگ نزدن که سریعتر بریم

-چ ...چرا ..وبعد رو به مهسا و شوهرش گفتم :خیلی خوشحال شدم .باجازه

وبعد بدون جواب شنیدن از اونا دست همراه بقیه خارج شدم.همینکه پامو گذاشتم بیرون بالاخره اون قطره اشکی که هی التماسش میکردم نیاد پایین اومد که سریع با نوک انگشتم پاکش کردم ...اما ..هم زهرا دید هم مسعود وشاید هم نگار....

دستام همه یخ بود ..احساس میکردم پشتم داره میسوزه ..حالت تهوع داشتم ..با احساس اینکه تمام محتویات معده ام داره میاد بالا سریع با آخرین سرعتی که میتونستم خودمو کشوندم کنار جوی اب که با بچه ها فاصله داشت تقریبا خودمو انداختم پایین وهرچی خورده بودمو بالا اوردم ...داشتم عوق میزدم ...گریه ام گرفته بود ...بین گریه خنده تلخ ،غرورم کجا رفت پس؟که الان دارم جلوی بقیه گریه میکنم ..خدایا کارم به کجا رسیده...اینومطمئنم که دیگه دوسش ندارم ولی ...

باحساس اینکه یکی داره شونه هامو میمالونه برگشتم دیدم مسعود داره نگاهم میکنه ولی نگاهش فرق داشت از رو دلسوزی وترحم نبود ...کمک کرد که بشینم رو ویلچرم برگشتم دیدم زهرا ونگار نیستن .نگران رومو کردم سمت مسعود که تا نگاهمو دید گفت :

-فرستادمشون خونمون ...نگران نباش

همون موقع گوشیم زنگ ز علیار بود ...جواب دادم

-بله

-علیرضا خوبی؟

-اره.. فقط.. امشب خونه نمیام... بادوستام بیرونیم... زهرا هم رفته خونه یکی از دوستاش که مشهده

-علیرضا مطمئنی خوبی؟

باصدای بلندی که شبیه داد بود گفتم: آره... آره... بسه دیگه دست از سرم بردارین همون موقع مسعود گوشی رو از دستم کشید بیرون و از من فاصله گرفت و شروع کرد به حرف زدن با علیرضا... چند دقیقه بعد اومد پیشمو گفت:

-پاشو بریم...

زهرا

باورم نمیشد.. هنوز که هنوزه دستام داره میلرزه... یینی.. یینی علیرضا قبلا ازدواج کرده؟ چقدر امشب بهمون خوش گذشت با شیطنت ها و شوخی هایی که علیرضا کرد... اما همش ذهرم شد... هم زهر من هم خودش با دیدن همسر سابقش...

برخلاف ظاهر جلفش قیافش خوب بود.. یاد لحظه ای افتادم که علیرضا میخواست ما رو به هم معرفی کنه... یههو دستامو گرفت... شاید پیش بینی میکرد که من دستام بلرزه... الهی بمیرم حالش چقدر بد بود.. وقتی اومد بیرون از بسکه فشار روش بود دیگه طاقت نیاورد و گریه کرد.. از گریه مردا بدم میاد چون این نظریه تو ذهنم همیشه بوده مرد که گریه نمیکنه!!! یینی اینقدر دوستش داشته؟ ته دلم ناراحت شد.. به خودم که نمیتونم دروغ بگم... من دوستش دارم خیلی زیاد...

با تکونای دستی به خودم اومدم

-زهرا جون... زهرا جون

-جانم.. ببخشید نفهمیدم

-بهتری؟

سرمو به معنی اره تکون دادم ولیوان آب رو ازش گرفتم... مسعود اقا که دید حال علیرضا اینقدر وخیمه سوییچ ماشینشونو داد تا منو نگار بریم خونشون...

-علیرضا

-نگران نباش عزیزم...مسعود پیششه ...

بغض کرده بودم شدید...هم بخاطر نگرانی برای علیرضا...هم بخاطر وجود نحص همسر سابق...همم بخاطر بغض علیرضا وقتی که گفت اینم بچشون و سرشو انداخت پایین...ینی علیرضا هیچوقت بچه دار نمیشه؟خوب نشه عیب نداره که این همه بچه تو پرورشگاه هست که بی پدر و مادر اند ...

نگار- الو سلام عزیزم .ممنون ..اره رسیدیم ..حالش خوبه تقریبا...اقا علیرضا خوبن ؟کجایی شما؟

-اها درسته ..باشه باشه من میارمش ..چشم توو ام همینطور .قربونت .فعلا..

نگار-زهرا جون پاشو..پاشو بریم پیش اقا علیرضا

اقا علیرضای من !!!

-کجاست؟

-نمیدونم مثل اینکه خونه خودش

-اها بریم.

و بعد به همراه نگار به سمت اون خونه راه افتادیم...جلوی یه پارتمان نگه داشت همون موقع مسعود اقا در و باز کرد و اوامد بیرون ..من و نگار سریع پیاده شدیم

-سلام مسعود اقا حالش خوبه ؟

سرشو انداخت پایین و گفت .:

-بد نیست..اما...توروخدا درکش کنید...میخواست که شما برین پیشش ...یکم تب داره مواظبش باشید وسایل مورد نیازتونو گذاشتم رو میز تو اتاق..زهراخانوم تنهانش نذارین علیرضا داغووونه

سرمو به معنی باشه تکون دادم

-هروقت حالش بد شد بهم خبر بدین اصلا مهم نیست که کی باشه.

-چشم .ممنون

وبعد از خداحافظی از نگار ومسعود رفتم بالا وداخل خونه .پامو که گذاشتم تو بوی عطر علیرضا اومد یکم از نگارایمو کم کرد ...با تعجب به خونه نگاه کردم روی زمین همه پر از خورده شیشه هایی که روشن تار عنکبوت بسته ..پر از عکس پاره شده ...باصدای ناله علیرضا سریع رفتم تو اتاق عرق از سر وروش میرخیت پایین .سریع دماسنج و گذاشتم تو دهنش ۳۹درجه ؟؟؟؟

دستمال خیس کنار دستمو ابشو گرفتم وگذاشتم رو پیشونیش و بادستمال دیگه روی پاهاشو کشیدم ...تازه متوجه شدم که لباس تنش نیست و فقط روش یه ملحفه سفید ..خجالت کشیدم ولی چاره ای نبود ...اون کمک میخواست... نزدیکای ۲ساعت فقط پاشویه کردمش و در اخر دوباره دماسنج و گذاشتم تو دهنش تبش کم تر شده بود برای همین برای جلوگیری از سرما خوردنش یه پتو از توی کمد دیواری درا ورده و انداختم روش دستمو لبه تشک گذاشته بودم ولی بااحساس خیسی دستم اونو اوردم بالا ..وای خدای من خون!!سریع کنار ملحفه رو داد بالا و با دیدن زخم بستری که عفونت کرده وخونی شده تمام تنم یهوو لرزید ...سریع جعبه کمک های اولیه رو باز کردم ملحفه دادم کنار ...اولش یکم معذب بودم واحساس گناه کردم ولی به این فکر کردم که علیرضا داره عذاب میکشه واین براش خوب نیست ..بعد پانسمان زخم وبستن باند سریع ملاحظه رو کشیدم رویه پاش تا سرما نخوره..علیرضا هذیون میگفت و چون با ناله بود من متوجه نمیشدم...نزدیکای صبح بود که بالاخره خوابیدم..منم که خوابم نمیبرد رفتم تویه حال و بعد جارو کردن ویه گردگیری اساسی که نزدیکای ۲ساعت طول کشید...با صدای اذان سریع رفتم وضو گرفتم وبا چادر نمازی که داخل کیفم بود نمازمو خوندم .تو همین حین علیرضا از خواب بیدار شد ...نمیدونم کجاش درد میکرد ولی هرچی بود خیلی دردش عمیق بود که صورتش از درد مچاله میشد..با دادن مسکن بهش و دوباره کمی پاشویه کردن خوابید منم همون کنار رو صندلی کنار تخت نشستم وسرمو گذاشتم رو تخت ...

علیرضا

با احساس سردرد شدید از خواب بلند شدم ..هوا روشن بود ...دوروبرو نگاه کردم برام ناشانا بود داشتم فکر میکردم که کجام یهوو یاد اتفاق های دیشب افتادم .دستمو راستمو میخواستم بلند کنم که دیدم روش سنگینه نگاه کردم دیدم زهرا سرشو گذاشته رو دستمو خوابیده ...یاد دیشب افتادم ..یاد لرزش دستاش بعد معرفی...یاد بیدار موندن دیشبش بخاطر من ...این دختر فرشته

بود... فرشته.. نخاستم از خواب بیدار شه واسه همون دستمو برداشتم وهمینطور دوباره دراز کشیدم ..

زهرا

با خوردن نور خورشید به چشمم چشمامو باز کردم سرمو که بلند کردم دیدم دست علیرضا زیر سرمه. خاک بر سرم ... من کی خوابم برد؟ کی سرمو گذاشتم رو دستش؟

سریع از جام بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه وبعد شستن دست و صورتم و اطمینان از علیرضا که خوابه رفتم از ساختمون بیرون تا یک چیزی برای صبحانه بگیرم . حدود نیم ساعت بعد خریدم تموم شد و برگشتم خونه ... وبعد دم کردن چایی واماده کردن صبحانه همه رو گذاشتم تو سینی و بردم تو اتاق... با وارد شدنم به اتاق سر علیرضا به طرفم برگشت که با لبخند بهش گفتم :
- بقول باباتون. سلام آقای خوش خواب ... پاشو بینم دارم از گرسنگی هلاک میشم . پاشو باهم صبحونه بخوریم...

با لبخند کم‌رنگی که زد نفس عمیقی کشیدم و رفتم پشتشو هم دوتا بالشت گذاشتم تا به حالت نشسته دربیاد . بعد سینی رو گذاشتم رو پاش و گفتم:

- خوب جناب اینم صبحانه بفرمایید بخورید . منم برم سینی خودمو بیارم

همینکه خواستم بلند شم علیرضا دستمو گرفت نگاه متعجبمو بهش دوختم که گفت :-

بشین باهم صبحونه بخوریم.. منم که مسخ شده بودمو هیچی نمیفهمیدم نشستم کنارش یک لقمه برای من میگرفت یکی خودش میخورد ... دست اخر دلم طاقت نیاورد و پرسیدم:

- چه مهربون شدی امروز؟

- خوب بالاخره باید یه جوری جبران کرد کارای دیشب شما رو خانوم ؟ بعد دستمو گرفت و گفت این دستا یه شب تا صبح برای من زحمت کشیده ها

خجالت کشیدمو و سرمو انداختم پایین .. بعد چند لحظه سرمو بلند کردم که دیدم به لبخند داره نگاهم میکنه ... نگاه منو که دید گفت :

- ممنون زهرا .. خیلی خیلی ممنونم.

-خواهش دیوونه این چه حرفیه

-میگم دلت میخواد داستان زندگی منو بشنوی

-اگه محرمم و اذیت نمیشی

-هیس..من نگفتم چون میخواستم تو یه موقعیت دیگه بهت بگم که نشد..با اون اتفاق دیشب

-علیرضا تورو خدا اگه حالت بد میشه نگو

-نه عزیزم ..بالاخره که باید بگم..

این پسر کلا باید منو خجالت زده کنه با رفتار و طرز حرف زدنش

-۶سال پیش ازدواج کردم ...مهسا دختر خوبی بود ..زندگی خوبی داشتیم ...دوسش داشتیم و خوب عاشقش شدم تو زندگی ..از هیچی کم نمیداشت ..روز مادر شد قرار بود من ظهر از سرکار بیام که بریم خونه مامانم اینا ...انروز یه بررسی نقشه داشتیم رو یه ساختمون ..وسيله ایمنی با خودم نبرده بودم بالا موقعی که داشتیم بررسی میکردم سیم هارو یهو زیر پام خالی شد ودیگه نفهمیدم چی شد...بهوش که اومدم مهسا همش گریه مامانم گریه بابا کمرش خم شده بود...علیار از اون ور دنیا اومده بود ..از هرکی هم میپرسیدم میگفتن یه چند تا شکستگی ساده است .تمام بدنم تو گچ بود...مامان وبابای مهسا که اومدن دیدنم از نگاهشون یخ کردم ..یجوری برخورد میکردن که من انگار از قصد خودمو انداختم پایین...بعد چندروز متوجه شدم که پاهام حس ندارن واز هرکی پرسیدم گفتن چون تو گچه مدت زیادی و اینا اما من قبلا هم شکستگی داشتم این طوری نبود بالاخره با هر ضربی بود فهمیدم...داغون شدم ..فهمیدن اینکه احتمالا تا اخر عمرت رو ویلچر بشینی اونم کی منی که اصن خونه نبودم صبح تا شب سرکار...اون موقع ها وضعم متوسط بود...بعد یه مدت منو بردن خونه بابام چون خونه خودمون پله داشت ..اوایلش مهسا خوب بود اما کم کم دیگه شروع شد غر غراش البته میدونم سخته ..زخمت داره..اونم خیلی...مهسا تک دختر بود و کل خانوادش بعد اون اتفاق باهام سرد شده بودن...تا اینکه بعد یه مدت من به خودم اومدم ۲سال به همین منوال گذشت تا اینکه عید تصمیم گرفتیم که بریم شمال با دوستای من ..دکتری به من گفته بودن که احتمال اینکه بتونم بچه دار بشم کمه..اما مهسا خیلی بچه دوست بود ..همون سال خانوم یکی از دوستام حامله بود میدیدم که با چه حسرتی داره نگاهشون میکنه ..روز اخر سفر بود که اومد پیشم کلی گریه کرد وگفت باباش گفته یا من یا خانوادش...باباش گفته بود یا با یه شوهر علیل زندگی میکنی یا ام اینکه طلاق میگیری ومیای پیش خانوادت...منم بهش گفتم تا

همینجا هم مردونگی کردی واستادی دستت درد نکنه رسیدیم مشهد دادخواست طلاق و در آخرم طلاق گرفتیم... از اون روزا نگم بهتره... دیوونه داشتیم میشدم از طرفی هم بعد این بل بشویی که الان میبینی تو خونه رفتم خونه بابا اینا ولی از وقتی پامو گذاشتم اونجا گیر دادنا و کنترل کردن شروع شد میدونم همش از رو نگرانی بودا ولی من که یه پسر ۱۷ ساله نبودم. یه ۴ ماه بعد طلاقمون خبر بهم رسید که مهسا با پسر عموش ازدواج کرده.. زهرا داغون شدم اما نه به اندازه ای که ۲ ماه بعدش خبر حامله شدنشو شنیدم... اینو که شنیدم دووم نیاوردم به بهانه گیر دادنا اومدم تهران وبا شهاب که خیلی وقت بود با هم دوست بودیم شرکت زدم.. کم کم مهسا رو فراموش کردم... تا الان.. دیشبم بخاطر گذشتم حالم بد شد... من معذرت میخوام که دیشب که اینقدر بهمون خوش گذشتو زهر کردم به تمنون ولی قول میدم جبران کنم.

تو بهت بودم مهسا چطور تونست ولش کنه؟؟؟ اونم تو این شرایط حساس که همه باید دورش باشن... با صدای علیرضا که صدام میزد به خودم اومدم

-زهرا

-بله

-میگم بریم خونه؟ ماما الان منو میکشه که چرا مهمونشو زابراه کردم

بالبخند گفتم :- بریم

-راستی به ماما گفتم که دیشب دوستت که مشهیدیه دعوت کرده و تو شب موندی اونجا.. منم با دوستام بیرون رفتم

-اوه چه همه دروغ... باشه

-زهرا میشه لباسامو بهم بدی بیوشمشون؟

بعد انگار تازه یادم اومده باشه که علیرضا هیچی تنش نبود و منم همینطور راحت داشتم باهاش حرف میزدیم از خجالت قرمز شدم و سریع رفتم لباساشو دادم بهش و بعد از اتاق رفتم بیرون. تا من ظرفای صبحونه رو شستم علیرضام حاضر و آماده اومد بیرون

-زهرا

-بله

-چیزه دیشب تتو پانسمانمو

سرمو انداحتم پایین وگفتم: _معذرت میخوام واقعا ولی .. داشت خون میومد

-من معذرت میخوام که مجبور به همچین کاری شدم...

وبعد رفت تو حال و با دیدن حال گفت

-زهرا!!!!!!

-بلهههههههههههه

-کلا کارت شرمنده کردن منه نه؟

-ای بابا علیرضا یچوری رفتار میکنی انگار من غریبه ام ... بهم برخورد اصن

بعد رومو کردم به طرف مخالف علیرضا. و وسایل و وسویچ ماشینو برداشتم وبا گفتن اینکه من تو اسناسور منتظرم رفته بیرون خونه. چند دقیقه بعد هم علیرضا اومد و هیچ حرفی نزد انگار که روش نمیشد حرفی بزنه .

سوار ماشین شدیم وراه افتادیم به سمت خونه ی مامان علیرضا . پشت ترافیک سنگینی واستاده بودیم که یه بچه گل فروشی زد به شیشه

-اقا اقا... برای خانومت گل نمیخوری

علیرضا یه نگاهی به من کرد بعد یه تراور ۵۰ ای داد دست بچه هه وتمام گل هاشو ازش گرفت اون بچه ام با گفتن خدا خیرتون بده از ما دور شد .

-زهرا

روو کردم طرفش که یهوو تمام گل هایی رو که گرفته بود داد دستم وگفت :

-معذرت میخوامم ... بخدا الان تو از هر محرمی الان به من محرم تری ... من منظوری نداشتم بخدا ...

منم که عاشق گل جو زده شدمو گفتم

-وای علیرضا مرسی ... من عاشق گلم ... اون موضوع رو هم فراموش کن .

چراغ سبز شد و علیرضا هم با نهایت سرعتش به طرف خونه روند که من هرچی جیع جیع کردم که آروم بره به حرفم گوش نکرد که نکرد... برای هرگونه سوه تفاهمی گل هارو داخل ماشین گذاشتم وبعد با علیرضا رفتیم داخل خونه.

مامان علیرضا تا مارو دید اومد طرفمون و بعد سلام و احوال پرسى گفت :

-وای علیرضا مادر اگه بدونی دیشب تا صبح نخوابیدم ..همش دلم شور تورو میزد

علیرضا

خنده تلخی کردم و گفتم :- مامان جونم منکه گفتم با دوستانم بیرونم ... این خانومم که رفته بود پیش دوستش.

حلاضه بعد اینکه رفتیم داخل ... فهمیدیم که دیشب علیار جواب مثبت و گرفته و الانم با عروس خانوم دنبال کارای عقدشونن .

داشتم با مامان حرف میزدم که گوشیم زنگ خورد مسعود بود

-جانم

-خوبی

-اره ممنون بابت دیشب

-کاری نکردم دیوونه ... بهش گفتم؟

-اره ..

-چی گفت ؟

-عکس العمل خاصی نشون نداد فقط خیلی با روحیه بود و انگار هیچی نشده

-این دختر و ازدست نده علیرضا

-هههه .چشم .. کاری باری؟

- نه قربونت به نگار خانومم سلام برسون

-چشم بزرگیتون . یا علی.

اشک تو چشماش جمع شده بود و با لحن بغض داری گفت: خیلی بیمعرفتی علیرضا...

به شوخی بهش گفتم: پس تو که هنوز عروس نشدی!! میترسی ها!

میدونستم دوستم داره ولی برای من مثل خواهر بود اون ۲۱ سالش بود و از همون ۲ سال پیش که از مهسا جدا شدم یجوری شد... بیارم بهم گفت که من باهانش دعوا کردم بعد اون دعوا دیگه هموندیدیم ..

باصدای علیرضا گفتن زهرا برگشتم به عقب

-جانم ..بدو دیرمون شد خانومی

زهرا با تعجب بهم خیره شده بود که با اشاره چشم بهش فهموندم .ماندانا هم با حالت سوالی نگاهم کرد

ماندانا-علیرضا جان معرفی میکنی؟

-عه ببخشید ...به زهرا اشاره کردم و گفتم :-ایشونم زهرا خانومم

به وضوح تکون خوردنشو دیدم هم من دیدم همم زهرا...نفس عمیقی کشید وگفت: مبارک باشه ...بیمعرفت یه خبر ندی ها!

بعدم با بغض خیلی بدی که داغونم کرد گفت: یه شیرینی ندی ها!!! مگه نگفنی من مثل خواهرتم ؟داداشا اینطورین ؟

-ماندانا ببخدا ماهنوز مراسم نگرفتیم و کسی خبر نداره ...مگه میشه من آبجیمو دعوت نکنم ؟

وبه زهرا گفتم :-زهرا خانوم دیرمون شد!!!..

زهرا که اینگارتازه به خودش اومده باشه گفت:اره ..اره بریم .بعد اومد سمت ماندانا وگفت از آشناییت خوشبختم ودستشو صمیمانه گرفت وبعد از یه خداحافظی رفت بیرون ...منم برگشتم که خداحافظی کنم دیدم مامان پشت پنجره تو اتاق واستاده و داره نگاهمون میکنه ...میدونست همه چیو ولی با گفتن اینکه زهرا نامزدمه هم خوشحال شد همم شکه.

سوار ماشین شدم و راه افتادم.

-معذرت میخوام زهرا... فک کنم خودت قضیه رو فهمیدی ولی باور کن که من اولاً که اونو مثل خواهرم میدونم... ثانیاً نمیدونستمم باهاش ازدواج نمیکردم اون حیفه که بخواد زنه یکی مثل من بشه... همینطورم تو

یهو جا خورد و ادامه دادم :- همینطورم تو که بخوای نقش زن منو بازی کنی... سخته ولی خواهشا تا وقتی مشهדים بازی کن من به مامان و بابا وعلیار همه چیو میگم... آگه دیروز اون اتفاق لعنتی نمی افتاد و من مجبور نبودم هیچوقت همچین کاری نمیکردم

با صدای پر بغض زهرا به سمتش برگشتم :- خیلی دوستت داشت علیرضا .. خیلی ... و بعد یه قطره اشک از چشمش ریخت پایین ..

-زهرا؟! خانومی؟ تو نقشششو بازی میکنی فقط... اینقدر سختی کشیدی فهمیدی من چی میگم؟ اما اون هیچی نمیدونه فکر میکنه اتفاق خاصی نیست ومن فقط نمیتونم راه برم.. سختی هاشو خبر نداره... آگه سختی نداشت مهسا منو ول نمیکرد... باور کن به نفع خودشه... نمیخوام الکی به پای من بمونه..

-اون گناه داره علیرضا .. خوب بهش بگوو

-باور کن بهش گفتم زهرا ... حالام گریه نکن دیگه باشه ؟

سرشو به معنی باشه تکون داد و آب بینیشو کشید بالا... منم دستمال کاغذی بهش دادمو گفتم :

-اه اه... بگير دماغو خانوم من خانوم دماغو نمیخواما

دوباره قرمز شد... تازگی ها میل عجیبی هم به گاز گرفتن از این لپاش داشتم جون میده واسه گاز گرفتن.... بعد دوباره عین خولا سرمو تکون دادم تا این افکار چرت و پرت از سرم بره بیرون.

-راستی زهرا چرا اینقدر زود لبو میشی؟ بابا اینطوری که همه میفهمن

-عه خوب خجالت میکشم تو یهووو محبتت غلمبه میشه خوب

-خوب عادت کن... خجالتم نکش... راستی رراستش زهرا تو با اینکه من دستتو بگیرم مخالفی

؟ چون عقایدت واسم مهمه ؟ الان که من به ماندانا اینا گفتم خوب بالاخره گرفتن دستت یه چیز

عادی باید باشه برامون.. چون نامزدیم مثلا ...

-خوب علیرضا... راستش من معذب میشم.. و اینکه خوب گناه داره دیگه... حالا دستمو نگیری چی میشه؟

-عه ضایع است بابا فرداشب مراسمه... من خود بابا و مامانم مخالف مراسم عروسی مختلط اند ولی چون خود علیار و خانواده خانومش میخوان عروسی مختلطه.. من خودمم دوست ندارم ولی خوب چاره ای نیست ...

-ینی چیکه مختلطه؟ وای من نمیام علیرضا

-بین زهرا طرف بابای من کلا عروسی هاشون اینطوره ولی طرف مامانم نه معمولی... منم عین تو دوست ندارم ولی خوب عروسی داداشمه.. الانم میخوام ببرمت که لباس واسه مراسم بگیرم
-ممنون ...

-حالا فهمیدی واسه چی میگم دستتو بگیرم؟ زهرا اگه معذبی واقعا.. میتونیم... میتونیم اگه تو بخوای یه صیقه محرمیت بینمون بخونیم... تا وقتی من دستتو میگیرم معذب نباشی

اینقدره قرمز شده بود که نگو -علیرضا

-بیخدا من فقط بخاطر راحتیت گفتم وگرنه... باشه؟

-والا.. چی بگم خوب.. باشه

بعدم سرشو انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد... خیلی حس خوبی داشتم و خوشحال بودم... درسته بازی بود ولی خوب بود هرچی که بود ...

به پیشنهاد من اول رفتیم حرم زیارت کردیم و بعد پیش یه روحانی و برای خوندن صیقه و بعد رفتیم پاساژ... و خریدن یه دست کت دامن و یه روسری ست اون برگشتیم.

از بعد اینکه صیقه محرمیت رو بینمون خونده بود اون حاج اقاها حس خیلی خوبی داشتم... ولی... زهرا خیلی ساکت شده بود و این منو اذیت میکرد هرچی خواستم سر صحبتو باز کنم با جواب های کوتاهی که داد پشیمونم کرد... یه حسی تو دلم افتاده که انگار اون راضی نیست ولی من که زورش نکردم زورش کردم؟

برای اینکه بفهمم چرا اینطوری شده سر کوچه خونمون نگه داشتم

-زهرا

-بله

-من تورو به کاری زور کردم ؟

-نه

-من تورو به زور بردم برای صیقه

با صدای آرومی گفت :نه

یهوو عصبانی شدمو گفتم :پس چرا اینطوری شدی ؟میدونم الان حس بدی داری ..حس اینکه الان محرم من شدی محرم کسی که علیده اینا همش بازیه ...ناراحت نباش ... تفصیر من لعنتیه که فکر میکردم توچشم تو شاید من خیلی مشکل نداشته باشم

بعد یه نفس عمیق کشیدم وبه قیافه بهت زده زهرا نگاه کردم و گفتم :-ببخشید سرت داد زدم ...خیلی عصبانی بودم ...ببخشید که مجبور شدی محرم من بشی ونقش بازی کنی

تا خواست زهرا چیزی بگه ضبط ماشینو روشن کردم و راه افتادم جلو در که رسیدم زهرا پیاده شد که ویلچرمو بیاره که من گفتم :

-ممنون ..نمیخاد الان علیار میاد کارش دارم .

تا زهرا خواست حرفی بزنه علیار اومد پیش ما و با لبخند به هردومون سلام کرد ولی وقتی قیافه بغ کرده یه زهرا و اخم منو دید با تعجب بهمون نگاه کرد ...زهرا که رفت داخل علیار رو به من گفت :

-چیزی شده داداش ؟

-نه

-قضیه زن و نامزد و اینا چیه ؟آی نامرد چرا زود تر نگفتی

-چون همش بازیه ..علیوار اصلا حوصله ندارم ..ببخشید داداش میشه همون ویلچرمو بدی ؟

-اره داداش

در صندوقو زدم که علیار ویلچرو برداشت و آورد پیش من و گفت :

-علیرضا

-بله

-دعواتون شده ؟

-اره

-برو از دلش دربیار

-من کاری نکردم که برم از دلش دربیارم..تو ام بیخیال من عادت کردم به زندگی اینجوری

و بعد در ماشینو بستم و رفتم داخل مامان با دیدن من اومد پیشمو گفت :

-سلام عزیزم .خوبی ؟

-ممنون مامان بابا اومده ؟

-اره تو سالن منتظر توعه اتفاقا

-اها زهرا کو ؟

-اومد داخل و بعد یه سلام گفت سرم درد میکنه و رفت بالا

-اها ..من میرم لباسمو عوض کنم میام

-اتفاقی افتاده ؟

-نه مامان جان ..نه ..فقط یه قرص اگه داری براش ببر ..ممنون

بعد رفتم داخل اتاق و بعد تعویض لباسام رفتم پیش مامان و بابا و علیار

-سلام بابا

-سلام پسر خوبی ؟این قضیه داماد شدن چیه ؟بعدم بلند خندید

پوزخندی زدمو گفتم :-راستش میخواستم در باره همین موضوع باهاتون حرف بزنم .

-بگو بابا جان

-راستش چند روز پیش من مهسا رو دیدم

با گفتن این حرف همه یججوری نگاهم کردن ..منم با بیخیالی گفتم :

-باشوهرش و بچش بود و چون منو زهرا باهم بودیم اونو ...همسرم معرفی کردم .فکر میکردم که موضوع تموم میشه ولی امروز ماندانا رو دیدم که خوب خودتون قضیه اونو میدونید و من برای اینکه فیلش یاد هندوستان نکنه واذیت نشه بیشتر از این دوباره زهرا رو همسرم معرفی کردم

من مجبور شدم باور کنید ..وازتون میخوام تو این ۳/۲روزی که مشهدم لطفا اونو به همه نامزد من معرفی کنید تا قضیه فیصله پیدا کنه وماندانا منو فراموش که کاملا ..حالا برای بعدا یه فکری میکنم ..

-باشه بابا جان ..ولی برای محرم

-امروز اونو حلش کردم.

بعد سرمو انداختم پایین ..ووقتی اوردم بالا دیدم همه با لبخند دارن نگاهم میکنن.خجالت کشیدم من مرده به این گنده ای هههههههه..دیدم اوضاع خیلی خیطه به هبانه خسته بودن رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم فرداشب مراسم علیار بود چون پسفردا بلیط برگشتش بود .همه فکر میکردن که همه کار هارو تو ۲روز انجام داده اما هیچکی خبر نداشت که اونا یک ماهه دنبال لباس عروس و ارایشگاه وباغ تالارن ...چون هردو از هم مطمئن بودن تو تاریخ فردا رزرو کرده بودن فقط مونده بود اصل کاری که خاستگاری بود و انجام شد ..بعدم هم پخش کردن کارت عروسی که یه نصف رو زمان برد .

با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم مامان بود

-جانم مامان

-بیا شام بخوریم پسر م ...

-چشم مامان

بعد از رو تخت بلند شدم و رفتم بیرون به همه سلام کردم وبدون توجه آنچنانی به زهرا رفتم کنار سفره و سینی غذامو از مامان گرفتم وشروع کردم به خوردن .

-علیرضا مادر

-جانم

-فردا صبح بیزحمت زنداداشتو و زهرا جونو برسون ارایشگاه

با تعجب به مامان نگاه کردم که گفت

-خوب عروسیه دیگه ..

-اها حواسم نبود .باشه

بعد رو کردم به علیارو گفتم :

-ماشین اجاره کردی ؟

علیار-اره ..یه کوپه گرفتم دیگه..باورت نمیشه چقدر

-چقدر؟

۳۰میلیون اجاره داد نامرد اونم تا پسفردا صبح ساعت ۹

-اووووف چخبره خوب داداش من ؟ولخرجی زیاد کردی هاا کلا مراسمما باهم چند شد ؟

سرشو انداخت پایین گفت :-ببخشید ..چون همه چی عجله ای شد بابا هم خیلی توخرج افتاد

بابا-قابلی نداشت بابا جان ..وظیفم بود ..تازه من که همش ۵۰ تاشو دادم بقیشو خودت دادی

علیار-باز دستتون درد نکنه

من -هتل رزرو کردی؟

-هتل ؟واسه فرداشب فقط چون پسفردا ساعت ۲ظهر بلیط داریم

-اها .انشالله خوشبخت شین

مامان داشت زیر چشمی به قیافه منو زهرا وعکس العملون نگاه میکرد و بعد یهو انگار تازه یه

چیزی یادش اومده باشه گفت :

-وای راستی حواسم نبود علیار مادر تو فردا خودت برو دنبال خانومت و مادر خانومت اخه اونا یه جا

آرایشگاه گرفتن منو زهرا یه جا ...

بعد رو به من گفت :-علیرضا مادر صبح ساعت ۱۲ ظهر باید زهرا روببری ها!

-چشم اما شما چی ؟

-مادر من خوب من که کاری ندارم ساعتی ۴ اینا میرم که بعد بابات بیاد دنبالم و

نداشتم حرفشو تموم کنه و گفتم

-برین نامزد بازی اره ههههه

مامانم قرمز شده بود که بابام گفت :-بعله که میریم نامزد بازی چی فک کردی ؟مگه ما دل نداریم

-چرا دارین پدرم من ..تسلیم ..تسلیم

شامو با خنده و خوردیم ومن بعد شام رفتم تو اتاق و خوابیدم ...

زهرا

ظهر بعد خوندن صیقه حس خیلی قشنگی تو وجودم شکل گرفت اما با یادآوری اینکه اینا همش بازیه حاله گرفته شد .وقتی سوار ماشین شدیم انگار که اصلا یه چیزی تو وجودم تغییر کرده باشه اصلا روم نمیشد به علیرضا نگاه کنم و حتی باهاش حرف بزنم خیلی خجالت میکشیدم نمیدونم چرا ..شاید برای اینکه الان به هم محرم بودیم ..

ولی هیچوقت فکر نمیکردم روزی که از نظر خودم یکی از بهترین روزام باشه اینقدر داغون شه ...فکر نمیکردم علیرضا همچین برداشتی کنه ...خیلی ناراحت شدم طوری که وقتی حاج خانوم منو دید از قیافه فهمید یه چیزی شده از همه بد تر هم بی اعتنائی علیرضا به من سر سفره ... خیلی دلم گرفته بود ...فرداشب عروسی بود ولی اصلا حوصله نداشتم که برم ...من که اونجا کسی رو نداشتم ونمیشناختم علیرضام که..

دلم هوای بابا و مامانو کرده موقع خوندن صیقه هرچقدر هم که موقت و الکی ولی برای من اولین حس و تجربه ام بود .

بعد خوردن شام و جمع کردن سفره رفتم بالا تو اتاق و رو تخت نشستم همون لحظه در با صدای تق تقی باز شد .

دیدم حاج خانوم وارد شد به خاطر همین به احترامش بلند شدم که گفت

-بشین عزیزم

وبعد اومد کنارم نشست و گفت :-زهرا

-جانم حاج خانوم

-بین تو علیرضا بحثی ..دعوایی چیزی شده؟

سرمو انداختم پایین که گفت :-علیرضا ظهر خیلی ناراحت و عصبانی بود ..بروز نمیده ولی من مادرشم میشناسمش ...نمیدونم چیششده و دخالتم نمیکنم ولی وقتی تا الان پاپیش نداشتی برای رفع کدورت یعنی که ..دلش میخواد توبری پیشش

-حاج خانوم ..ببخدا همش سو تفاهمه ۲بار میخواستم براش توضیح بدم یه بار خودش نداشت بار دومم موقعیتش پیش نیومد..

-عیب نداره عزیزم ..فردا رو واسه همین برنامهشو تغییر دادم ..دوستم ارایشگاه داره خیلی معروف نیست ولی کارش حرف نداره خودم میخواستم برم پیشش فقط ولی چون میخواستم با علیرضا تنها باشی تا بتونی از دلش دربیاری بهش گفتم عروسمم میاد اینجا پیش تو

با گفتن عروسمم گونه هام رنگ گرفت و سرمو انداختم پایین که یهوو مامان علیرضا سمو بغل کرد و گفت :-خجالت نکش مادر دروغ که نگفتم .

بعدم بلند شد وگفت ببینم فرداا چه میکنی ها ..

لبخندی زدم .وبعد از خداحافظی با حاج خانوم رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

علیرضا

بعد شام رو تخت خوابیدم و به اتفاق هایی امروز فکر کردم ...لبخندی رو لبم اومد ولی بعد سریع محو شد یاد امروز افتادم من قبلش از زهرا پرسیدم اونم گفت مشکلی نداره پس الان این ناراحتیش چیه؟

شاید من بدقضاوت کردم ولی ... یاد فرداشب افتادم صبح قرار بود علیار بعد رسوندن خانومش با من بیاد بریم لباس بخریم اما الان بهم گفت که نمیتونه و من موندم با کی برم.
باصدای در زدن از خواب بیدار شدم .

-بله

-علیرضا مادر ساعت ۹ نمیخواهی بلندشی؟

-چرا چرا .. اوادم

من چقدر خوابیده بودم . سریع از خواب بلند شدم و دست و صورتمو شستم . واز اتاق رفتم بیرون که دیدم مامان وزهرا سرسفره دارن صبحونه میخورن منم بهشون ملحق شدم وبعد خوردن صبحونه رو به زهرا گفتم :

-زهرا حاضر شو ووسيله و هرچی میخواهی هم بردار

-الان؟

-اره من بیرون کار دارم.

سرشو انداخت پایین و گفت باشه

بعدم رفت طبقه بالا .

-علیرضا

-جانم مامان

-کت وشلوار خریدی؟

-نه دارم میرم بخرم

مامانم لبخندی زد وگفت :بسلامتی

حدود نیم ساعت بعد زهرا اومد وباهم رفتیم سوار ماشین شدیم وراه افتادیم.ده دقیقه همینطور به سکوت گذشت تا اینکه یهو زهرا گفت

-علیرضا

-بله

-میگم من معذرت میخوام واسه دیروز من

نداشتم حرفشو تموم کنه وگفتم :-مهم نیست

بعد دستمو بردم سمت ضبط تا روشنش کنم که یهو دستی رو دستم نشست و اجازه نداد که
ضبطو روشن کنم

-علیرضا توروخدا یه لحظه گوش کن

برگشتم سمتش نگاش کردم اشک توچشمات جمع شده بود سرشو انداخت پایین وگفت:-بخدا
اونطوری که تو فکر میکنی نیست...علیرضا من دیروز از این ناراحت نبودم که ما محرم شدیم
..من اصلا ناراحت نبودم (یهو یه قطره اشکش اومد پایین که با دستاش پاکش کرد)من فقط
خجالت میکشیدم خوب چجوری بگم روم نمیشد که باهات حرف بزنم.

سرشو آورد بالا وگفت :علیرضا خواهش میکنم ازت اینقدر با من سرد نباش ...من که تو دنیا کسی
رو به جز تو ندارم اگه تو هم باهام قهر باشی که

نداشتم حرفش تموم شه و دستم که زیر دستش بودو در آوردم و با شوخی زدم به نوک دماغش
وگفتم:

-نچ نچ...چقدر تو دماغویی...صدبار گفتم من خانوم دماغو نمیخواما حالا هی ..بعدم به حالت
خیلی جدی گفتم:نبینم الکی گریه کنی ها...دیروزم خوب تقصیر خودت بود با این خجالتت..چقدر
تو خجالتی بابا

اونم در حالی که آب بینیشو میکشید بالا خندید وگفت:نخیرم جنابعالی خیلی پرووویی..حالاچرا اینقدر
زود اومدید بیرون؟هنوز ساعت ۱۰:۳۰ که

-ببخشید فقط شما باید خوشگل خوشگل کنید ما دل نداریم؟میخوام که بریم کت وشلوار بگیرم.
وبعدبه سمت یکی از کت شلوار فروشی هایی که قبلا ازش میخریدم رفتم ..با کمک زهرا ازماشین
پیاده شدم وباهم داخل رفتیم ..فروشنده تا منو دید اومد سمتمو گفت :

-به به آقای امیران خیلی وقته نیومدین

-سلام جناب علیپور..بخشید مشهد نبودم

-بله ..بفرمایید

وبعد با زهرا به سمت کت وشلوار ها رفتیم ورو به زهرا گفتم :

-انتخاب کن

-من؟

-نه پس من ...انتخاب کن بینم سلیقت چطوره

وبعد نگاه دقیقی به کت و شلوارا انداخت و یک کت وشلوار سرمه ای انتخاب کرد..واقای علیپور اونو به سمتم گرفت وگفت اتفاقا پیراهن وکروات مناسب این هم داریم.

-ممنون میشم اگه بیارین ککه من بپوشم..سایز ..

رفتیم داخل اتاق پرو و پیراهنو پوشیدم و بعد کت و کراوات ولی شلوارو نتونستم بپوشم و اومدم بیرون .

زهرا تا منو دید یه لبخند گوشه لبش نشست گفتم :

-چطوره؟

-خیلی قشنگه ..

اقای علیپور گفت :

-شلوار اندازتون نبود؟

-چرا هست ولی نتونستم بپوشم بیزحمت اینارو حساب کنید که ما بریم .

-چشم

-راستی یه کفش که به این کت وشلوار بخوره هم بیزحمت بدین من پام کنم .

-بله..بفرمایید اینور

با زهرا به سمت کفش ها رفتیم و یه کفش متناسب با کت وشلوار گرفتیم..بعد حساب کردن از مغازه اومدیم بیرون ساعت حدودای ۱۱ بود رو به زهرا گفتم :

-زهرا میگم میای بریم نهار بخوریم

-نهار الان؟؟

-خوب تو که بری ارایشگاه که دیگه نمیتونی نهار بخوری

-ولی خوب من الان گشتم نیست

-تویا..اشتهات باز میشه

-باهم به رستورانی که نزدیک همین فروشگاه بود رفتیم .

-خوب خانوم چی میل میفرمایید؟

-خوب من گشتم نیست

-نخیر باید بگی

-خوب کوبیده

گارسونو صدا زدم و گفتم: ۲پرس کوبیده با مخلفات

بعد آوردن غذا شروع کردیم به خوردن دیدم زهرا خیلی با اشتها داره میخوره .

-که گرسنه نبودی؟

-وای مرسی علیرضا گرسنم نبود ولی غذاش معرکه است..اشتهام باز شد

-نوش جونت ..

بعد از خوردن غذا وحساب کردن از رستوران خارج شدیم و به سمت ارایشگاه رفتادیم.جلو در

ارایشگاه که رسیدم گفتم :

-زهرا هرچی لازم داشتی بهم بگو

-ممنون همه چی برداشتم

-راستی نیم ساعت قبل اینکه کارت تموم شه یه زنگ بزن من راه بیوفتم .

-چشم..

-بی بلا...

بعد در ماشینو باز کرد و پیاده شد و بعد تکون دادن دست به نشانه خداحافظی رفت .منم به سمت خونه راه افتادم تویه راه زنگ زدم به شهاب

-سلام داداش

صدای خسته اشو شنیدم که گفت

-سلام علیرضا خوبی؟

-شکر ... تو چخبرا بهتری؟

-هه اره عالیم

-نگران نباش داداش ...پسفردا راه میوفتم میام انشالله با هم پیداش میکنیم .

-دستت درد نکنه ..نمیخواد بخاطر من زودتر بیای

-نه دیوونه ..این حرفا چیه

-مرسی داداش..چخبرا از زهرا خانوم ؟

-زهراهم خوبه ...راستی امشب عروسی علیار میخواست دعوتت کنه ها ولی من گفتم نمیخواد چون شاید حس و حال نداشته باشی وبخوای تورودر وایستی بیای

-اره خداخیرت بده ..از طرف من تبریک بگو بهشون ..به توچی خوش میگذره

-خوبه ...بد نیست

-خداروشکر به زهرا خانوم سلام برسون

-چشم ..کاری باری؟

-نه داداش خوشبگذره فعلا..

تو این چند روز همه چی تقریبا خوب بود بجز همین موضوع شهاب..از شرکت فقط یه دوبار برای قرار های کنسل شده بهم زنگ زدن و مثل اینک کار ها خوب پیش میرفته ..

جلوی در خونه رسیدم زنگ زدم مامان اومد وویلچرو بهم داد وباهم رفتیم داخل

-آشتی کردین؟

باصدای مامان با تعجب به سمتش برگشتم و نگاهش کردم که خندید و گفت:

-فکر کردی من نمیشناسمت؟ از دیروز ناراحت بودی

خندیدمو گفتم:اره سو تفاهم بود که حل شد

-دوسش داری مگه نه؟

با بهت به مامان نگاه کردم و گفتم -نه مامان ینی

-انکار نکن پسر مگه دوست داشتن گناهه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:-دوست داشتن یه دختری که تاحالا ازدواج نکرده و دختره خونه

باباش بوده برای منی که یه بار ازدواج کردم و سالمم نیستیم ..اره گناهه

-علیرضا چرا یه طرفه با قاضی میری؟یه بار بهش بگو خوب شاید

-فعلا نه مامان الان وقتش نیست بعدم من عذاب وجدان میگیرم اگه بخوام با یه دختر ازدواج کنم

-ولی علیرضا

-مامان بیخیال...ببخشید من برم حموم واینا که بعد پیام شمارو برسونم

-باشه عزیزم

رفتم داخل اتاق و سریع بعد درآوردن لباسام رفتم حموم...زیر دوش به حرف مامانم فکر میکردم

میدونستم که دوسش دارم ولی برا ازدواج...اون خیلی فرصت بهتر ممکنه گیرش بیاد...باید

منطقی فکر کنم حتی اگه اونم منو دوست داشته باشه ولی بازم...همش که همیشه باقلب تصمیم

گرفت یبارم باید با عقل تصمیم بگیریم

بعد حدود ۱ ساعت ونیم از حموم اومدم بیرون...مامان همیشه بهم میگفت تو پسری ۱ ساعت تو

حمومی اگه دختر میشدی چی؟

ولی خوب من زیر دوش خیلی آرامش میگیرم و از طرفی آدم تا اصلاح کنه واینا طول میکشه دیگه

...بعد پوشیدن یه تیشرت وشلوار رفتم تو حال دیدم مامان نیست هرچی صدا زدم نبود واسه

همون تلویزیونو روشن کردم و شروع کردم به بالا وپایین کردن کانالا

-خوب تو که نگاه نمیکنی مگه مریضی هی این کانال واون کانال میکنی؟

-عه علیار کی اومدی؟ سلام

-سلام الان اومدم...سوییچ ماشین که گرفتمو اینجا جا گذاشتم. اومدم بردارم بیرمش گل
فروشی درستش کنن

-اها..بسلامتی..بردی پیش حامد؟

-اره..خدا خیرش بده واقعا بی نوبت قبول کرد

-اره بابا پسر خوبییه هم کارش خوبه هم خودوش

-اره من برم بردارم که دیر شد

همون موقع صدای در اومد و بعد بابا اومد تو

هردو به بابا سلام کردیم وبعد علیار رفت به کاراش برسه

بابا-تو چرا خونه ای؟

-خوب کجا باشم؟

-ارایشگاه نمیری؟

-وا؟برم ارایشگاه چیکار مگه من زنم؟

-نه دیوونه جان..برو یه دستی به موهات بکش خواهشا

-اوو بابا کلی تلاش کردم تا اینقدر شده..بعد خندیدم که بابا یهوو زد پشت سرم وگفت:

-برو یه صفایی به قیافتم بده تا ادم رغبت کنه نگاهت کنه

-عه بابا من که همین الان اصلاح کردم

-شوخی کردم بابا جان..فقط برو موهاتو هم یه کاری بکن.

-چشم قبل رفتن دنبال زهرا میرم

وبعد با صدای مامان که از تو اتاق میومد به سمت اتاق رفتم وبعد در زدن وارد شدم

-مامان

مامان که گوشی تلفن دستش بود گوشی رو گرفت کنار و گفت :

-جانم

-کجایی شما؟ ساعت ۲ شده ها! دیرت نشه

- نه دیر نمیشه... بعدم رفته بودم حموم..اتفاق زهرا پشت خطه بهش میگم موقعی که منو رسوندی اونو بیاری خونه اما اون میگه نه وایمسته کار من تموم شه بعد باهم بریم

-خوب اگه میخواد وایسته باشه من موقع کار دوتاتون تموم شد میام دنبالتون

-بابا-بیخود کردی من خودم میرم دنبال زخم

دستمو گذاشتم رو قلبمو برگشتم رو به بابا وبا خنده گفتم :-خیل خوب پدر من شما خودت زنتو ببر..قلبم وایستاد یه عهنی یه عهنی چیزی

مامان- باشه

وبعد رو به زهرا گفت :زهرا جان پس تو واستا به منیر خانومم بگو که زیاد عجله نکنه تا ساعت ه فرصت داره برا دوتامون

-

-باشه باشه..قربانت..خداحافظ

وقتی صحبت مامان تموم شد رو به من وبابا گفت :

-بیاین نهاربخوریم که علیرضا منو تا ۳:۳۰این برسونه اونجا...وبعد به همراه بابا که داشت زیر گوش مامان پچ پچ میکرد رفتن بیرون

هنوز که هنوزه بعد این همه سال تو تک تک رفتاراشون عشق بود و بابت این موضوع همیشه شاگرد خدا بودم.

رفتم تو حال و دیدم که مامان سفره رو انداخته وبه همراه بابا نشستن سر سفره..مامان تا منو دید سینی مخصوصمو داد که بذارم رو پام و غذا بخورم

-من سیرم مامان

-تو که چیزی نخوردی ؟

سینی رو دادم به مامان و گفتم :

-چرا بیرون که بودم قبل اینکه زهرا رو برسونم رفتیم رستوران ونهار خوردیم ...

-ساعت ۱۱؟؟

-اره ..مگه چیه ؟خوب تا ساعت ۵گشش میشد دیگه

مامان با خنده گفت :اخه پسر من به تو چییگم ؟خوب من برایش غذا میبردم دیگه ...

-عههه ..اممم خوب به فکرم نرسید

بابا که از اون موقع داشت منو با خنده نگاه میکرد گفت :-نچ نچ شدی عین پسرای ۱۸ساله که

عاشق میششن بعد دست وپاشونو گم میکنن

بعد رو به مامان گفت :میگم خانوم میخوای امشب دو تا مراسم بگیریم ؟

وبعد هردو خندیدن ..منم خودم خنده ام گرفته بودم بخاطر این رفتار بیچگونه...

رفتم تو اتاق وبعد پوشیدن یه سویشرت رو تیشترتم اومدم بیرون که دیدم مامان حاضره رو به

مامان گفتم :

-بریم ؟

-بریم عزیزم

با صدای بابا گه میگفت :پس دیگه فراموش نکنی حرفامو هاا خانوم جان

مامان با حرص گفت :-چشم چشمم ..وای صد بار از اون موقع گفتمی بابا خودم میدونم مجلس

مختلطه رعایت میکنم دیگه اه

وبعد با حالت قهر رفت بیرون رو به بابا گفتم :

-یه منت کشی افتادی هاا بابا جان

وبعد خداحافظی رفتم بیرون که مامانو برسونم .

زهرا

بعد خداحافظی با علیرضا اومدم بالا و یه خانوم با دیدن من بلند شد گفت :

-خوش اومدین

-ممنون من زهرا همونکه

-اوه بله بله ..شما عروس فاطمه جان هستین ..خیلی خوش اومدی دخترم بفرما

سرمو پایین انداختم وگفتم -ممنون

از لفظ عروس دلم یجوری شد .با صدای منیر خانوم به خودم اومد و گفتم

-جانم ؟

-عزیزم برو لباساتو عوض کن و بیا که کارمونو شروع کنیم

-چشم

و بعد سمت رختکن رفتم وبعد تعویض لباسام و پوشیدن یه تاپی که بعد بشه راحت درآورد رفتم

داخل سالن ..منیر خانوم تا منو دید گفت

-ماشالله دخترم ..خیلی خوش تیپی هاا

خوش حال از تعریفش گفتم ممنون ...اخه همیشه فکر میکردم خیلی ریزم و اندامم زیاد از حد

ظریفه

-خوب دخترم چه ارایشی مد نظرته ؟

-یه ارایش خیلی کم وملیح ..راستش مجلس مختلطه و

-چشم عزیزم ..حالا بیزحمت رو این صندلی بیا و بشین تا اول اصلاح

نذاشتم حرفش تموم شه وگفتم :

-ببخشید منیر خانوم لطفا برای ابرو هام همینطور که هستن خوبه

-چی ؟اخه ابروهات خیلی دخترونه است ...بابا ناسلامتی ازدواج کردی

-میدونم ولی اخه

-ولی اخه نه دیگه... من نازک نمیکنمشون فقط یکم دمشو کوتاه میکنم خوبه؟

-چی بگم والا پس بیزحمت نازک نکنین دیگه

-چشم دخترم من که گفتم

بعد شروع کرد به تمیز کردن ابرو هام... ابرو هامو قبلا خیلی دخترونه تمیز کرده بودم اما نازک و کوتاه نه... اما الان تقریبا تو عمل انجام شده قرار گرفتم.. ته دلم خودمم بدم نمیومد یه تغییری کنم

بعد حدود ۴۵ دقیقه بالاخره منیر خانوم دست از سر این صورت ما برداشت.

-خوب صورتت تموم شد اما نمیدارم بینی خودتو بذار وقتی ارایشتم کردم

با شک بهش نگاه کردم که خندید و گفت

-نترس عزیزم نازک نکردم ولی خیلی عوض شدی.. ماشالله خوشگل بودی خوشگل تر شدی

لبخند شرمگینی زدم و گفتم :- لطف دارین

-خوب عزیزم مدلی برای موهات؟

-راستش چون بیشتر مجلس مختلطه نمیخوام خیلی وقت بذارین رو مو هام.

-بیشتر مجلس؟

-اره.. مثل اینکه تا ساعت ۷ تو تالار گرفتن برای مهمون هایی که دور هستن و خوب نمیخوان

-اها.. درست میگی منم خیلی تعجب کردم از تصمیم فاطمه اخه اونا اصن اهل اینجور مراسما

نیستن... البته بهم گفته که بخاطر پسرش وعروسش مجبور شدن

سرمو تکون دادمو گفتم :

-خوب چی بگم.. هرکسی یه طوری هست دیگه

-اره عزیزم ولی خوب بالاخره تا ساعت ۷ که مختلط نیست.. راستی لباست چیه؟

اخ اصلا يادم رفته بودم لباسامو نشونش بدم واسه همون بلند شدم ورفتم لباسی رو که با علیرضا گرفته بودیم واوردم ونشون دادم

-به به چه قدرشیکه ولی چرا مشکلی

سرمو انداختم پایینو گفتم :

-پدرم تازه فوت شدن

خیافش یهوو ناراح شد ومنو بغلم کرد وگفت :-اخی عزیزم ...تسلیت میگم بهت

-ممنون

-خوب چون کت و دامن داری من هم موهاتو باز درست میکنم و هم بسته ..فقط وقتی دیگه خواستی روسری بپوشی یه گیره بهت میدم شبیه توره همه موهاتو بکن داخلش همش جمع میشه

-ممنون

-خالا بشین که درستت کنم ..امروز دست تنهام برعکس شاگردم نیست ..یکم طول میکشه کارا

حدود ۱ساعت یا ۱ساعت و نیم بود که داشت رو موهام کار میکرد ..خوابم گرفته بود که یهوو گوشیم زنگ خورد

-جانم

-سلام عزیزم

-عه سلام فاطمه خانوم خوبین ؟

-ممنون ..چخبرا؟ خوشگل کردی یانه ؟

-سلامتی ..اره الان دارن موهامو درست میکنن

-خب عزیزم منم کم کم با علیرضا میام ..وقتی اومدم تو با علیرضا برگرد خونه یه استراحتی بکنی

-نه نه ..من میمونم باهم برگردیم

بعد یهو انگار کسی اومده باشه تواتاق شروع کرد حرف زدن باهانش وقتی صداشو شنیدم فهمیدم

علیرضا ست ..بعد حدود یه ۱۰مین که با بقیه حرف میزد به من گفت :

-آخه اذیت میشی

-نه بابا

-باشه عزیزم .. پس بگو کارهاتو باحوصله انجام بده چون عجله نداریم تا ساعت ۵ وقته هنو

-چشم

-کار نداری؟

-نه ممنون که زنک زدین ..قربونتون ..فعلا

بعد تموم شدن حرفم برگشتم به سمت منیر خانوم که با تعجب نگام میکرد

-چیزی شده؟

-نه ..چقدر رسمی حرف میزدی

حل شدم اما سریع گفتم :-خوب چیزه یکم خجالت میکشم هنو

-آخی ..نازی ..اینطور که فهمیدم هنوز وقت داریم

-اره

-پس بشین که بچه کار موهاتو انجام بدم و برم سراغ مانیکور ناخونات

-باشه

و دوباره شروع کرد به درست کردن موهام حدود ۱۰ مین بعد که کار موهام تموم شد رفت سروقت ناخونام ..منیر خانوم نامرد رو اینه ملحفه انداخته بود که من خودمو نیبم .

بالاخره کار ناخونام تموم شد که یهو در زدن و فاطمه خانوم اومد تو بعد احوال پرسى با منیر خانوم منو که دید اومد طرفم و گفت

-وای چقدر خوشگل شدی دخترم

بلخند خجالت اوری زدم وگفتم :-ممنون

بعد رو کرد به منیر خانوم وگفت :منیر جون میگم اگهه فقط ارایش زهرا مونده بیا موهای منو درست کن بعد دوتامونو ارایش کن چون اینطوری ارایششم تازه تره

منیر-چشم ..پس بیا بشین

خلاصه فاطمه خانوم هم یه یه ساعتی کارش طول کشید وساعت ۴ بود که بالاخره منیر خانوم گفت

-برین لباساتونو بیوشین بغد بیاین که ارایشتون کنم

منو فاطمه خانوم هم رفتیم .هر دو کت و دامن هامونو پوشیدیم و رفتیم که ارایشمون کنه.ساعت ۴ و نیم بود که فاطمه خانوم بهم گفت

-زهرا مادر یه زنگ به علیرضا بزن بگو تا ه خودشو برسونه

-چشم ماما جون

لبخند خیلی قشنگی تحویلیم داد ...خیلی وقت بود که به کسی ماما نگفته بودم .

زنگ زدم علیرضا

-جانم

-سلام خوبی ؟

-مرسی شما خوبی ؟

-ممنون ..چیزه ماما جون میگن بیای دنبالمون

با لحن بد جنسانه ای گفت :-چشم عزیزم ...به ماما جون سلام منو برسون

خندم گرفته بود گفتم :-چشم اقاها

وبعد گوشی رو قطع کردم .ورفتم پیش منیر خانوم تا آرایشم کنه ..بالاخره ارایش من هم تموم شد و فاطمه خانوم یه لاحول ولا قوت الا بالا برام خوند رو به منیر خانوم گفتم :

-حالا میشه خودمو ببینم ؟

-بلع عزیزم .بفرما

و پارچه رو از رو اینه برداشت .. باورم نمیشد خیلی عوض شده بودم ارایشم دودی بود و با اینکه ابرو هام رو خیلی دست کاری نکرده بود و فقط دمشو کوتاه کرده بود ولی چون روشو مداد کشیده بود خیلی عوض شده بودم . رو کردم سمت فاطمه خانوم و منیر خانوم و گفتم :

-خیلی ممنون ...خیلی خوب شدم

منیر-خودت خوشگل بودی عزیزم من فقط لعابشو زیاد کردم

فاطمه خانوم-مثل ماه شدی دخترم ...وبعد با بدجنسی اضافه کرد خوشبحال علیرضا

منو میگی؟؟شبیبه لبو شدم فک کنم از بسکه خجالت کشیدم ..باصدای گوشه فاطمه خانوم گفت :

-عجب حلال زاده است ...

گوشی رو برداشتم و گفتم :

-بله

-بیا پایین دم درم

چشم .وبعد گوشه رو قطع کردم رو به فاطمه خانوم گفتم :

-بریم

-توبرو دخترم من قراره جاح اقا بیاد دنبالم

-اها..باشه ..فقط بابت هزی

نذاشت حرفمو تموم کنم و گفت:-نشونم هاا بدوبرو ..برین یه راست باغ

-چشم .وبعد تشکر از منیر خانوم از هردو خداحافظی کردم و بعد پوشیدن یه مانتو عبایی رویه کت ودانم و پوشیدن یه شال رفتم پایین.

علیرضا

بعد قطع کردن گوشه رو به محمد گفتم :

-خوب من برم که خانومم زنگ زد

-چشم ... فقط واستا یه لحظه وبعد یه چیز دیگه به انبوه اون چیز هایی که به موهام زده بود زد وگفت :

-عین هلو شدی داداش ..

-ممنون ... به قول بابام یه صفایی دادم... خوب کاری نداری؟

-نه داداش ..

-هزینه ؟

-علیرضا گمشو نبینمت ها!

-بگو دیگه اینطور که همیشه

-برو خانومت منتظره خوش بگذره وباکمکش سوار ماشین شدم .

ساعتای ۴ کت وشلوارمو پوشیدم و رفتم ارایشگاه پیش دوستم محمد و اونم یه صفایی داد.تااینکه زهرا زنگ زد وجواب دا

-سلام خوبی ؟

-مرسی شماخوبی ؟

-ممنون ..چیزه مامان جون میگن بیای دنبالمون

با لحن بد جنسانه ای گفتم :-چشم عزیزم ...به مامان جون سلام منو برسون

اون هم که از لحن من خندش گرفته بود گفت :-چشم اقاها

وبعد اینکه کارم تموم شد راه افتادم .جلو در ارایشگاه که رسیدم زنگ زدم به زهرا وگفتم بیا پایین ..توماشین نشسته بودم که یهو در باز شد وزهرا اومد بیرون.وبعد در ماشین وباز کرد ونشست ..هنوز قیافشو ندیده بودم تایانکه گفتم :

-سلام

اونم سرشو انداخته بود پایینو گفت :-سلام

-چیزی شده ؟

اونم که انگار از لحن من جا خورده باشه سریع سرشو بلند کرد و گفت :

-نه بخدا

و من محو صورتش بودم ..فوق العاده عوض شده بود و خوشگل .اونم که دید من چشم از

صورتش برنمیدارم سرشو انداخت پایین

به خودم اومدم و گفتم :

-خیلی خوشگل شدی ..

اونم درحالی که مثل همیشه قرمز شده بود گفت :-مرسی ...تو هم خوشتیپ شدی

از تعریفش شاخ دراوردم اخه اون هیچوقت به ظاهر من توجه نمیکرد..راه افتادم و توراہ که بودیم

بهش گفتم :

-زهرا

-بله

-میگم ببین الان تا ما برسیم ماما اینا میرسن و تو تنها نیستی چون میدونی که اول مجلس مختلط نیست خداروشکر ..رسیدیم برو پیش ماما ،اون خودش میدونه که چیکار کنه ..بعدشم که مختلط شد میای پیش خودم جمم نمیخوری ها ...

-باشه

-زهرا

-بله..

-بله و نه جانم .با تعجب نگاهم کرد که گفتم :-بابا مثلا همه فکر میکنن ما زن وشوهریم ها

-بیخشید حواسم نبود

-نگاه کن از این به بعد به مامانم میگی ماما نه فاطمه خانوم بابامم همینطور ..منم که بعد بالحن

بدجنسانه ای گفتم :-عزیزم

وبعد خندیدم که یهوو بازوم سوخت... باتعجب به زهرا که از بازوم نشگون گرفته بود نگاه کردم که گفت :

-حقیقه تا تو باشی که هی منو اذیت نکنی بعدم یه لبخند مکش مرگما زد .

از عکس والعملش جا خوردم ولی بروز ندادم منم با لحن شیطونی گفتم :

-هی ضعیفه نبیتم دیگه دست روم بلند کنی ها

همون موقع رسیدیم جلو تالار بابا و عمو و یه اقایی که فک کنم بابای عروس بود و ایستاده بودن و بادیدن ما بابا اومد سمتمون و ویلچر و آورد و من سوارش شدم به زهرام گفتم پیاده شه وبعد احوال پرسسی هر سه به سمت عمو و اون اقا و پسرعموم که تازه به اون ها ملحق شده بود رفتیم... بعد ۳سال وبعضی ها هم ۵سال قرار بود فامیلو بینیم ..یکم اضطراب داشتمنزدیکای در بودیم که که ارش پسرعموم رو دیدم ...اونم منو دید رابطه خوبی نداشتیم باهم ..الانم که من اینطوری بودم ...حس کردم زهرا فهمید که ناراحتم چون دستشو سریع گذاشت رو دستم که رو ویلچر بود ومثل هر موقعی که ناراحت بودم از این موضوع ازم حمایت کرد ...جلو در رسیدیم عموم تا منو دید اومد بقلم کرد وگفت :

-سلام پسر م

-سلام عمو

ارش -به به ستاره سهیل ...سلام

-سلام ارش

-چی تویی ؟ چه ماشینی ؟ ماشالله تهران بهت ساخته ها

خیلی با افتخار گفتم :-بله ..همه نتیجه زحمتمه

-معرفی نمیکنی ؟

-اه چرا حواسم نبود ...وبعد به زهرا اشاره کردم وگفتم :-خانومم زهرا

زهرا هم سرشو برای عمو وارش تکون داد ..از نگاه ارش بدم اومد واسه همون رو به زهرا گفتم :

-عزیزم برو داخل مامان هستن

اونم بعد خداحافظی با ما رفت .

زهرا

با علیرضا رفتیم پیش عموش و پسر عموش ... از نگاه پسر عموش ارش بدم اومد .. بعد صحبت های ارش و علیرضا که بوی دووستی نمیداد علیرضا رو به من گفت :

-عزیزم برو داخل مامان هستن

سرمو تکون دادم وبعد خداحافظی رفتم داخل ... از کنار یه فضای خیلی قشنگی رد شدم وبه جلوی در رسیدم و داخل رفتم .. وارد که میشدی اول اتاق پرو بود بعد یه درب داشت به داخل باغ ... اول رفتم داخل اتاق پرو وبعد تعویض لباس و تجدید آرایش وارد شدم .. جمعیت زیادی نیومده بودن ولی فاطمه خانوم تا منو دید اومد سمتم و بغلم کرد و گفت :

-خوش اومدی عزیزم

ودستشو گذاشت پشت سرم و منو به سمت خانوم هایی که دور میزها نشسته بودن برد و اول منو به یک خانوم مسن اما شیک پوشی نشون داد و گفت

عارفه جان ایشونم عروسم .. همسر علیرضا

اظهار خوشبختی کردم وبه همراه فاطمه خانوم به تک تک افراد معرفی شدم همه با تحسین و تعجب بهم نگاه میکردن وبعد اینکه به همه معرفی شدم رفتم کنار فاطمه خانوم نشتم ... ساعتی ۶:۳۰ بود که اعلام کردن عروس و داماد اومدن و این یعنی که پرده وسط سالن و قرار بود بردارن ... با صدای فاطمه خانوم به سمتش برگشتم و گفتم :

-جانم

-عزیزم بریم بیرون عروس و داماد اومدن

وبه همراه فاطمه خانوم رفتیم بیرون ... فاطمه خانوم کت و دامنشو با یه مانتوی بلند فوق العاده شیک که مثل چادر ملی بود تقریبا عوض کرده بود و روسریشو هم سرش کرده بود به طوریکه یه لایح از موهاش بیرون نبود .. منم با همون کت و دامن ولی با پوشیدن همون روسری دور طلایی ... باهم بیرون رفتیم و علیرضا تا منو دید به سمتم اومد و دستمو گرفت و در برابر نگاه خیلی ها رفتیم پیش عروس و داماد.

وقتی عروس و داماد اومدن داخل و تو محلی که براشون تدارک دیده بودن نشستن منو علیرضا باهم رفتیم پیششون و تبریک گفتیم... عروس یا همون خانوم داداش علیرضا خیلی آزادانه لباس عروس دکلمه ای رو پوشیده بود و داشت با بقیه فامیلشون که همه مثل خودش بودن احوال پرسه میکرد..

بعد از احوال پرسه با علیرضا رفتیم و دور میزی نشستیم. رو به علیرضا گفتم:

-علیرضا فاطمه

-مامان جون منظورتی؟

-آره.. نمیریم پیش مامان جون اینا؟

-نه عزیزم ما اینجا میشینیم چون اونا میزبانن و باید خوش امد بگن

-اها

تو همین لحظه ماندانا دختر عموی علیرضا به سمتمون اومد و خیلی گرم و صمیمی بغلم کرد و بعد رو به علیرضا گفت:

-سلام بر پسر عمو جون؟ خوبی؟

علیرضا که خیلی تعجب کرده بود از طرز برخوردش گفت: -به به سلام ماندانا خانوم.. ممنون خوبم

ماندانا رو به من گفت: چه خوشگل شدی.. اولش نشناختمت فکر کردم یکی دیگه پیش علیرضا وایستاده... رگ غیرتم گل کرد و اومدم بینم کی پیپیششه که بعد بهت خبر بدم بری دونه دونه موهاشو بکنی

بعد تموم شدن حرف ماندانا هر سه خنددیم... تا ساعت ۱۲ همینطور با ماندانا و علیرضا حرف زدیم.. ساعت ۱۲ بود گوشیم زنگ زد

-بفرمایید

-ینی خاک تو سرت زهرا

-عه سلام نسترن خوبی؟

-یه خبر نگیری ها!؟ مثل اینکه خیلی خوشمیگذره بهت که یه خبر نمیدی؟

-ممنون... بیین صدات درست و حسابی نییاد... من فردا صبح بهت زنگ میزنم

-باشه... فعلا

وقتی گوشی رو قطع کردم علیرضا گفت:

-کی بود؟

-نسترن.. کلی هم شاکی بود

-اها

از سر شب تا الان جونا و عروس داماد همینطور وسط پیست بودن و داشتن میرقصیدن.. همینطور که نگاهم بهشون بود فکر کردم اینا اصلا خدا رو قبول دارن؟ دختر پسرا با این سر وضع تو بغل هم میلولیدن؟ اخه محرم نامحرمی حالیشون نمیشد؟ من درسته چادر نمیپوشیدم ولی موهامو هم حتی بیرون نمیداشتم ولی اینا..

با صدای علیرضا به سمتش برگشتم

-بریم شام

-بریم

وباهم به سمت میز شام رفتیم... سه مدل برنج... ۴ مدل خورشید... ۳ مدل کباب و انواع دسر و سالاد... چقدر اسرافینی اینا نمیدونن که خیلی ها حتی شام شب هم ندارن بخورن؟

-زهرا

-جانم

لبخندی زد و گفت:-چرا نمیکشی؟

-الان میکشم..

همون موقع ماندانا رسید پیشمون و گفت:

-وای که چقدر گشمنه

وبعد رفت سمت میز و یه عالمه دسر و سالاد و غذا ریخت تو بشقابش.. من هم یه بشقاب برداشتم وبعد گذاشتم یه تیکه کباب و مقداری سالاد اومدم کنار که علیرضا گفت :

همینقدر؟ زهرا چیزی شده ؟

ماندانا که کنارم و ایستاده بود گفت

–نه برادر من چی میخواست بشه؟ خوب شامه دیگه.. هیکلو نمیبینی؟ خوب بخاطر همین اینقدر خوبه که شام کم میخوره

علیرضا نگاهی بهم انداخت که کلی خجالت کشیدم ولی برای عادی سازی گفتم

–خوب بریم بشینیم دیگه ..

هر سه به سمت میز رفتیم و شروع کردیم به خوردن غذامون ..حدود نیم ساعت بعد یه ساعت تقریباً بود که دیگه همه عزم رفتن کردن برای عروس کشون..

منو علیرضا هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم ...سرم به شدت درد میکرد ...درکل مراسم بدی نبود البته منهای بخش مختلطه امشب

–زهرا

–جانم

علیرضا که از صدای اروم و لحن من تعجب کرده بود گفت :

–حالت خوبه ؟

–راستش فوق العاده سردردم ..میشه یکم بخاری رو هم روشن کنی ؟

–بخاری؟

–اره یکمی سردمه ...بعد سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم ...نمیدونم چرا سردم شده بود ...یهوو گرمی دستایی رو روپیشونیم حس کردم...چشمامو باز کردم که یهو علیرضا گفت :

–تب داری ...نمیریم عروس کشون میریم درمونگاه

-نه نمیخواه

-نخیرم میریم... بگیر استراحت کن ..

و بعد گوششیشو در آورد وبه مامانش زنگ زد وگفت که قضیه چیه وبه سمت درمونها حرکت کرد .

*علیرضا *

بعد مراسم با زهرا راه افتادیم که بریم عروس کشون اما بخاطر تب وسردرد زهرا اونو بردم درمونها.

-زهرا

-جانم

-خوبی؟

-اره

-الان میرسیم عزیزم

نمیدونم چرا الان که هیچکسی نیست بازم بهش گفتم عزیزم ..شاید بخاطر جانم خودش بود .جلو در درمونها نگه داشتیم و پرستاری که بیرون بودو صدا زددم .

-اقا ..اقا

-بفرمایید ..مشکلی هست ؟

-بله ..خانومم حالش خوب نیست ..متاسفانه من ویلچری ام و نمیتونم پیاده شم لطف میکنید که

-بله ..بله ..الان میگم پرستار بیاد

احساس حقارت میکردم از اینکه بخوام بذارم زهرا رویه مرد نامحرم بیره و دوباره داشت اون سیب تو گلوم میلرزید اما با گفتن حرف اون مرد دلم اروم تر شد نسبت به قبل .

بد از چند دقیقه همون مرد با یه خانوم پرستار اومدن و زهرا با کمک اون خانوم رفت داخل و منم با کمک اون مرد از ماشین پیاده شدم ونبالشون رفتم ..سروضع هردومون یه جوری بود ومعلوم بود از یه مراسم اومدیم ..

-اقا شما همراه این خانومید ؟

با صدای پرستار به سمتش برگشتم و گفتم :

-بله .. حالش خوبه ؟

-اره خداروشکر یکم فشار عصبی روش بوده ...از مراسم عروسی با ترحیم میاین ؟

-بله ..چطور

-حدس میزدم...فشار عصبی بابت همون مراسم بوده احتمالایکم ضعف داره یه سرم زدم وقتی سرمش تموم شد میتونین ببرینش

-ممنون

منتظر بودم تا سرم زهرا تموم شه که گوشیم زنگ خورد

-جانم مامان

-علیرضا ،زهرا خوبه ؟

-اره مامان ..یه سرم بهش زدن

-اها ..خداروشک کجایی ؟مراسم تموم شده میخوام پیام پیشش

-نه مامان جان ..نمیخواد تو زحمت بندازی خودتو ..من میا

نداشت حرفمو تموم کنم و گفت :-علیرضا ..این حرفا چیه ؟کجایی ؟

-درمونگاه ..

-اومدیم .فعلا

وقتی تماس قطع شد به مردی نگاه کردم که رو صندلی کنار من نشسته بود و با استرس پاشو

تکون میداد.نمیدونم چرا یهو دلم خواست باهاش حرف بزنم

روبهش گفتم :-خوبی ؟

لبخند تلخی زد و گفت :

-نه

-چیزی شده ؟

یه قطره اشک از چشمش چکید وگفت :

-خانومم ..تصادف کرده ...

-نگران نباش ..خدا بزرگه ..

-دکتری میگن رفته تو کما...میگن باید برایش دعا کنم چون دیگه کاری از اونا ساخته نیست

-منو مبینی ؟منم تو کما بودم ..شاید بد تر از همسر شما ولی الان زنده ام درسته وضعم اینه اما

هستم ...توو حاضری که خانومت زنده باشه ولی مثل من ؟

سرشو انداخت پایین وگفت :-زنده باشه ..خودم نوکرشم ...ما بعد ۳سال بهم رسیدیم تازه داشتیم

طعم خوشی رو میچشیدیم ..که اینطور شد

لبخندی بهش زدم وگفتم :-تو کلت به خدا باشه ...انشالله همه چیز درست میشه ...نمیدونم درسته

این حرفم یا نه ولی اگه کمک خواستی بگو من

-ممنون ..خدا روشکر وضع مالیم خوبه ..

-خوب خدا روشکر

با صدای علیرضا ..علیرضا گفتن مامان برگشتم سمتش

-جانم مامان چرا اینقدر حول کردی ؟

-زهرا خوبه ؟

-اره مادر من ...فقط یکم ضعف کرده

-الهی ...من میرم پیشش

-باشه داخل همین اتاق روبه رو هستش

برگشتم سمت اون مرده که نشسته بود و گفتم :

-خوب داداش انشالله حال خانومت خوب شه ...من برم

-ممنون ..انشالله شمام خوب شی ...یاعلی ..

رفتم داخل اتاق و دیدم زهرا به حال اومده و داره با مامان حرف میزنه .رفتم جلو و گفتم :

-بهتری ؟

لبخندی زد و گفت :-اره ..بیخشید اگه

-عه ...این حرفا چیه دیوونه .

مامان من میرم پیش بابا

-بابات نیست

-عه کجاست ؟

-اینقدر اعصابش خورد بود رفت خونه

-چرا ؟

-بابا بخاطر همین مراسم دیگه ...ندیدی چه جور بود ؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-اها

-این پسره زن نگرفت ..نگرفت وقتیم گرفت اینطور..حالا فرداشبیم میخوان برن

-اره ..ماهم احتمالا باید فردا بریم

-چرا ؟

-مامان کارای شرکت مونده ...زهرا دانشگاه داره

-اها ..کاش بیشتر میموندی ..

-باز میام مامام جونم.

با صدای زهرا برگشتم سمتش و گفتم

-جانم

یکم قرمز شد چون جلو مامان بود ولی گفت :

-تا سرم من تموم میشه ..برو پانسمانتو عوض کن

اصلا یادم رفته بود از پانسمان ..زدم به پیشونیم وگفتم

-اخ اصلا یادم رفته بود...مرسی که یادم انداختی

مامان-پانسمان چی ؟

-هیچی یکم پشتم زخم شده

مامانم غمگین نگاهم کرد وگفت :

-زخم یا زخم بستر ؟

-مامانم خوب حالا مثلا زخم بستر؟ ناراحت میشی برای چی ؟من که حس ندارم نمیفهمم...الانم

میرم عوض میکنم ..

-برو

از در اتاق که خارج شدم همون مرد پرستارو دیدم ..رفتم سمتش وبابت کمکش تشکر کردم و

بهش گفتم

-ببخشید اقا

-جانم

-میگم ..من میخوام پانسمان زخم بسترمو عوض کنم باید کجا برم ؟

-دنبالم بیاین

دنبال مرد وارد اتاقی شدم و با کمکش رو تخت دراز کشیدم وقتی گاز رو برداشت از رو زخمم با

فریاد گفت :

-وااای این چه زخمیه ؟دیابت داری ؟

-نه بابا

-پس چرا زحمت سیاه شده ؟چند وقته عوض نکردی ؟

-یه دو روزی میشه

-پسر خیلی بی احتیاطی... اصلا دیگه حق نداری بشینی فهمیدی؟ اصلا

-ولی من

-خیلی داغونه زخمت اگه بد تربشه چون رو رون پاته خطر ناکه..

نفسمو داد بیرون وگفتم :

-باشه

-از این به بعد روزی ۲ بار پانسمانو باید عوض کنی... و اصلا تا یه هفته باید ازاد باشی میفهمی که ؟

سرمو تکون دادم و گفتم اره .

اون مرده سرشو به معنی تاسف تکون داد و گفت :-خیلی بی احتیاطی کردی

بعد تعویض پانسمان رفتم دم در اتاق زهرا که دیدم سرمش تموم شده و داره حاضر میشه مامان هم تا منو دید گفت علیرضا جان بیزحمت برو ماشینو روشن کن

زهرا-چپشده رفتی ؟

-اره

بعد لبخندی بابت لحن نگرانش رو لب هام نشست واز در خارج شدم به کمک مردی یه اونجا بود سوار ماشین شدم و منتظر مامان اینا .بعد از چند دقیقه مامان وزهرا اومدن زهرا رفت عقب بشینه اما مامان نداشت وگفت میخواد استراحت کنه.

ماشینو روشن کردم و راه افتادم رو به زهرا گفتم :

-بهتری؟

-اره.. پانسمانتو عوض کردی ؟

-اره

-خونی بود بازم ؟

خیلی سریع برگشتم عقب و دیدم که مامان چشماشو بسته ولی مطمئنم گوشاش پیش ماست
واسه همون با لحن خیلی کم که تقریبا همیشه گفت لب زدن بود فقط گفتیم

-بعدا میگم

زهرا که فهمیده بود گفت :

-اها راستی کی میریم؟ دلم واسه بابام تنگ شده

بعد سرشو انداخت پایین و مثل همیشه که حرف از خانواد اش میشد بغض کرد

-میریم... فرداشب

-برای دانشگاهم

-مرخصی گرفته بودم برات ۱ ماه

-یک ماه؟؟ خیلی عقب میوفتم

-خوب وقتی برگشتیم میتونی بری امتحاناتو پاس کنی و ادامه بدی... راستی این ترم دیگه اخرشه
؟ طرح داری؟

-اره.. معلوم نیست کجا بیوفتم.. نسترن که افتاده اصفهان

با تعجب برگشتم سرش و گفتم :-جدی؟ خدا کنه تو تهران بیوفتی

-معلوم نیست... خداکنه لااقل اگه تهران نیوفتادم اصفهان بیوفتم که پیش نسترن باشم

-نخیرم. انشالله تهرانی

جلو در خونه که رسیدیم.. با کمک مامان وزهرا رفتیم داخل.. هر سه خیلی خسته بودیم و هرکی

رفت سمت اتاق خودش

زهرا

با احساس سردرد شدید از خواب پاشدم ساعتو نگاه کردم... +؟؟؟ من چه همه خوابیدم چرا کسی
بیدارم نکرد.

بعد از شستن دست و صورت تم رفتم بیرون و دیدم علیرضا تو حال نشسته و داره تو لب تابش دنبال چیزی میگرده...رفتم پیشش اصلا نفهمید که من کی اومدم واسه همون گلومو صاف کردم و گفتم

-سلاممم

اون که حسابی غافل گیر شده بود گفت

-سلام...ترسیدم دیوونه

-میخواست نترسی من صدات کردم.دنبال چی میگردی؟

-بلیط هواپیما

-براکی؟

-خودمون

-عه ما که با ماشین اومدیم

-من نمیتونم رانندگی کنم

-علیرضا من که هستم

-نمیشه عزیزم...۱۳/۴ساعت راهه تنها که نمیتونی برونی؟منم نباید زیادبشینم

از عزیزمی که یهو گفت خجالت کشیدم ولی با حرفی که زد دل شوره گرفتم وگفتم

-مگه پیشده؟

-

-علیرضا..

-پیدا کردم...برو وسایلاتو جمع کن از تو کنسلی ها دوتا جور کردم...ساعت ۷شب

-علیرضا جوابمو ندادی

درحالی که در لبتابو میبست گفت :-چی بگم خوب؟زخمم داغونه...دکتر گفت که تا چند وقت نباید

خیلی بشینم

با نگرانی بیشتر گفتم :

-مگه نگفتم باید زود به زود پانسمانتو عوض کنی

-چشم ..از این به بعد قول میدم...بههم گفته باید روزی ۲بار عوض کنم.حالام پاشو وسایلاتو جمع کن منم برم جمع کنم

درحالی که به سمت اتاقش میرفت بهش گفتم :_میگم مگه دکتر نگفته نشینی زیاد ؟خوب الان تورو برو دراز بکش من وسایلاتو جمع میکنم

-نه بابا از صبح همش ۲ساعت مداوم نشستم

-۲ساعت؟؟؟؟برای تو زیاده شبم قراره همینقدر بشینی ها؟؟شما الان میری دراز میکشی و من جمع میکنم

-چشم بفرماید تو.

وارد اتاق شدم و پشت سرم علیرضا وارد شد.

-راستی مامان..فاطمه خانوم کجان؟

-مامان رفته خرید ...صبحانتو گذاشته رو میز...

-دستشون درد نکنه ...خوب ساکت کو؟

-زیر تخت .

خم شدم و ساکشو برداشتم ...داخل ساک پر بود از باند و بسته های ایزی لایف وقتی در ساکو باز کردم علیرضا خجالت کشید و من از این موضوع ناراحت شدم و خودمو لعنت کردم که چرا اصرار کردم...واسه اینکه جو عوض شه بهش گفتم

-هی اقاهاه بفرما روتخت بخواب تا من کارامو انجام بدم

علیرضام با یه حرکت خودشو کشوند روتخت ودراز کشید ...خیلی دماغ بود ورو به من گفت

-زهرا من خیلی خوابم میاد ...مبخوابم ...نهار هم نمیام بیرون میخوام بیشتر دراز بکشم..تو ام دستت درد نکنه بیزحمت جمع کردی بزار دم در بعد وسایل خودتو جمع کن

-چشم

پتو رو کشید رو خودش و خوابید منم یه نیم ساعتی وسایل های اونو جمع کردم و بعد رفتم پیش وسایل های خودم.. بعد جمع کردن وسایلام رفتم تو اشیپزخونه چون میل به غذا نداشتم سفره رو جمع کردم و رفتم حموم. حدود یک ساعت تو حموم بودم و بعدش اومدم بیرون دیدم فاطمه خانوم اومده رفتم تو اشیپزخونه تا بهش کمک کنم

-سلام

-سلام عزیزم. عافیت باشه

-ممنون

-چیکار میکردی؟

-وسایلامونو جمع میکردم

-کجا؟

-مگه بهتون نگفته؟

-نه من الان رسیدم.. علیرضا خواب بود

-اها، بلیط هواپیما گرفتیم

-وا؟ ماشینتون چی؟

-چیزه خوب راه طولانیه و خسته کننده. علیرضام کارداره تو شرکتش واسه همون

-اها... ولی کاشکی نمیرفتین... خونه دوباره ساکت میشه

این جمله رو اینقدر با بغض گفت که دل آدم ریش میشد.. خیلی ناخواسته فاطمه خانوم بغل کردم و گفتم

-منم دلم خیلی براتون تنگ میشه... اما غصه نخورین... الان دیگه شما میان باز.. علیرضا میاد

-انشالله.. ماشینومیخواهین چیکار کنید؟

-نمیدونم والا.

موقع نهار شد فاطمه خانوم میخواست علیرضا رو صدا بزنه که من گفتم

-چیزه ..علیرضا گفت که نمیخوره میخواد بخوابه

-وا خوب بیاد بخوره و بره بخوابه

-اومم میگم من ببرم برات تو اتاقش؟ اینطوری هم میخوره هم میخوابه

فاطمه خانوم خندید و گفت :چه لوس شده این بشر...حالا این دفعه رو ببر ولی زیاد اینطوری نکنی
هاا پرو میشه ..همه مردا همینطورن

با خنده سینی حاوی غذا رو برداشتم و رفتم در اتاق علیرضا و در زدم

-بفرمایید

در و باز کردم و رفتم تو

-بیداری؟

-نه الان تو خواب دارم با تو حرف میزنم

چیشی کردم وسینی رو گذاشتم رو پاتختی

-اینا چیه؟

-بنظرت چیه؟ غذاته دیگه

-اها. قربون دستت بده بخورم دارم میمیرم از گشنگی

-منو بگو که به فاطمه خانوم گفتم که تو گفتی نهار نمیخوری؟

خندید و گفت :-خوب نمیخواستم پیام بیرون ..

سینی رو گذاشتم رو پاهاش و گفتم بفرما بخور

بشقابشو گذاشت رو پاهاش و شروع کرد به خوردن

نگاه منو که دید گفت :-اخ یادم تعارف کنم ..بفرما ؟

خندیدمو گفتم :-نوش جون ...من میرم سر سفره ..بالجازه

از اتاق اومدم بیرون و دیدم که حاج اقا هم اومدن سلام کردم و نشستم سر سفره و شروع کردم به خوردن... بعد از نهار حاج اقا رفتن تو اتاق پیش علیرضا و منم با فاطمه خانوم سفره رو جمع کردیم و ظرف هاروشستیم .

میخواستم برم تو اتاق بخوابم که علیرضا از تو اتاقش داد زد

زهره!... زهره!

ترسیدم و سریع در اتاق باز کردم که دیدم حاج اقا هم اونجاست خیلی خجالت کشیدم و با عصبانیت گفتم

-چیه؟ چرا داد میزنی؟ قلبم اومتو دهنم

حاج اقا وعلیرضا خندیدن وعلیرضا گفت :

-هیچی میخواستم بگم وسایلاتو کلا جمع کن که ساعت ۶ بایدبریم... الانم برو استراحت کن

-باشه

و از اتاق خارج شدم ورفتم بالا.. تصمیم گرفتم به نسترن زنگ بزنم

مثل همیشه با دومین بوق برداشت

-باز تو رو گوشه دراز کشیده بودی؟

-نخیرم داشتم بازی میکردیم که بعضی ها مزاحم شدن

-کوفتت.. چخبرا؟

-بد نیست.. به تو خوش میگذره؟ منو هم تو حرم اقا دعا کردی؟

-الحمدو الله... اره حسابی، جات خالی خیلی آرامش گرفتم... مثل آب رو آتیش، خداخیر علیرضا رو

بده

-اره واقعا... انشالله خدا هرچی زود تر شفاش بده

-انشالله... چخبرا از دانشگاه؟ اومدم میام که برم دنبال اون ۲ تا امتحانی که ندادم و بعدم هم ببینم

کجا میوفتم.

یک آهی کشید و گفت :- من که شانس نداشتم

-الهی بمیرم برات ...خیلی دوره،خدا کنه یا من تهران باشم یا با تو

-اره ..زهرا من برم یکم بخوابم که بعد باید برم دنبال کارای بیمارستانی که تو شم ...الان کجایی؟

-الان مشهد ولی شب ساعتی ۱۱ اینا تهران انشالله...برو بخواب عزیز..رسیدم خبر میدم که همو ببینیم.

-قربونت ..خبر بده پس فعلا

-فعلا

بعد اینکه تماسم با نسترن تموم شد رو تخت دراز کشیدمو خوابیدم..

باصدای آلارم گوشیم بیدار شدم نگاه کردم ساعت ۴ بود و ما ۳ساعت دیگه پرواز داشتیم ...یهو یادم افتاد که حرم نرفتم برای خداحافظی سریع بلند شدم ودست وصورتمو شستم بعد رفتم بیرون که دیدم فاطمه خانوم وحاج اقا دارن چایی میخورن .سریع سلام کردم وفاطمه و خانوم وحاج اقا هم جوابم دادن

-ببخشید علیرضا خوابه ؟

فاطمه خانوم با لبخند گفت :-نه عزیزم...ولی دراز کشیده تو اتاق

خیلی خجالت کشیدم اخه تا حالا جلو خانواده اش علیرضا صدا نکرده بودم.

-ببخشید پس با اجازه

وبه سمت اتاق علیرضا رفتم در زدم که گفت

-بفرماید

-سلام

-سلام کاری داشتی؟

-راستش میگم میشه من برم حرم؟ اخه ۳ساعت دیگه پروازه

-تنها بری؟

-اره خوب تو که نیای بهتره

-نه صبر کن ۱ساعت دیگه باهم میریم که از اونجا یه راست بریم فرودگاه...الان علیار و خانومش میان اینجا که خداحافظی کنن

-اها باشه پس من میرم تو حال

-منم الان میام زشته دیگه این اخری هم تواتاق باشم

-هرجور خودت صلاح میدونی...نیای بهتره .

وبعد از اتاق خارج شدم و رفتم تو حال پیش فاطمه خانوم اینا نشستم..چند مین بعد علیرضام اوومد داشتیم دور هم چای میخوردیم که زنگ در و زدن و حاج اقا بابای علیرضا بلند شد و رفت درو باز کنه....علییار و خانومش بودن.

با ورود اونا همه منو فاطمه خانوم بلند شدیم وبا هاشون احوال پرسى کردیم...جو صمیمی بودن اگه بعضی از رفتار های مرسده همسر علییار فاکتور بگیرم ..دختر خوبی بوداا ولی خیلی فیس فیسی بود ...چایی که تموم شد علیرضا رو کرد بهمو گفت :

-زهرا جان برو حاضر شو که بریم ..حرمم میخوایم بریم دیرمون میشه

لبخندی زدمو گفتم :-الان و با اجازه ای گفتمو رفتم تو اتاق و بعد حاضر شدن ساکمو برداشتم واومدم بیرون کنار ساک علیرضا گذاشتم .

رو به علیرضا گفتم :-من حاضر م .

-الان مسعود میاد دنبالمون ...علیرضا رو کرد به علییار و گفت

-داداش بیزحمت همین ماشین منو قبل رفتنت بده حامد قراره با قطار بفرسته برام مشهد

-علییار-چشم .

با زنگ خوردن گوشی علیرضا

بلند شدیم وبعد خداحافظی با فاطمه خانوم و حاج اقا وعلییار و خانومش رفتیم بیرون.

علیرضا

از وقتی از درموناگاه اومدیم رو تخت دراز کشم.. دروغ چرا از حرف پرستاره ترسیدم. الان هم قراره مسعود بیاد دنبالمون که بریم حرم وبعد هم فرودگاه.

با زنگ خوردن گوشیم رو به زهرا گفتم که بریم... هم به احتراممون بلند شدن وبابا ومامان وعلیار بغلم کردن وگفتن که زود به زود برم ببینمشون. زهرا هم با همه خداحافظی کرد وفتیم دم در مسعود وخانومش از ماشینشون پیاده شدن با همه احوال پرسى کردن و بعد جابه جا کردن وسایل سوار ماشین شدیم وراه افتادیم .

-بخشید مسعود تو زحمت افتادی

-نه بابا این چه حرفیه داداش.. فقط ماشینت چی؟

-با قطار میارن. شهاب زنگ زد؟

-نه

-شاید پیامم نرفته.. یکم خطا مشکل داشت دیروز

قرار شد سریع رسیدیم بریم یه زیارت بکنیم و بعد هم بریم سمت فرودگاه. واسه همون به محظ رسیدن پیاده شدیم و زهرا ونگار بعد اینکه چادرسرشون کردن راه افتادیم. با زهرا تو صحن نشسته بودیم منتظر مسعود و خانومش. زهرا حال عجیبی داشت.. بغض داشت اینو به راحتی میشد فهمید. چادر عربی خیلی بهش میاد و قیافشو بامزه میکنه... حدود یک ربع بعد مسعود ونگاراومدن وبعد سلام دادن از امام رضا خداحافظی کردیم راه افتادیم ...

&مسافرین هواپیما مشهد -تهران هم اکنون برای پذیرش به گیت ها مراجعه کنند&

داشتیم بامسعود حرف میزدیم که با شنیدن این جمله بلند شدیم و بعد خداحافظی از مسعود و قول گرفتن برای اومدن به تهران راه افتادیم.

بخاطر مشکل ویلچرم صندلی فرست کلس گرفته بودم. با کمک مهماندار و زهرا رو صندلی نشستم و زهرا هم کنارم. بعد بستن کمربند و گوش دادن به حرفای مهماندار و کاپیتان هواپیما راه افتاد. یاد قولم به زهرا افتادم.. قرار بود ببرمش قدمگاه واسه همون رو به زهرا گفتم :

-زهرا

-بله

-چرا گرفته ای؟

-هیچی یکم دلم تنگ میشه برا حرم

-باز میایم انشالله... ببخشید که نشد بریم قدمگاه

-عیب نداره بابا .. بقول تو یه بار دیگه

زهرا ۳/۲ تا خمیازه پشت سر هم کشید که اشکاش دراومده بود ...رو کردم بهش و گفتم

-اووه. چخبره؟ خوب بگیر بخواب دختر خوب .. تا ۹ تورا هییم

-ببخشید علیرضا واقعا خوابم میاد

-خواهش بابا

وبعد سرشو به صندلی تکیه داد .. یکم که گذشت احساس کردم خوابش برده... گردنش خیلی بد جور قرار گرفته بود واسه همون اومدم گردنشو درست کنم که سرش افتاد رو شونه ام...

حس خوبی اینککه حس کنی بهت یکی تکیه کرده.. دیگه دستش نزدم و گذاشتم بخوابه... ساعت حدودای ۱۵:۸ بود که مهماندار شام رو آورد ومن مجبور شدم زهرا رو صدا کنم

-زهرا... زهرا خانومی ...

بعد با دستم یه تکون کوچیک دادم که چشماشو باز کرد .. چون سرمو به سمتش برگردونده بودم فاصله صور تامون از هم خیلی کم بود ونفس های من میخورد تو صورتش... یهووو حول کرد و طبق معمول قرمز شد وگفت

-وای علیرضا .. شرمنده ، من نفهمیدم که کی سرمو گذاشتم رو شونت

-دشمنت شرمنده دیوونه جون... محض اطلاعات هم تو سر تو نداشتی سرت خودش افتاد

وبعد خندیدم .. همون موقع مهماندار شام رو آورد و ماهم خوردیم .. بالاخره هوا ایما فرود اومد و من باز به کمک مهماندار پیاده شدم وبعد تحویل گرفتن وسایل تاکسی گرفتیم وبه سمت خونه راه افتادیم.

-زهرا

-بله

-گشنت نیست ؟

-نه بابا الان شام خوردم.. تو گرسنته ؟

-نه ولی گفتم اگه گرسنه ای بریم شام بخوریم

لبخندی زد و گفت :- ممنون

رو ویلچر نشسته بودم و داشتم در خونه رو باز میکردم .

زهرا هم داشت با کمک اون اقا وسایلو میداشت بیرون ... باهم رفتیم داخل... خونه خیلی ساکت

بود... زهرا از وقتی چشمش به خونه شون افتاده بود بغض کرده بود ...

-زهرا

-بله

-میخوای بریم پیش اقا سید ؟

-الان ؟ نه تو خسته ای و زیاد هم نمیتونی بشینی

-برو بابا ... پس فقط بیزحمت این ساک هارو ببر تو خونه وسویچ ۶+۲ رو هم بردار بیار خانوم

راننده

-ولی علیرضا

-برو دیگه .. ساعت ۹:۳۰ ها

با یه لبخند کوچیک رفت تو خونه و برگشت ... هنوز چادر سرش بود .. از وقتی از حرم اومده بودیم

بیرون دیگه در نیارود .

سریع رفت ماشینو آورد بیرون و بهم کمک کرد که بشینم بعدش خودش نشست ... امشب ۵شنبه

شب بود و خیابونا شلوغ واسه همون ساعت یک ربع با ۱۱ رسیدیم تازه ... همه جا ساکت بود و

فقط گهگاهی که از کنار بعضی از قطعه ها میگذشتیم صدای ریز گریه و صوت قرآن میومد ... خیلی

دلگیر بود .. خود به خود بغض کردم.

سر قبر اقا سید که رسیدیم خم شدم و دستمو گذاشتم رو قبر و فاتحه خوندم... بعد برای اینکه راحت باشه به زهرا گفتم من همین پشت جا قطعه شهدای گمنامم. اونم سرشو تکون داد.

یه بتری آب گرفته بودم و روی هر قبری یکم آب میریختم و فاتحه میخوندم... رسیدم جای قبر همیشگی و قتابی که فوق العاده دلم گریه میخواست میومدم پیشش... یکروز اتفاقی برای مراسم اومده بودم اینجا همینطوری کنارش واستادم و بعد فاتحه خوندم به سنگ قبرش نگاه کردم. شهید گمنام... فرزند خمینی... ۲۸ساله

همسرم بود... از اون شب در دامو میاوردم پیشش و باهاش حرف میزد... اما از وقتی زهرا وارد زندگیم شد نیومده بودم، چون غم اونقدر سنگین نبود... زهرا یه فرشته است که خدا بعد ۵ سال آزمایش کردنم گذاشته تو زندگیم... اما... زهرا خودش یک آزمایشه و من نمیدونم دوست داشتنش ینی قبولی تو آزمایش یا مردودی... برای اون شهیدی که نمیدونم کیه گفتم از اینکه این چند وقت کجا بودم؟ چی شد؟

از دوست داشتن زهرا گفتم.. گفتم تو دوراهی ام و نمیدونم چیکار باید بکنم ...

با صدای علیرضا گفتن زهرا برگشتم سمتش... دیدم و ایستاده و داره با لبخند منو نگاه میکنه... دیگه از بغضش خبری نبود... هر وقت میومد اینجا حالش بهتر میشد.

-جانم

-بریم؟ آخه زیاد نشستی الات تقریبا ۵ساعته

-حالا اول بیا من بهت رفیق فابم معرفی کنم.

اومد سمتم تو دلم ب ششهیده گفتم مبینیش؟ مبینیش چقدر نگرانمه؟ این همون دختره... زهرا

-خوب زهرا خانوم معرفی میکنم... رفیق روزای سختی من... بعد دستمو به سمت قبر گرفتم و گفتم:- رفیق روزای سختی اینم زهرا خانوم

زهرا خم شد و فاتحه ای خوند و بتری آبی رو که نصفه بود برداشت و سنگ رو شست باقی مانده آبو ریخت رو چند تا سنگ اون ور تر.

-رفیق روزای سختی علیرضا... خیلی خوشبختم.

و بعد روشو کرد سمت منو گفت :

-رفیق روزای سختیت میدونه زخم بستر داری؟ میدونه نباید بشینی خیلی ..توروخدا بریم دیگه .

لبخندی زد وگفتم چشم الان میریم و باز تو دلم گفتم

میبینی؟ چقدر نگرانمه؟ بنظرت منو دوست داره؟ راستی تو ام کسی رو دوست داشتی؟ ازدواج کردی و بچه داری یا اینکه مجردی؟ خدا کنه یه روز با نام شی

دعا کن برام رفیق ... ما بریم دیگه باز میام پیشت ... یا علی

و بعد برگشتم و به زهرا که منو داشت نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم :- بریم

و هردو باهم برگشتیم خونه.

درخونه رو باز کردم و رفتیم تو ... زهرا ساکو برداشت و رفت سمت پله که گفتم

- ساکت سنگینه .. بیا باهم از اسانسور بریم

سرشو به معنی باشه تکون داد و آمد . باهم رفتیم بالا ... داشتم میرفتم تو اتاقم که یهو نفسم برید عین دفعه قبل تو بیمارستان ... صورتم اینقدر تو هم بود که یهو زهرا ساکشو انداخت اومد سمتم و گفت : _علیرضا .. خوبی ؟

سرمو به معنی هیچی نیست تکون دادم .. یه ده مین همینطوری بود تا اینکه ول کرد .. زهرا هلم داد و برد تو اتاقم دستمو گذاشتم لبه و یلچر و بلند شدم ولی با هینی که زهرا کشید دوباره نشستم

-علیرضا ... علیرضا پاشو .. پاشو روتخت دراز بکش .. پشتت خونیه .. زخمت سرباز کرده

بعد درحالی که بغض کرده بود گفت : میرم وسیله پانسمان بیارم و سریع رفت بیرون

از فرصت بدست اومده استفاده کردم و شلوارمو در آوردم .. پشتش و کناره کشاله رونم همش خونه بود ... چقدرم جای بدیه این زخم بستر

هیچی پام نبود به جز همون شورت .. ملحفه رو کشیدم رو پام و سریع پیاهنمو با یه تیشرت عوض کردم .. همون موقع در زده شد و زهرا اومد تو و سرشو انداخت پایین و گفت

-همش تقصیر منه احمقه ... من که میدونستم زخمت چطوره نباید میداشتم بریم .

دستشو که گذاشته بودرو ملحفه رو گرفتم وگفتم :

-زهرا...بینمت ...داری گریه میکنی؟واسه خاطر یه زخم؟اخه عزیز من ،من که حس ندارم ...بیخودی ناراحت میشی .

بدون حرف دستشو از تو دستم دراورد وگوشه ملحفه رو داد بالا ...اولاش دستاش میلرزید ولی بعدش لرزشش از بین رفت ..صورتش قرمز شده بود از خجالت...منم لال مونی گرفته بودم ...ینی خوب چیزی نداشتیم که بگم ...زهرا دوسه بار باند گذاشت وبرداشت وبعد با یه کاردک چرکای روشو...من خودم دل ورودم اومد تو حلقم اما اون به جز اخم رو صورتش که نشونه دقت تو کارش بود هیچ عکس العمل دیگه ای نداشت.

-علیرضا

-جانم

سرشو انداخت پایین و گفت :-تموم شد...فقط خیلی خیلی داغونه جون هرکی دوست داری تا یه هفته خونه باش بذار لااقل یکم خشک شه...الانم من میرم بیرون...بخاری اتاقتو یکم زیاد میکنم که روت چیزی نندازی ..بذار هوا بخوره

لبخندی زدم وگفتم:-ممنون...ببخشید باز دوباره باعث زحمت

-این حرفا چیه.

وبعد شب بخیری گفت ورفت بیون.

*زهرا

با دیدن شلوار خونیش قلبم اومد تو حلقم...خودمو لعنت کردم که چرا گذاشتم بریم بهشت الزهرا...البته از حق نگذریم خیلی حالمو خوب کرد...دیدن دوباره بابام.

بعد پانسماں پاهاش از اتاق اومدم بیرون تا ملحفه رو از روپاهاش برداره و راحت بذاره پاهاش هوا بخوره...موقع پانسماں خیلی خجالت کشیدم ...درسته ما محرم بودیم ولی ...

سرم از درد داشت منفجر میشد...بعد خوردن یه مسکن روتخت دراز کشیدم و خوابیدم

صبح با صدای آلازم گوشی بیدار شدم ساعت ۹ بود.. سردردم به نسبت دیشب بهتر بود... بعد شستن دست و صورت تم رفتم پایین و چای گذاشتم.. توی خچال همه چیز بود و صبحانه رو آماده کردم و بعد اینکه همه رو تو سینی چیدم رفتم بالا.. درزدم

-بفرما تو

در باز کردم و دیدم علیرضا یه ملاحظه کشیده روش و نشسته و داره با لبتابش کار میکنه تا منو دید سرشو اور بالا و گفت

-به به .. صبحانه.. سلام

-ببخشید خواب موندم .. خوب یه زنگ میزدی اگه گرسنه ات بود

-شوخی کردم بابا.. آخه تو این یه هفته هرروز صبحونه خوردم عادتت شده.

لبخندی زدمو گفتم :-اره خداییش... راستی به فاطمه خانوم خبر دادی که رسیدیم؟

درحالی که داشت در لبتابو میبست گفت :-اره .. اتفاقا سلام هم رسوند

لبخندی زدمو گفتم :سلامت باشند.

بعد سینی رو گذاشتم رو پاهاش که گفت :

-اون میزگرده رو که کنار در کمده

-خوب؟

-خوب اونو بیار بیز حمت... سنگین نی

نذاشتم حرفشو تموم کنه و رفتم اوردم .. و گذاشتم کنار تخت .. چه فکر خوبی، اینطوری راحت تر هم بود ..

سینی محتوی صبحانه رو گذاشتم رو میز و گفتم :-بفرمایید

-ممنون.

میخواستم بلند شدم که برم پایین اما علیرضا گفت :-مگه صبحونه نمیخوری؟

-چرا میرم که

-نمیخواه بیا باهم بخوریم... منم تنهایی خوب خوردنم نمیاد

یاد دفعه قبل افتادم..بهترین صبحونه ای ه خورده بودم بود...خیلی مهربون شده و بود اونروز.

-خوب بذار برم ازپایین صبحانه بیارم بعد باهم بخوریم

-نمیخواه بابا. همین بسه مگه من چقدر میخورم.

بعد روصندلی کنار تخت نشستم و باهم صبحونه خوردیم.

-علیرضا

با دهن پر گفت :-جانم

خندم گرفته بود خیلی بامزه گفت -میگم ..من امروز یه سر برم کلانتری؟

اخمی کرد وگفت :برای چی ؟

-پرونده بابام

-خیر..همینم مونده تنها پاشی بری کلانتری..من خودم زنگ میزنم به سرگرد و باهاش حرف

میزنم ..توبرو دنبال کارای دانشگاه

-امروز که دیر شد ..میخوام خونه رو تمیز کنم ..خیلی خاک داره

علیرضا اولش یجوری نگاهم کرد وبعد سریع به خودش اومد وگفت :-نمیخواه خسته

میشی...میگم یکی بیاد

با اعتراض گفتم :

-عه علیرضا ...خوب من که بیکارم..خودم دلم میخواه اصلا

بعد تموم شدن صبحانه سرمو انداختم پایین وگفتم :

-چیزه ..میگم که باید پانسمانو عوض کنم..بیزحمت آماده باش.

-نمیخواه بابا

با حرص گفتم :-لازم نکرده...نمیخواه ،نمیخواه راه انداخته...روزی ۲باز باید عوض شه..چی فکر

کردی؟الانم تا من سینی رو میبرم پایین بیزحمت دراز بکش.

وسریع سینی رو بردم پایین .

علیرضا

باصدای در زدن گفتم :

-بفرمایید .

زهرا باوسایل پانسمان اومد...ملحفه رو داد بالا ..باز دستاش میلرزید ،دستمو گذاشتم رو دستش که سرشو آورد بالا ونگاهم کرد

-زهرا ..اگه اذیت میشی من میگم از بیمارستان بیان برا

نذاشت حرفمو کامل کنم وگفتم :من اصلا اذیت نمیشم.

وبعد یه لبخند زد که مثل همیشه گونه هاش مشخص شد...این چه مرضی بود تو جونم افتاده بود...بعد تقریبا ۳سال میل عجیبی به یه دختر داشتم .

افکارمو پس زدم ودستمو از رو دست زهرا برداشتم تا ادامه کارهاشو بکنه .

وقتی کارش تموم شد سرشو بلند کردوگفت

-تموم شد.

با یه لبخند ازش تشکر کردم .

بعد رفتن زهرا به مرصاد زنگ زدم و حالشو پرسیدم اونم گفت اوضاع شرکت رو به راهه وکارمندا

استخدام شدن.فردا راه میوفته ومیاد تهران.بعد از مرصاد به شهاب زنگ زدم وبهش گفتم که

رسیدم تهران ولی نه ماشین دارم واینکه نمیتونم پیام ..قرار شد بهم سر بزنه

دراز کشیده بودم وبا لبتابم ور میرفتم که در اتاقو زدن

-بیا تو زهرا

شهاب سرشو از لایه در آورد داخل وگفت

-شانست ..زهرا خانومت نیست

وبعد خندید.

خندیدمو گفتم: سلام داداش... طی الارض کردی؟ اینقدر زود رسیدی؟

-زود اومدم؟ ۲ساعت پیش باهم حرف زدیم؟

-واقعا؟ نفهمیدم. ههه

-از بسکه به فکر زهرا خانومی ها!

زدم پشت سرش و گفتم: -کم چرت بگو

همون موقع صدای در زدن اومد که شهاب آروم دم گوشم گفت:

-این زهرا خانومه دیگه

باخته گفتم

-بفرمایید

زهرا درو باز کرد با یه سینی حاوی چایی ومیوه اومد داخل وتعارف کرد

شهاب-ممنون. ببخشید تو زحمت افتادین

زهرا-زحمتی نبود.. خواهش میکنم

ورو به من گفت

-علیرضا الان نسترن میاد پیشم با اجازت

لبخندی زدمو گفتم: -چه خوب.. تو ام تنها نیستی.

با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد.

شهاب رو به من گفت

-بینم.. چخبر مشهد بوده؟ نکنه داماد شدی خبر نمیدی

-نه بابا.. تو چخبرا؟

نفس عمیقی کشید وگفت دیروز پیداش کردم

با بهت وخوشحالی نگاهش کردم وگفتم: -واقعا؟ خوب خداروشکر

پوز خندی زد و گفت :-ازدواج کرده

همینطور مات نگاهش کردم که گفت :-با پسرعموش که یهو از آمریکا برگشته...عشق دوران کودکی ...خیلی پولداره..اول مخالف بوده ولی با ابراز علاقه پسرعموش و اصرار مامانش قبول کرده..ازم عذر خواهی کرد وگفت از زندگیش راضیه..

-همین؟به همین راحتی ول کرد ورفت؟هه

-همون دیروز با مسعود حرف زدم ..

-عه بالاخره حرف زدی؟فک کردم پیامم نیومده

-نه اومده بود..حال وحوصله نداشتم..

-حالا چیگفت؟

-گفت یکم از تهران دور باشم تا بتونم فراموشش کنم .

-شهاب الان

-الان خوبه..وضع زندگیش خوب بود..راضی بود...منم راضیم که اون راضیه.

لبخندی زدمو گفتم :-میگم میخوای بری اصفهان؟برای فاز ۲ شرکت

-اتفاقا خودم میخواستم بهت بگم

-چه خوب ..خیالم راحت شد از اونجا...کارها تو ردیف کن تا هفته دیگه بری.

-چشم ..راستی مرصاد فردا میاد

-اره خبر دارم..بنده خدا خیلی زحمت کشیده...نیرو ها رو استخدام کرده وهمه چی برای مدیر شدن شما آماده است

لبخندی زد وگفت :-اره..میگم مرصاد رو هم میخوای؟

-اره ...توبرنامم هست که بذارمش بجای تو .شریک

-کارخوبی میکنی..خیلی جروبرزه داره.

داشتیم باهم حرف میزدیم که در اتاقو زدن وگفتم بفرمایید

-زهرا سرشو از لایه در آورد داخل وگفت: علیرضا نسترن اومده..میخواد سلام کنه

-بگو بفرماید تو

وبه همراه نسترن اومدن داخل وبا منو شهاب احوال پرسى کرد وبعد به همراه زهرا نهار درست کنن..هرچقدر هم من گفتم از بیرون زهرا قبول نکرد.

بعد رفتن زهرا،شهاب گفت

-خیلی دختر خوبیه

برگشتم سمت که گفت: ازدستش نده علیرضا

با یه تک خنده گفتم :-نمیدونم تو چندمین نفری هستی که این حرفو میزنی.

-همه فهمیدم این دختر چقدر هواتو داره وچقدر

-میدونم...میدونم ولی شماها که وضع منو میدونید.دلم نمیخواد بعدا حسرت خیلی چیزا رویخوره

-پس دوسش داری ؟

سرموانداختم پایینو گفتم :-تو برزخم شهاب...نمیدونم چیکار کنم...دوسش دارم اما دلم راضی

نمیشه چیزی بگم..میدونی اولاً که میترسم..میترسم بره..ثانیا اگه قبول کنه من عذاب وجدان

میگیرم..اون هنوز موقعیت میتونه

-بسه علیرضا..تاکی میخوای دلت بسوزه به حال خودت؟ها؟تاکی مییخوای بخاطر موقعیتت

بگذری از کسی...اون دفعه ام اگه شل نمیگرفتی این طور نمیشد علیرضا...اخه داداش من قربونت

بشم،تو نمیتونی راه بری همین .میدونم سختی داره ولی ...فک کن علیرضا...نمیگم الان بگو بهش

ولی تصمیمتو بگیرچند ماه بعد بگو

داشتم به حرفای شهاب فکر میکردم که گفت :-داداشم من برم خونه ...هم کارامو انجام بدم

..همم مامان نسرین منو میکشه از دیشبه خونه نرفتم و فکر کردم.

-برو داداش...ممنون که اومدی.

بعد رفتن شهاب به حرفاش خیلی فکر کردم اونقدری که متوجه ورود زهرا به اتاقم نشد ..باتکون

خورن دستم به خودم اومدم..زهرا بود

-علیرضا خوبی؟

-اره

-اوقف.. ترسیدم. بفرما اینم نهار وبعد سینی رو گذاشت رو میز.

-دستت درد نکنه... نسترن خانوم کو؟

-رفت... عذر خواهی کرد که ازت خداحافظی نکرده. باید بره کارهای انتقالیش به اصفهانو درست کنه.

-چه جالب... شهابم داره میره اصفهان.

حدود دو ماه از برگشتنمون از مشهد میگذشت و رابطه منو زهرا باهم خیلی خوب بود... تو این دو ماه فاز ۲ شرکت افتتاح شد و شهاب شد رئیس اونجا و مرصاد هم جای شهاب رو تو شرکت گرفت. تازگی هام رفته بود خاستگاری یه دختر و جواب مثبت رو هم گرفته بود و قرار بود اخر همین هفته عقد کنند.

زهرا فردای اونروز رفت دانشگاه و امتحاناشو پاس کرد و برای دوره اش هم تهران افتاد و من از صمیم قلبم خوشحال شدم. حالا هرروز از ساعت ۷ تا ۱۲ ظهر بیمارستان.

ماجرای اقا سید هم هنوز پیگیری میشد و سرگرد گفته بود همین روزاست که پرونده بره دادسرا... فهمیده بودن که اون کسی که زده بوده به اقا سید کسی نبوده جز... پسر عموی زهرا

منم بعد اون یه هفته زخم بستمم بهتر شد و دوباره سرکار رفتن و فیزیو تراپی رفتنم شروع شد. از احساسم به زهرا مطمئن بودم ولی هنوز به خودم اجازه نداده بودم چیزی بگم.

او اخر بهمن بود و یک ماه دیگه تا عید مونده بود. زهرا از صبح رفته بود تا الان که ساعت ۴ بعد از ظهر بود هنوز برنگشته بود. هرچی هم زنگ میزدم گوشیش خاموش بود. از دلشور حالت تهوع گرفته بودم. رفتیم از توی خچال یه لیوان آب خوردیم و همین که برگشتیم در خونه باز شد و زهرا وارد خونه شد.

با دیدنش اونم سالم انگار تازه فهمیدم که از صبح چی کشیدم و یهو و کنترلم از دست دادمو با داد گفتم:

-معلوم هست از صبح کدوم گوری هستی؟ چرا یه خبر ندادی؟ها؟چرا گوشیت خاموش بود؟این دل صاب مرده من از صبح داره میجوشه بعد اون وقت خانوم با شیرینی اومد ه خونه .هه زهرا که توشک بود وقتی حرفای من تموم شد یه قطره اشک از چشماش اومد پایین وگفت
-علیرضا

بافریدادی که از من بعید بود گفتم -خفه شو زهرا ...فقط خفه شو

بعدم با عصبانیت رفتم سمت اسانسور و بعد بالا ...دیدم که زهرا همینطور که جعبه شیرینی دستش بود نشست رو زمین .

با عصبانیت در اتاقو کوبوندم به هم وروتخت دراز کشیدم...یه قطره اشک از چشمم اومد پایین...خیلی نگرانش شده بودم میدونم خیلی بد باهاش حرف زدم ولی ..ترس اینکه یه اتفاقی برانش افتاده باشه داشت منومیکشت ...نمیدونستمم کجا باید برم ..به کی بگم ؟

ساعت ۷شب شد ولی از زهرا خبری نشد ...تصمیم گرفتم برم پایین .

از چیزی که جلوم میدیدم شکه شدمیک کیک که روش نوشته بود

تولد مبارک علیرضا

یه شاخه گل رز ویک جعبه کادویچ شده...

وای

چیکار کردم؟

سریع به سوار اسانسور شدم ورفتم بالا...در اتاقش نیمه باز بود .

با احتیاط در اتاق وباز کردم ودیدم که رو تخت مچاله شده و سرشو گذاشته رو پاهاش وموهای باز دورش ریخته...تاحالا سرلخت ندیده بودمش حتی تو عروسی علیار وبعد محرم شدنمون.

رفتم جلو ...سرشو بلند کرد وبا چشمای اشکیش گفت

-علیرضا بخدا

رفتم جلو و نذاشتم حرفشو تموم کنه و سریع بغلش کردم اونم سرشو گذاشت رو سینمو شروع کرد گریه کردن .. چون رو تخت نشسته بود میتونش بغلش کنم.

-ممنون زهرا.. ببخشید.. ببخشید من واقعا نگران شده بودم.. از صبح هرچی زنگ میزدم گوشیت خاموش بود.

درحالی که فین فین میکرد گفت :- علیرضا بخدا شارژمو نبرده بودم.. سرمم خیلی شلوغ شد امروز اصلا نشد که زنگ بزوم.. ببخشید

دستم رو موهایش کشیدم .. خیلی نرم بود... خم شدمو رو موهایش یه بوس کردم که از خجالت کلی قرمز شد.

-خب دماغو خانوم . خوب دماغتو تمیز کردی با لباسم ها. حالام پاشو بریم پایین من دارم از گرسنگی میمیرم...

-نههار نخوردی ؟

-نه

-من که درست کرده بودم.

-امروز اینقدر نگران بودم که

-ببخشید وبعد سرشو انداخت پایین

لبخندی زدمو خم شدم و در گوشش گفتم

-دیگه تکرار نشه خانومی... قلبم امروز داشت از کار میوفتاد

بعدم با گفتن بیا پایین منتظرتم اتاقو ترک کردم.

تمام صورتم داغ بود ... یه آن تصمیم گرفتم که بهش بگم همه چیو ... امروز فهمیده بودم که واقعا نمیتونم بدون اون زندگی کنم.

رفتم تو اتاق و یک تیشرت ابی وشلوار هم رنگش پوشیدم موهامو هم یه ژل زدم و بعد اینکه از عطر همیشه گیم زدم اومدم بیرون و رفتم پایین . زهرا رو دیدم که رو کیک یک شمع ۳۰ گذاشته و

داره رو میز رو مرتب میکنه . تا منو دید لبخندی زد و رفت تو آشپز خونه منم رفتم کنار میز نشستیم
تو همین موقع گوشی تلفن زنگ خورد مامان بود جواب دادم

-سلام مامان جونم

-سلام گل پسر بابا

-عه بابا شماییین . سلام خوبیین ؟

-به مامانت حسودیم میشه ها. ممنون پسر خوبی ؟ زهرا خوبه ؟

-ممنون ماهم خوبیم .

-زنگ زدم ۲ تا مطلبو بگم بهت.

-عه چه خوب . بفمرمایید

-مطلب اول اینکه ... داری عمو میشی

با خوشحالی گفتم واقعا؟؟؟

-اره بابا جون .

-چه خوب .. تبریک میگم بابا بزرگ .

خندید و گفت -مطلب دوم اینکه ... تولدت مبارک خرس گنده

با صدای بلند خندیدم که زهرا برگشت نگاهم کرد تا حالا با صدای بلند نخندیده بودم. -ممنون بابا .

صدای مامان میومد که به بابام میگفت :-عه خرس خودتی ... بچم هنوز بچه است. بعدم گوشی رو
گرفت و گفت :

-سلام پسر م . تولدت مبارک

-سلام مامانی خودم . خوبی ؟ ممنون

-قربونت بشم .. زهرا خوبه ؟

-زهرا م خوبه .. اتفاقا اینجاست سلام میرسونه.

-عه خوب گوش‌ی رو بده بهش

-چشم

و گوش‌ی طرف زهرایی گرفتم که از موقعی که با صدای بلند خندیده بودم مات مونده بود .

-زهرا

-

زهرا خانوم

-بببله

-کجایی تو؟ بیا ماما میخواد احوالتو بپرسه

وبعد گوش‌ی رو دادم دست زهرا و اونم با ماما حرف زد و در آخر هردو خداحافظی کردیم.

ویلچرو کشیدم کنارمیز و زهرام اومد کنارم رو مبل نشست .

-ممنون ..واقعا زحمت کشیدی

خنده شیطنت امیزی کرد وگفت -جبران میکنی

-چشممم

-خوب بیا شمعو فوت کن

سرمو بردم جلو که فوت کنم که زهرا یه دفعه گفت

-آرزو ..آرزو کن

چشمامو بستم و از خدا خواستم که زهرا مال من شه.

وبعد شمع وفوت کردم که زهرا دست وزد وگفت :تولدت مبارک

-مرسی

-حالا کادوت

وبعد باذوق رفت جعبه کادو آورد و داد به من وگفت :

-قابلتو نداره .ببخشید اگه

-خیلی ممنون ...چرا اینقدر زحمت کشیدی

کادو رو گرفتم و باز کردم یک ساعت مردونه بود که خیلی قشنگ بود.

با قدر دانی نگاهش کردم و گفتم

-خیلی قشنگه مرسی خانومی.

گونه هاش عین همیشه رنگ گرفت وگفت :-قابل نداره

بعد با هم کیک خوردیم و به به پیشنهاد من شام رفتیم بیرون.

تصمیم گرفته بودم که امشب همه چیو تموم کنم ...بقول شهاب که میگه :مرگ یک بار شبیون یک بار

جلو یه رستوران شیک نکه داشتیم و با کمک زهرا پیاده شدم.وارد که شدیم اول یک چندتا نگاه اومد روم ولی بعدش عادی شد

بازهرا رفتیو پشت یک میز نشستیم .هر دو جوجه سفارش دادیم و من تصمیم گرفتم بعد شام به زهرا بگم ...اضطراب داشتم عین یه بچه ۲۰ ساله

شام و آوردن و شروع کردیم به خوردن .

بعد از شام همراه زهرا سوار ماشین شدم راه افتادیم

زهرا

امروز وقتی رسیدم خونه علیرضا خیلی باهام برخورد بدی کرد ولی بعدش خیلی دلنشین از دلم دراورد.

به پیشنهاد علیرضا برای شام رفتیم رستوران

در کل امشب شب خوبی بود .

با صدای علیرضا به سمتش برگشتم

۲۳ سالم بود که برای اولین بار مهسارو دیدم دختر نجیبی به نظر میرسید ازش خوشم اومد به مامان گفتم بریم خاستگاری اول قبول نمیکرد و میگفت هنوز بچه ای و کار درست و حسابی نداری ..اما من ازش خوشم اومده بود خیلی اصرار کردم تا بالاخره مامان راضی شد .

رفتیم خاستگاری و اونام سر یه هفته جواب مثبت رو دادن .

۱سال از زندگی مشترکمون نگذشته بود که اون حادثه برام اتفاق افتاد و زندگیمون بهم ریخت...دیگه بقیشو خودت میدونی ...

نمیگم عاشقش نبودم،چرا تو همون یکسال عاشقش شدم

اما

الان ۲ساله که دیگه فراموشش کردم ...اینکه گاهی اوقات بهم میریزم بخاطر عشقم نسبت به اون نیست بخاطر زندگی خودمه .

تقریبا ۶ماه پیش به توصیه دکترم که گفته بود یکی رو برای نگهبانی خونه بگیر اقا سید رو اوردم.بعدم

تو وارد زندگی شدی ..روزای اول خوب نمیشناختم ولی بعدش فهمیدم خدا چه فرشته ای رو گذاشته تو زندگی

-از تعریفش خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین .علیرضام لبخندی زد و ادامه داد

کم کم اخلاقتو شناختم ..حمایات ..نگرانی هات همه همه رو با مهسا مقایسه کردم و تنها به یه نتیجه رسیدم

تو زمین تا آسمون با مهسا فرق داری ...مهسا زخم بود اینقدر حمایت نمیکرد اما تو ...

زندگی با یه آدمی که معلول جسمی باشه سخته ..خیلی سخت ..مهسا هم حق داشت که رفت .

خیلی وقته با خودم کلنجار میرم که بگم یا نه ...

زهرا ...من ...من خیلی وقته که دیگه قلبم فقط واسه خاطر یکی میزنه

خیلی وقته که دیگه تمام فکر من شده یه اسم اونم زهرا

-بابهت نگاهش کردم که سرشو انداخت پایینو گفت

میدونم تعجب کردی...میدونم حق نداشتم این حرفو بزnm...میدونم تو دختر خونه ای ومن
یک مرد مطلقه و ویلچری که شاید تا آخر عمر بچه دار هم نشه
زهرا من فقط دیگه نمیتونستم احساسمو تو دلم نگهدارم...

حالا من همه چی بستگی به تو داره اگه درخواست ازدواجمو قبول کنی که...نوکرتم هستم تا آخر
عمر

اگه هم رد کنی که حق داری...میدونم کیس های خیلی بهتری برای ازدواج داری...اما اگه منفی
باشه جوابت هیچی تغییر نمیکنه و تو همون زهرا ومنم همون علیرضا میشم و تا وقتی ازدواج نکردی
پیشم میمونی.

رو شو کرد سمت منو گفت

-خوب نظرت چیه؟

باورم نمیشد که علیرضا بهم ابراز علاقه کرده باشه .

از خجالت روم نمیشد تو روش نگاه کنم...سرمو انداختم پایین وگفتم

-میشه یکم فکر کنم

نفسشو با یه اهی داد بیرون وگفت

-تا آخر هفته خوبه؟

-اره

علیرضا

یه هفته عین برق وباد گذشت ...

تواین یه هفته من و زهرا مثل قبل شده بودیم وقرار بود امروز بعد از مراسم عقد مرصاد جوابشو
بهم بگه .

عقد مرصاد ساعت ۱۰ صبح تو محضر خونه بود و قرار بود بعدش یه نهار هممونو بده. از اونجایی که مرصاد هیچکس رو نداشت و خانومش هم زیاد مایل به مراسم نبود قرار بود فقط یه ماه غسل برن و بعد بیان تو خونه ای که مرصاد خریده بود زندگی کنند.

خانومش خیلی باحجاب بود و کلا از یه خانواده مذهبی بودن که پدر خانواده فوت کرده بود و اون با خواهر و مادرش زندگی میکرد.

تصمیم گرفته بودم هدیه ی سر سفره عقدشونو یه سفر ۱۰ روزه به کربلا بدم .

با صدای زهرا به خودم اومد

–علیرضا

–جانم

–من حاضرم .بریم

باهم از خونه خارج شدیم...از وقتی از مشهد برگشته بودیم زهرا دیگه چادر عربیشو کنار نداشته بود والان هم با یه مانتو شلوار شیک و همون چادر کنار من تو ماشین نشسته بود.

جلو در محضر نگهداشتم و با کمک زهرا پیاده شدم...شهاب و دیدم که داشت از ماشین پیاده میشد تا ما رو دید اومد سمتمون و با هم احوال پرس و کردیم وهر ۳وارد محضر خونه شدیم .

بالاخره عروس خانم که اسمش مریم بود بله رو داد.

نوبت به کادو ها رسید .

از طرف مرصاد که ماها بودیم از طرف خانواده عروس خانوم هم ۲تا عمو هاش و ۱خالش با خانواده هاشون ومامانش و خاهرش بودن . خانواده کم جمعیتی بودن .

همه کادو هاشونو دادن و نوبت رسید به من با کمک زهرا رفتم پیشون وبعد تبریک گفتن ۲تا بلیط هواپیما رو دادم دست مرصاد اون که هنوز نفهمیده بود اوضاع از چه قراره واسه همون گفتم

–یه سفره کربلاست...قابل توو خانمتو نداره...امیدوارم ماه غسل بهتون خوش بگذره

فک کنم هیچ فکرشو نمیکرد که من همچین کاری کنم ..توصحتباش تو شرکت فهمیده بودم که تا حالا کربلا نرفته ...

مرصاد-باورم همیشه...ممنون علیرضا

وبعد منو بقل کرد .

همه با لبخند بهم نگاه میکردن .

به پیشنهاد مرصاد همه برای نهار رفتیم .

سرسفره نشسته بودیم که شهاب دم گوشم گفت

-داداش تو کی میخوای به ما غذا دامادیتو بدی

خندیدمو گفتم :-تو برو یه فکری واسه خودت کن .

شهاب -توفکرم

باتعجب برگشتم ونگاهش کردم و گفتم :-جدا؟ ناکس چرا خبر ندادی

-چون هنوز جوابمو نداده

-حالا این بانو کی هست ؟

-میشناسیش

-واقعا ؟

-اره

-کی ؟

-نسترن ..دوست زهرا خانوم

با بهت نگاهش کردم که لبخندی زد وگفت

-میگم تو ام برو زود تر بهش بگو دیگه فقط تو موندیاا؟

-حالا کوتا تو جواب بگیری

-خوب همش ۱هفته دیگه مونده

با بدجنسی بهش گفتم :-_شاید من زود تر داماد شم

باتعجب برگشت سمتم وگفت :-گفتی بهمش؟

خندیدمو سرمو تکون دادم.

-نامرد چرا خبر ندادی؟؟؟

-بقول تو هنوز جواب نگرفتم

مرصاد -چیه شما دوتا هی نیشتون باز وبسته میشه

شهاب -هیچی داداش ...یهوو تصمیم گرفتیم طرف این ۲هفته ماهم بریم قاطی مرغا

مرصاد -جدی؟؟

خندیدمو گفتم :-هنوز هیچی معلوم نیست ..دعا کنید بچه

مرصاد وشهاب :-دعا؟

-اره امروز قراره جواب بگیرم ...امیدوارم.

شهاب-نگران نباش داداش ..انشالله مثبته

-خداکنه

باتموم شدن غذامون همه بلند شدن که برن ...زهرا ومریم خانوم مرصاد وخواهر خانومش هم که از وقتی اومده بودیم رستوران داشتن باهم حرف میزدن از هم خداحافظی کردن ومن وزهرا رفتیم سوار ماشین شیم که شهاب ومرصاد هر دو یه چشمکی زدن وبعد سوار ماشیناشون شدن از وقتی علیار ماشینو با قطار فرستاده بود دوبار برده بودمش تعمیرگاه ...معلوم نیست چه بلایی سرش اومده ...باید فکر یه ماشین جدید باشم.

زهرا خیلی ساکت بود واین داشت ته دل منو میلرزوند.خودم بحثو کشیدم وسط

-زهرا

-بله

-چرا ساکتی؟

-چی بگم؟

-جواب من چی شد؟

سرشو انداخت پایین و گفت

-من.. من تصمیمو گرفتم...راستش شرایط تو سخته و من

نفسمو با اهی دادم بیرون و اون ادامه داد

-من هیچ مشکلی باهاشون ندارم علیرضا...زندگی همش بچه نیست همش راه رفتن نیست
...راستش من

سرشو آورد بالا و با یه خنده قشنگ گفت

من موافقم .

وسط خیابون زدم رو ترمز که کلی هم از ماشینای پشت سریم فحش شنیدم .

باتعجب بهش گفتم :-واقعا؟

زهره سرشو تکون داد وگفت -اهوم

خندیدم ..بلند خندیدم دوسه بار بلند خندیدم وبهش گفتم :-باروم نمیشه

-

-زهره تو بهترین اتفاق زندگی بودی بعد از ۵سال.انگار خدا منو هنوز فراموش نکرده.مرسی .

زهره خندید و دوباره گونه هاش رنگ گرفت .

تو همین بین گوشیم زنگ خورد شهاب بود.

ای موزمار من که میدونم همین دور واطراف

-برخرمگس معرکه لعنت

صدای خنده اومد و بعدم صدای شهاب و مرصاد که میگفتن :

-ماشیرینی میخوایم یاالا..ماشیرینی میخوایم یاالا

خندیدمو گفتم :-نچ نچ ..صدام رو آیفونه ؟کارد بخوره تو شکمتون که همین الان از رستوران اومدین بیرون..ولی جهنمو ضرر امشب شام مهمون من -کجا؟

-ادرسو مسیج میکنم...فعلا..

صدای خنده مرصاد وشهاب اومد که میگفتن چه عجله ایم داره ..فعلا.. برگشتم سمت زهرا که دیدم از خنده قرمز شده.

-باز که لبو شدی؟راستی یادم رفته بود بهت بگم ...من عاشق لبو ام وبعد خندیدم ..رسیدیم جلو در خونه وبه کمک زهرا پیاده شدم .

قرار شد بعدازظهر زنگ بزیم به مامان وهمه چیو بگم.

وارد خونه شدیم که به زهرا گفتم

-به خونمون خوش اومدی

لبخندی زد وگفت :-ممنون

به پیشنهاد من قرار شد فعلا بریم استراحت کنیم وساعت ۴ راه بیوفتیم بریم بهشت الزهرا

زهرا

از وقتی جوابمو به علیرضا گفتم عوض شده...خیلی راحت بلند بلند میخنده ...

ساعتی ۳از خواب بلند شدم و تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم و بعد هم حاضر شم .

بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون ویه مانتو شیری و یه شلوارهمرنگش پوشیدم با یه روسری شیری.تصمیم گرفتم یکم آرایش هم بکنم ...برای اولین بار یکم کرم پودر زدم به صورتم بعد یه مداد چشم کم رنگ کشیدم تو چشمام ودر آخر هم یه رژ رنگ لب زدم..نمیخواستم خیلی تغییر کنم آخه تاحالا کسی منو با آرایش ندیده بودبه جز علیرضا.

با صدای زنگ گوشیمو جواب دادم نسترن بود .

-سلام بیشوووور

-سلام چته ؟

-چرا بهم نگفته بوددی؟

-چیو؟

-جواب مثبتتو

-از کجا فهمیدی

یهو به تنه پته افتاد و گفت :

-چیزه خوب شهاب گفت بهم

با لحن مشکوکی گفتم :-شهاب ؟

-اره ..خوب من میخواستم بهت بگم بخدا

با حالت قهر بهش گفتم :-برو گمشو من قضیه خاستگاری رو گفته بودم بهت لا اقل اون وقت تو

-بخدا من هنوز جواب مثبتمو ندادم بهش

-پس مثبته

-ها؟

-جوابتو

-اها ..مبارک باشه ..زهرا من برم الان نوبت منه که با دکتر برم سر وقت مریضا

خندیدمو گفتم :-باشه منم که عر عر ...

-خندید و گفت :-مرگ ..فعلا.

برای نسترن خوشحال بودم ..اون عین آبجیم بود.با صدای علیرضا که دم در بود سریع یه دستی

به سرم کشیدم وچادر عریمو سرم کردم وگفتم

بفرما تو

در باز کرد وتا منو دید یه تایی ابروشو داد بالا وگفت

-به به ..خانوم چه خوشتیپ کردن ..

یه نگاه به تیپ خودش انداختم کت تک نوک مدادی با یه تیشرت کم رنگ تر از کتیش با شلوار
هم رنگ کتیش

با پرویی گفتم :-کی به کی میگه

با تعجب گفت :شیطون شدی ها...مواظب باش

بعدم خندید و گفت بدو بریم.باهم رفتیم پایین و سوار ماشین شدیمو علیرضا راه افتاد به سمت
بهشت الزهرا.

-علیرضا

-جونم

-به مامانت اینا

-بعله که گفتم کلی ام خوشحال شدن قرار شد که فردا بیان تهران

-فردا ؟

-اره خوب ..بیان که خواستگاری کنن ازت دیگه

-ولی تو که

-دلم نمیخواه هیچی رو دلت بمونه .

یه لبخند از ته دلم زدم...علیرضا فوقالعاده بود.

بهشت ازهرا رسیدیم و باهم رفتیم پیش بابا

اول فاتحه خوندیم ولی بعدش یهوو علیرضا شروع کرد به حرف زدن

-سلام اقا سید ..میدونم همه چیو میدونید ولی من اومدم اینجا جلو شما به زهرا قول بدم .

بعد یهو دستمو گرفت وگفت

-قول میدم مواظبش باشم ...قول میدم تاجایی که بتونم نذارم چیزی رو دلش بمونه...قول میدم

با اجازتون فردا مامانم اینا میان برای خواستگاری... جاتون خیلی خالیه.. کاش شما هم بودین .
بعدم از بابا خداحافظی کرد و رفت پیش رفیق روزهای سختی اش .

نشتم کنار قبر بابا

سلام باباجونم

خوبی ؟ جات خوبه ؟ میدونم که جات خوبه.

منم الان خیلی خوبم... خیلی .. او مدم بگم برام دعا کنی .. دعا کنی خوشبخت بشم... علیرضا مرد
خوبیه اینو خودتم بهم گفته بودی والان تو این چند وقت به من ثابت شد .

سرمو انداختم پایین و گفتم

-دوسش دارم

بعد حدود یه ربی که بابا حرف زدم رفتم پیش علیرضا ... داشت مثل همیشه با رفیقش حرف میزد
تا منو دید گفت

-اینا داداش .. اینم خانومم ببین چه حلال زاده است

از لفظ خانومم حالم یجوری شد.. تا قبل این هر جا میگفت الکی بود اما الان...
لبخندی زدم و رفتم نشستم برای رفیق روزای سختی علیرضا فاتحه خوندم.

-زهرا دقت کردی شدم داداش بزرگتر ؟

-ها؟

-داداش بزرگتر شدم دیگه نگاه من ۳۰ ساله اما این داداشم ۲۸ سالشه

-اره چه جالب .

بعد از یکم نشستن بالای سر شهیدراه افتادیم که بریم. از وقتی از بهشت ازهرا برگشتیم علیرضا
دستمو ول نکرده ... اولش خجالت کشیدم ولی بعدش عادی شد. موقع که داشت رانندگی میکرد
بهش گفتم

-خوب الان میمیریم که با یه دست که نمیتونی هم فرمونو بچرخونی هم دنده عوض کنی

خندید و گفت :-خوب اینم یه راه حل داره ..

بعد دستمو گذاشت رو دنده و دست خودشو روش هم دستاش رو دست من بود وهمم دنده عوض میکرد.

از حسم نگم بهتره ...فوق العادههه بود ...اصلا قابل درک نیست

جلو یه طلا فروشی نگهداشت داشتیم با تعجب نگاهش میکردم که گفت :

-پیاده شو دیگه ..بریم حلقه بخریم

تازه دوهزاریم جا افتاده بود

باهم داخل مغازه شدیم ..مغازه دار وقتی گفتیم حلقه میخوایم با بهت ولی بعدش بالبخند نگاهمون کرد .

وحلقه هاشو نشونمون داد.

یه حلقه ساده که با نگین های ریزی تزئین شده بود انتخاب کردم و علیرضام ست همون حلقه ولی مردونشو انتخاب کرد.

اومدیم سوار ماشین شیم که مامان علیرضا زنگ زد

-جانم مامان

-چی؟ جدا؟

-

-خو چه بهتر پس یه راست بیاین رستوران .. تو خیابون..

-

-اره اره ..شهاب ومرصادو دعوت کردم فقط.

-

-چشم .فعلا..

رو به علیرضا گفتم :-چپشده؟

-هیچی رفتن بلیط چارتر گرفتن .. تا ساعت ۹/۸ میرسن تهران .

-جدی ؟

-اره دیگه از من بیشتر عجله دارن

به پیشنهاد علیرضا رفتیم همینطور الکی دور زدیم و حرف زدیم از آینده علیرضا میگفت میخواد سربیس اتاق خوابشو عوض کنه وانجا بشه اتاقمون

من اینقدر قرمز شده بود که کلی اسباب خنده ی اونو فراهم کرد. ساعتای ۸ونیم بود که شهاب زنگ زد وبه علیرضا گفت نزدیک رستورانن مامان وبابای علیرضا هم زنگ زدن و گفتن توراها. منو علیرضا هم راه افتادیم سمت رستوران ...

وارد رستوران شدیم و رفتیم سمت همون میزی که علیرضا رزرو کرده بودن.

همون موقع مرصاد و مریم وشهاب و

باروم نمیشد .. نسترن؟؟مگه این اصفهان نبود

من که هنوز تو شک بودم نسترن اومد جلو بغلم کرد وگفت

-سلام قربونت بشم ..چه خوشگل شدی

-مرسی. تو کی اومدی ؟

-من اومده بودم بابا .میخواستیم سورپرایزت کنیم

از بغلش بیرون اومدم ورفتم بغل مریم

مرصاد وشهاب هم داشتن باهم روبوسی میکردن که یهو مامان وبابای علیرضا وارد شدن

همه باهاشون احوال پرسى کردن فاطمه خانوم اومد منو بغل کرد وگفت

-قربون خجالتت عزیزم.. چقدر خوشگل تر شدی ...دلم برات تنگ شده بود

- ممنون ...منم ...مامان جون

یه لبخند از ته دل زد وهمین لحظه بابای علیرضا اومد سمتمو گفت خیلی خوشحاله که من عروسشونم.

بعد از صرف شام علیرضا زنگ زد به همون دفتر خونه ای که صبح بودیم وبا روحانی اونجا حرف زد وقرار شد تا ساعت ۱۰ خودمونو برسونیم دفتر .

ما نوبت بودیم والا اول شام بعد عقد .

همه به سمت دفتر خونه راه افتادیم.علیرضا بهم گفت که چون صیقه محرمیتمون رو بالاسر حضرت خوندیم اینو اومدیم محضر .

سرسفره عقد نشسته بودم...حس خیلی خوبی بود ولی کلی استرس داشتم...علیرضا از تو آینه نگاهم کرد وقرانو باز کرد سوره یاسین اومد...قلب قرآن ..

برای باز سوم عرض میکنم ..دوشیزه مکرمه خانوم سید زهرا محبی ایا بنده وکیلیم شما رو به عقد دائم اقای علیرضا امیران با مهریه یک جلد کلام الله مجید .آینه وشمعدان و تعداد ۱۴ سکه بهارآزادی در آورم ؟

خودم خواسته بودم ۱۴ تا باشه به نیت ۱۴ معصوم .

میخواستم بله رو بگم که یهو نسترن گفت

عروس زیر لفظی میخاد

همون لحظه مادر علیرضا یک گردنبند الله به گردنم بست وگفت :مبارکت باشه

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم :باجازه روح مامان وبابا وبزرگترای مجلس

بله

گرمی دست علیرضا رو دستم حس کردم سرمو اوردم بالا که نگاهم با نگاهش گره خورد سرشو نزدیک گوشم آورد وگفت :

-شرمنده که این یه دونه رو دلت میمونه .

ولی بهت قول میدم

اگه شد یه مجلس عروسی توپ بگیرم

لبخندی زدمو و هیچی نگفتم

...نوبت به حلقه رسید

دستمو گرفتم جلو علیرضا که اون حلقه رو دستم کرد وبعد من اینکار و کردم .

همه بهمون تبریک گفتن ونوبت رسید به کادوها

مامان وبابای علیرضا بعد بغل کردن منو علیرضا یک سفر خونه خدا ویک سرویس کامل طلا به من هدیه دادن.

مرصاد و خانومش هم یک سکه کامل بهمون دادن و تبریک گفتن

شهاب اومد سمتمون و یک ساعت رولکس به من و یکی به علیرضا هدیه داد و گفت از طرف منو نسترن .

نگاهم افتاد به نسترن که چشماش داشت میزد بیرون واین حرفو میزد که من کی با تو اومدم خرید ؟

نسترن هم اومد سمتم وبغلم کرد و بهمون تبریک گفت.

خلاصه هدیه دادن تموم شد واز همه خداحافظی کردیم وبا مامان وبابا به سمت خونه حرکت کردیم ..وارد خونه که شدیم کم مونده بود شاخ دربیارم

خونه برق میزد از تمیزی البته تمیز بوداا ولی دیگه الان خیلی تمیز بود

برگشتم سمت علیرضا که گفت

-زحمت نسترن خانوم وشهاب هستش

-ممنون

همون لحظه مامان وبابای علیرضا که از این همه دک وپز علیرضا شاخ درآورده بودن داخل شدن

-بابا-ماشالله علی چیکار کردی هاا

مامان-قربونت بشم مامان که از همون اول با جور و بزه بودی

علیرضا لبخندی زد و قرار شد هممون بریم بخوابیم...علیرضا یه اتاقو نشون مامان وباباش داد وگفت برن اونجا بخوابن .

رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم اما نمیدونستم چی بپوشم.

همون موقع صدای در اومد وبعد مامان وارد اتاق شد ...منو که دید لبخند زد واومد پیشم وگفت :

-تو که هنو لباستو عوض نکردی

سرمو انداختم پایین وگفتم :راستش من نمیدونم که

خندید وگفت :-کمدت کجاست؟لباساتو نشونم بده تا برات انتخاب کنم مادر

با دست کدمو نشون دادم ...مامان در کمدو باز کرد و بعد گشتن گفت:

-بفرما

به تاپ شلوارک تو دستش نگاه کردم و با تعجب گفتم :

-اینو بپوشممممم؟

-اره دیگه مادر

-خوب خجال

نداشت حرفمو تموم کنم وگفت

-اولش همه خجالت میکشند ...بروپوش وبه خودت برس...من میرم تو اتاق خودمون ومی خوابم که راحت باشی.

تشکر کردم و مامان رفت.

تاپ شلوارکمو پوشیدمو بعد یه تجدید آرایش وشونه زدن موهام یه نفس عمیق کشیدمو و رفتم .

در اتاقشو باز کردم و رفتم تو ...همه چیز از تممیزی برق میزد.صدای شرشر آب نشون از حموم بودن علیرضا بود.روتختی نوشده بود وعوض یک بالشت دوتا بالشت رو تخت بود.

آب که قطع شد هل شدمو سریع رفتم رو تخت دراز کشیدمو پتو رو تا روسرم کشیدم و خودمو زدم به خواب

صدای بسته شدن در حموم روشنیدم وعکس العملی نشون ندادم.تخت بالا پایین شد و این یعنی که علیرضا اومد رو تخت ...قلبم داشت میومد تو دهنم.

علیرضا

از حموم او دم بیرون که دیدم زهرا رو تخت خوابیده و پتو رو تارو سرش کشیده. رفتم رو تخت و به پهلو دراز کشیدم... میدونستم بیداره و از خجالت رفته زیر پتو واسه همون سرمونزدیک گوشش بردم و گفتم

: که خوابیدی؟ اره؟

تکون نخورد

میخواستم چشماشو باز کنه بخاطر همین زیر گلوشو بوس کردم که هم خودش لرزید هم پلکش خوشحال بودم که توانایی هیجان زده کردنشو دارم.

دستم از زیر کمرش رد و کردم کشیدمش تو بغلم.

همینکه به خودم چسبوندمش یهو برگشت سمتم و گفت :

–علیرضا سرما میخوری

بعد انگاری که یادش اومده اون مثلا خواب بوده خجالت کشید و سرشو گذاشت رو سینم و اصلا بالا نیاورد.

حسم فوقالعاده بود... بعد از ۳ سال داشتم طعم زندگی رو میچشیدم

–قربون خانوم خجالتیم بشم که نگران منه... من با لباس خوابم نمیره

–

سرمو خم کردم و لاله گوششو بوس کردم که دوباره لرزید

–خیلی دوست دارم خانوم

نمیدونم گوشام اشتباه شنید یا هرچی بود حس شیرینی تو وجودم نشست.

–منم دوست دارم

–خیلی خسته ام بخوابیم؟

تو همون سینم سرشو به معنی اره تکون داد و چشماشو بست.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم... اول موقعیتو درک نکردم اما با دیدن زهرا که توبغلم خواب بود یه لبخند عمیق رو لبام شکل گرفت .

گوشیو جواب دادم

-بله

-سلام پسرم خوبی؟

-مامان شمایی؟

-اره مادر با گوشی بابات زنگ زدم... ببخشید کله صبحی از خواب بیدارت کردم... میخواستم بگم منو بابات داریم میریم حرم ظهر هم نهار نماییم خونه.. میریم خونه دوست قدیمی بابات

-عه مامان چرا اخه؟

-هم اینکه شما راحت باشین همم دلمون براشون تنگ شده

-اما

-اما و ولی نیار.. بگیر بخواب حالا... فعلا

نذاشت خداحافظی کنم و قطع کرد.

به صورت غرق خواب زهرا نگاه کردم... تو این چند سال میتونم بگم بهترین خواب رو داشتم... یه نفس تو موهای زهرا کشیدم خیلی بوی خوبی میداد بیشتر به خودم فشارش دادم دلم میخواست حسش کنم.. چشمامو بستم و خوابیدم دوباره.

زهرا

چشمامو باز کردم و تنها چیزی که دیدم بدن برهنه علیرضا بود... با یادآوری اتفاق های گذشته لبخندی رو لبام نقش بست.. ساعتو نگاه کردم ۹ بود و علیرضا هنوز خواب بود تصمیم گرفتم از بغلش پیام بیرون و برم لباسامو عوض کنم و صبحانه درست کنم... زشت بود آخه مامان اینا خونه بودن .

اومدم پیام بیرون که علیرضا لایه چشماشو باز کرد و گفت

-کجا؟

-برم صبحونه درست کنم..ساعت ۹ ها...مامان اینام خونه اند زشته.

-نمیخواه اولاً کسی خونه نیست ماما اینا رفتن حرم وظهر هم نمیان ..بعدشم هنوز ساعت ۹ یه امروز مرخصی داریم ها .

نمیدونستم چیکار کنم از طرفی از گرسنگی داشتم میمیردم و از طرف دیگه هم دلم نمیخواست
علیرضا ناراحت شه .داشتم فکر میکردم که بیهوو با صدای معده ام چشمای من و علیرضا گرد شد.
خیلی مظلومانه نگاهش کردم و گفتم

-خوب گشمنه

علیرضا خندید و گفت :

-پس تا من دست و صورتو میشورم شما هم صبحانه رو آماده کن.

از بغلش اوادم بیرون و گفتم

-چشم و سریع پریدم از اتاق بیرون.

رفتم پایین و بعد شستن دست و صورت چایی سازو زدم به برق و وسایل سفره رو چیدم ورفتم بالا
تو اتاق ویه رنگ لعابی به صورتتم دادم و اوادم پایین که دیدم علیرضا پایینه وداره چای میریزه تا
منو دید نگاهش روم موند ...دیشب چون زیر پتو بودم ندیده بود منو ولی الان ..
اینقدر خجالت کشیدم که نگو..

-خانوم من از من خجالت میکشه ؟

سعی کردم لبخندی بزدم و سریع نشستم پشت میز ...عین امروز تو مشهد یه لقمه به من میداد
ویه لقمه خودش میخورد.

بعد خوردن صبحانه سفره رو جمع کردم ورفتم کمک علیرضا وکمک کردم بشینه رو مبل و خودمم
کنارش نشستم.

-زهرا

لبخند زدمو گفتم :-جانم

-میگم میخوای خونه رو عوض کنیم

سریع نگاهش کردم و گفتم :-برای چی؟

-خوب این خونه هم بزرگه همم خوب من خاطره خوب زیاد ندارم

لبخندی زدم و گفتم:-هرچی اقامون بگه

خندید و گفت :-شیطون شدیااا

ابروهامو بالا انداختم و خندیدم ...قرار شد علیرضا دنبال یه خونه کوچیک تر بگرده .

بعد خوردن نهار رفتیم بالا و به پیشنهاد علیرضا خوابیدیم .

بعد از ظهر بود و خوابم نمیبرد ولی علیرضا چشماشو بست و فک کنم خوابید.به قیافش نگاه کردم خیلی دوسش داشتم ...طی یه تصمیم ناگهانی لپشو بوس کرد و سریع برگشتم سرجام که بخوابم اما دیدم چشمای علیرضا بازه و داره منو نگاه میکنه ..سرمو انداختم پایین که گفت

-من لبو خیلی دوست دارم

-با مشت زدم رو سینه اش و گفتم

-خیلی بدجنسی .

و پشتمو کردم بهش و گرفتم که بخوابم اما یهو از پشت بغلم کرد و کنار گوشم گفت

-قهبری؟

-نه دیوونه

وبعد لاله گوشمو بوس کرد و گفت

-اذیت نکن جغله ...خوابم میاد

چند روز از عقدمون میگذشت ودیگه کمتر خجالت میکشیدم ...مامان وبابا هم فردای اون روز برگشتن مشهد ...علیرضا به علیار زنگ زد وهم تبریک گفت وهم خبر عقدمونو.

همه چی خوب پیش میره ...

نسترن بالاخره به شهاب جواب مثبتو داد وهمین روزاست که مراسمشونونو بگیرن.هم نسترن تک دختره و هم شهاب و خانواده هاشون به مراسم کوچیک رضایت ندادن .

با صدای علیرضا برگشتم سمتش

-جانم

-باید بریم کلانتری

-واسه چی ؟

-برای پرونده اقا سید

با تعجب گفتم چیزی فهمیدن؟

-اره همه چیو من میرم سوار ماشین میشم تو ام سریع بیا.

با هم به کلانتری رفتیم واز چیزهایی که میشنیدم شاخ دراوردم...

سیاوش عاشق من بوده اما بابا اجازه نداده که با من ازدواج کنه..خوب حقم داشته اون اون

زمان ۳۰ساله من ۱۷ساله ..اون یک مرد دائم الخمر عیاش ومن...

قضیه آتیش سوزی مغازه بابا هم تقصیر همین پسرعموی ناخلفم بوده...اشک تو چشمم جمع شده بود ...بابای من بخاطر من رفته بود...

جناب سرگرد پرونده رو فرستاد دادسرا و گفت همه چی به حکم قاضی بستگی داره

علیرضا

از وقتی قاضی حکم اعدامو اعلام کرده یک روز خوش نداشتیم هرروز عمو وزن عموش خونه میان

و از زهرا میخوان که رضایت بده ،روزای اول که فقط میگفت

قصاص

اما الان چند روزه دلش نرم تر شده ...اونم فقط بخاطر یکدونه بچه پسر عموش...

هنوز نتیجه اصلی رو به من نگفته ولی امیدوارم بره رضایت بده.

-علیرضا

-جانم

-اگه ..اگه رضایت بدم ...بابام ناراحت نمیشه

-نه عزیز دلم ... اون یه خبطی کرده درسته باعث شده عزیز ترین کسمونو از دست بدیم ..ولی ..بازم خودت میدونی

میدونی خدا اگه میخواست این جور آدمها فقط اعدام شن اصلا تو احکام نمیومد که ولی دم باید رضایت بدن ..همونجا فقط میگفت اعدام ...شاید خدا این رو گذشته تا میزان بخشش بندشو بسنجه

زهرا رفته بود تو فکر و حرفی نمیزد که صداش کردم

-زهرا

-جانم

-رضایت میدی؟

نفس عمیقی کشید وگفت :اره ...بعد از ظهر بریم رضایت بدیم.

پیشونیشو بوس کردم وگفتم :-قوربون خانوم مهربونم

خندید و از رو تخت بلند شد ..قرار شد که وسایل شخصیمونو هم جمع کنه که بعد کلانتری یک راست بریم خونه جدیدمون.

-اقای تنبل ..پاشو دست و صورتو بشور بیا صبحانه

-چشمم

بعد شستن دست و صورت و تعویض لباس رفتم پایین که صبحانه بخورم .

-کجا؟

-شرکت دیگه

-آخ حواسم نبود ...من امروز تعطیلمه .

-اها ..پس بیزحمت همین وسایل شخصی رو جمع کن چون تو خونه همه چی هست دیگه

-اره ..راستی رنگ اون کاناپه رو عوض کردی؟

-اره دیروز آوردنش دیگه.این خونه ام فردا برایش مشتری میاد که بدم بره.

-اها .تازه عروسی نسترنشون هم فک کنم اخر همین ماه باشه دیگه .

-اره این شهاب هم دیووونه است شب عید عروسی گرفته .هههه

زهرا درحالی که لقمه میداشت تو دهنش گفت :-اوووف هنوز باید برم لباس هم بگیرم

-بعله ..بذار این قضیه فیصله پیدا کنه هم میریم واسه عروسی لباس میگیریم همم عید .یه سورپرایزم دارم برات .

-عه چیه ؟

-خوب بگم که دیگه سورپرایز نیست

-علیرضا!!!

-جونمممم...نمیگمم

و بلند خندیدم و به لب ولوچه آویزونه زهرا نگاه کردم و گفتم

-من برم خانومم .دیرم شد ...خداحافظ

وبعد از خونه خارج شدم وسوار مزدا۳ که تازه خریده بودم شدم...بقول شهاب همه صعودی میرن ماشین میخرن وتو نزولی

وارد شرکت شدم که دیدم مرصاد و یه اقایی دارن بحث میکنند

-چیزی شده ؟

مرصاد-سلام داداش خوب شد اومدی ..این اقا میگن چکشون پاس نشده

به طرف مرد چرخیدمو گفتم :-پاس نشده ؟

مرد-نه

-من عذر میخوام.

مرصاد-ولی علیرضا ما همه چک هارو پاس کردیم

-خوب شاید از قلم افتاده ..بفرستشون حسابداری کارشون راه بیوفته

مرصاد-باشه

وبه سمت اتاق خودم رفتم همین که دستگیره و کشیدم پایین ..دوباره نفسم رفت واون درد همیشه اومد سراغم اونقدر دردش زیاد بود که یههوو گفتم

-آی

-سریع مرصاد و اون اقا اومدن پیشم

-مرصاد-علیرضا خوبی ؟

حال حرف زدن نداشتم ..دردش افتضاح بود

-علیرضا باید بری دکتر اینطوری که همیشه

دردش بعد ۵مین دوباره ساکت شد وروح من برگشت تو بدنم.

-میرم حالا

وبعد داخل اتاق رفتم ومرصاد هم سر کارش.

بعد از ظهر خسته و کوفته برگشتم خونه و زهرا رو دیدم که همه وسایل رو تو ۳ تا ساک جابه جا کرده و ساک هارو دم در گذاشته وخودش رو کاناپه خوابش برده.

نزدیکش شدم وپیشونیشو بوس کردم که چشماشو باز کرد..گفت

-عه اومدی

-بعله ..خسته نباشی

بلند شد ونشست وگفت :-سلامت باشی ..بیخشید نفهمیدم کی خوابم برد...نهار خوردی؟

-اره یه چیزی خوردم ...پاشو آماده شو که بریم کلانتری

زهرا رفت داخل آشپزخونه وبا یه چایی خوش رنگ برگشت وگفت

-تاشما اینو میل کنید بنده هم حاضر میشم

-مرسی

تا زهرا حاضر شد منم چایی رو خوردم وباهم رفتیم کلانتری وبعد رضایت دادن رفتیم خونه جدیدمونو افتتاح کنیم.

وارد خونه که شدیم زهرا اول یه اسپند دود کرد و دور سر من و خودش وخونه چرخوند وبعد گفت میره وسایلو جابه جا کنه...منم چون کلی خسته بودم رفتم ورو تخت دراز کشیدم .

زهرا

بعد قضیه رضایت دادن دیگه زندگیمون به روال عادی برگشت و امروز هم عروسی نسترن وشهاب .

-خانوم موهاتونم میخواین رنگ کنید ؟

-بله

از ساعت ۱۲ تو آرایشگاهم تا الان که زنگ زدم علیرضا بیاد دنبالم ..ساعت تقریبا ۶ومراسم ساعت ۷شروع میشه .

با زنگ خوردن گوشیم ..پول آرایشگر و حساب کردم و رفتم پایین .

در ماشینو باز کردم ونشستم تو ماشین

-سلام

-به به ..سلام خانوم خوشگل ..نمیخواین رونمایی کنین؟

بعد چادرمو از رو صورتم برداشتم ویه چشمک زدم به علیرضایی که مبهوت من بود.

این دفعه آرایشم بیشتر بود وبارنگ کردن موهام و ابرو هام خیلی عوض شده بودم.

رسیدیم جلو تالار مجلسشون خداروشکر جدا بود ...بعد خداحافظی از علیرضا به سمت درب ورودی خانوم ها رفتم ووارد شدم.

رفتم اتاق پرو وبعد دراوردن چادر وارد مجلس شدم.

مریم با دیدن من اومد سمتم و گفت

-به به ..زهرا خانوم چه کرده ..همه رو دیوونه کرده

خندیدمو گفتم :-یکی نیست به خودت بگه بنده خدا

با صدای صوت وجیح فهمیدیم عروس و داماد اومدن...سریع شالمو مانتو ابایی رو نتم کردم و رفتیم پیش نسترن و شهاب.

نسترن تو اون لباس سفید مثل فرشته ها شده بود..

رفتم جلو و بغلش کردم و بهشون تبریک گفتم...حدود نیم ساعت بعد این شهاب خان از عروسشون دلکندن و رفتن طرف اقایون و ما آزاد شدیم.

با مریم رفتیم پیش نسترن

نسترن تا منو دید گفت :

-قربونت بشم زهرا چه خوشگل شدی

-مرسی ...ولی به قول مریم ..نسترن خانوم چه کرده همه رو دیوونه کرده

هرسه باهم خندیدیم.

شب خیلی خوبی بود.از اونجایی که خونه شهاب اینا اصفهان بود عروس کشون نداشتن و همه بعد عروسی به خونه هاشون رفتن .

وارد خونه که شدیم علیرضا گفت

-بدو بدو چادر تو بردار بینمت

با بدجنسی گفتم :-وا مگه اون موقع ندیدی؟

-اذیت نکن دیگه زهرا

خندیدمو به سمت اتاق رفتم و به غرغرها های علیرضا محل ندادم...وارد اتاق که شدم یه دستی به صورتم کشیدم و ارایشو یکم تجدید کردم و رفتم بیرون

علیرضا وقتی منو دید گفت

-وای چه خوشگل شدی

اخم کردم و گفتم -یعنی قبلا زشت بودم؟

اومد نزدیکم و گفت :-نه خانوم من از اول جز زیبا رویان بهشتی بود

و بعد بلند خندید و منم یه بشگون بزرگ از بازوهاش گرفتم و پریدم تو اتاق و گوشیمو برداشتم و یه چند تا عکس توپ از خودم گرفتم و بعد از اتاق اومدم بیرون و با علیرضا باهم یک چندتا عکس گرفتیم.

چون حال حوصله حموم نداشتم سریع با شیر پاک کن آرایشمو پاک کردم و لباسم عوض کردم و پریدم رو تخت که صدای داد علیرضا بلند شد.

صورتش از درد جمع شده بود... با دیدنش اینقدر حول کردم و سریع رفتم پیش علیرضا که رو تخت دراز کشیده بود و گفتم

-علیرضا... علیرضا خوبی؟

از درد نمیتونست حرف بزنه.. گریه ام گرفته بود و وقتی علیرضا قیافه منو دید دستمو گرفت و با همون قیافه از درد مجاله شده گفت

-چیزی نیست عزیزم.. اروم باش

باهمون گریه گفتم -اگه چیزی نیست تو چرا اینطوری شدی؟ علیرضا تو رو خدا بریم دکتر این دفعه باشه؟

انگار که دردش ساکت شده باشه یک نفسی کشید و گفت

-چشم عزیزکم.. میریم ولی بعد عید

درحالی که اشکامو پاک میکرد گفت :-نبینم دیگه گریه کنی ها. حالام بدو بیا بخوابیم که ظهر با بچه ها قرار داریم.

قرار؟

-اره. این همون سورپرایزه عزیزم.

درحالی که منو میکشید تو بغلش میگفت :-فردا میبینی.. نپرس که نمیگم.

علیرضا

باز همون درد اما اینبار شدید تر... دیشب با دیدن اشکای زهرا تصمیم گرفتم بعد عید برم دکتر. ساعت ۳ پروازمون بود والان ساعت ۱۰ بود... زهرا هنوز خواب بود چون دیشب تا ساعت ۲ بیدار بود... میگفت چون نگرانم خوابم نمیبیره. به زهرا که تو بغلم خوابیده بود نگاه میکردم... آگه میتونستم بچه دار بشم دوست داشتم شبیه زهرا باشه.

ولی حیف...

یه تصمیم گرفته بودم اما هنوز برای گفتنش زود بود چون هنوز یک ماه نشده که ازدواج کردیم. زهرا تکونی خورد ولایه چشماشو باز کرد و وقتی دید من بیدارم با حالت خواب آلودی گفت -سلام کی بیدار شدی؟

خندیدمو گفتم: -یه ۱۰ دقیقه ای میشه خوابالوی من

یکم خودشو کشید وبعد بلند شد وگفت من برم صبحانه درست کنم. بعد از بلند شدن زهرا منم بلند شدم ورفتم حموم وبعد تو آشپز خونه.

زهرا با دیدن من گفت

-عافیت باشه

-ممنون

و شروع کردیم به صبحونه خوردن وسط صبحونه به زهرا گفتم

-بی زحمت بعد صبحونه وسایل خودتو جمع کن وبا وسایلی که من بهت میدم بذار تو یه ساک

برای چی؟

-تو جمع کن اینم بخشی از سورپرایزه

-میخوایم بریم مسافرت

-اره ...قشنگ وسایل رو جمع کن .

لبخندی زد و گفت -مرسی...خیلی وقته مسافرت نرفتم.چشم

بعد خوردن صبحونه وجمع کردن میز رفتیم تو اتاق ...زهرا گفت میره حموم ومنم شروع کردم به جمع کردن وسایل بهداشتیم وبعدم چند دست لباس.همه رو مرتب گذاشتم رو تخت تا زهرا بذاره توساک

دیگه خجالت نمیکشیدم از اینکه وسایل بهداشتی رو ببینه و این خیلی خوب بود..تشک بادی که زیرم پهن میکردم وبا دستگاهش جمع کردم وتوساک مخصوصش گذاشتم واینم به وسایل اضافه کردم.

زهرا بالاخره از حموم دلکند واومد بیرون و تا رو تخت و دید گفت جمع کردی؟

-اره

-خودم جمع میکردم خوب

-خوب طول میکشید ساعتو دیدی؟۱۲ها

-بعد نهار باید حرکت کنیم ؟

-اره ..بریم که ساعت ۱:۳۰ باید سرفرار باشیم.

با این حرف سریع رفت سرکمدشو وچند دست لباس برداشت به علاوه یک چادر رنگی و جانماز وسایلی مثل مسواک وخمیر دندان و۲تا لیوان وماسک واینارو خودم آماده کرده بودم چون اون خبر نداشت که کجا میخوایم بریم.

رفتم سمت کمد و یک پیراهن و شلوار پوشیدم وكفش هارو هم پام کردم

زهرا رو دیدم که وسایلو همه رو تو ساک چیده تا منو دید گفت

-علیرضا من نهار که نرسیدم بزارم

-زنگ میزنم بیارن فقط شما حاضر شو که دیرمون نشه

بعد زنگ زدم تا برامون دوتا قرمه سبزی بیارن .نیم ساعت طول کشید تا قرمه سبزی رو بیارن ساعت ۱ بود وماهنوز خونه بودیم

سریع نهارمونو خوردیم وبه زهرا گفتم من وسایل رو میبرم پایین توام شیر گاز و اب وبرق وچک کن وبیا

سرشو تکون داد ومنم سریع ساک رو گذاشتم رو پام ورفتم سوار اسانسور ورفتم پایین

اقای مبینی همسایه رو به رویمون تا منو دید اومد کمکم وساک رو گذاشت پایین.

-دستتون درد نکنه

-سرت درد نکنه پسر م..انشالله مسافرت میرین ؟

-اره ..با اجازتون

-بسلامتی اگه گلی چیزی دارین بسپرین به من

-والا گل فکر نمیکنم داشته باشیم فقط اگه پست یا هرچی برای ما اومد دست شما باشه دیگه

-چشم پسر م

با کمک اقای مبینی سوار تاکسی که زنگ زده بودم بیاد شدم همین موقع زهرا هم اومد و تا تاکسی رو دید گفت :پس ماشین ؟

-شما بفرمایید سوار شید ..با ماشین نمیبریم

جلو فرودگاه که رسیدیم زهرا گفت

-خوب بگو دیگه مردم از فضولی

-فعلا بیا بریم که ساعت ۲ شده ونیم ساعت دیر رسیدیم

سریع با زهرا وارد سالن شدیم وشهاب تامنو دید دستشو تکون داد منو زهرا هم سریع رفتیم پیششون

مدیر کاروان تا منو دید گفت

-کجایین اقای امیران..سریع پاسپورتتون بدین من

-شرمنده ترافیک بود. بفرماید

زهرا که تازه رسیده بود به من گفت

-خوب حالا بگو دیگه

-یکم دیگه صبر کنی میفهمی کجا میخوایم بریم

شهاب-مگه نمیدونن

-نه

شهاب -چرا دیر اومدین اینقدر؟

-دیر شد دیگه ..مرصاد کو

WC-

-اها

ورو به زهرا گفتم

-برو پیش خانوما عزیزم

زهرا-باشه این ساک پس پیش شما باشه

سرمو تکون دادم و برگشتم سمت شهاب همون موقع مرصاد هم اومد و تا منو دید احوال پرسید

کرد با صدای واقعا زهرا برگشتم سمتش که دیدم با چشمای گریون داره منو نگاه میکنه

فهمیدم که فهمیده...لبخندی زدم بهش که اونم جواب لبخندمو داد

شهاب-فهمید

-اره

مرصاد-مگه نمیدونست ؟

-نه بنده خدا یک ماهه میپرسه که خوب بگو و من میگم نه بذار میفهمی

&مسافرین پرواز تهران به مقصد نجف هم اکنون به گیت های بازرسی مراجعه فرمایید &

مدیر کاروان رو به همه مسافرا گفت

-خوب همگی گوش کنید الان میرین از گیت که رد شدین همه یک کنار جمع شید تا بعدا مشکلی پیش نیاد هر سرپرستی هم الان بیاد فیش پروازشو بگیره

من وشهاب ومرصاد رفتیم وفیش هارو گرفتیم وساک هارو برداشتیم ورفتیم سمت گیت ها

زهرا خودشو بهم رسوند وگفت

-ممنون علیرضا..ممنون..اصلا فکرشم نمی

بقیشو نتونست بگه چون گریه اش گرفته بود...یه روز قبل ازدواجمون بهم گفته بود که تاحالا کربلا نرفته ویکی از آرزوهاشه.

شهاب-داداش بیاین سریع تر

سرمو تکون دادم ودست زهرا رو گرفتم وگفتم

-عزیزم گریه نداره که ..اینم عیدی من به تو

از گیت هار رد شدیم وتوسالن انتظار نشسته بودیم که به مامان زنگ زدم برای خداحافظی بعد گوشی رو دادم زهرا تا اون هم خداحافظی کنه.

همه رو برای سوار شدن صدا زدن ومن به کمک شهاب رفتم پایین وسوار اتوبوس شدم..بنده خدا همش کار های منو انجام میداد...سر عقد اون ها هم یک کربلا بهشون دادم منتها زمان همه رو یکی گرفتم که با هم باشیم هممون.

توهواپیما نشسته بودیم که زهرا گفت

-تو تاحالا رفتی؟

-اره

-خوشبحالت ..کی با کی؟

-خیلی سال پیش

-باکی؟

برگشتم و نگاهش کردم که خودش فهمید.

تازگی ها ناراحت میشد یکم...ینی بروز نمیداد ها ولی من میفهمیدم که ناراحت میشه و واسه همون خم شدم در گوشش گفتم

-بعض کردی نکردی ها

-با بابام خداحافظی نکردم واسه اونه

و من فهمیدم که باز ناراحت شده...حق داشت منم خدای ناکرده اگه این طور بود ناراحت میشدم.

حدود ۳ساعت بعد رسیدیم فرودگاه نجف

بخاطر ویلچرم منو از یه جای دیگه بردن برای بازرسی... حدود یک ربع طول کشید تا اجازه ورود دادن..همه نگران شده بودن اخه یهوو مامورین اومدن و نداشتن از گیت رد شم.

وقتی اومدم بیرون دیدم مریم زهرا رو بغل کرده واون داره گریه میکنه...شهاب و مرصاد هم نگران شده بودن اینو وقتی منو دیدن و خداروشکر کردن فهمیدم.

مدیر کاروان اومد پیشمو گفت :

-خوبی ؟چیشد یهوو؟

-هیچی چون با ویلچر بودم میخواستن بگردن .هه نکنه بمب باشه توش

نفس اسوده ای کشید وگفت

-خداروشکر باز بخیر گذشت.

زهرا با دیدن من اومد سمتم وگفت :-چیشدی ؟

با اخم نگاهش کردم وگفتم

-باز گریه ..فقط گریه بلدی هاا نه؟

اشکاشو پاک کرد و ناراحت گفت :-نگرانت بودم خوب

بعدم رد شد و رفت پیش مریم ونسترن

شهاب وقتی قیافه زهرا رو دید فهمید که دعواش کردم چون اومد سمتم وگفت

-چی بهش گفتم؟ بنده خدا نگرانت بود خوب

-خوب باشه راه به راه که ادم گریه نمیکنه.

سرشو به نشانه تاسف تکون داد واسم وبه سمت بقیه رفتیم... گروهمون ۲۰ نفر بودند که همه جوون بودن تقریبا به جز ۲ خانواده.

زهرا از موقعی که دعواش کرده بودم رفته بود پیش نسرتن.

ساعت ۷ رسیدیم به شهر نجف چون فرودگاه خارج از شهر بود..

جلو در هتل رسیدیم ساک هارو از سقف ماشین گذاشتن پایین و بردن داخل منم به کمک شهاب از ماشین پیاده شدم و وارد هتل شدم ...

مدیر کاروان داشت اسامی رو میخوند وساک ها وکلید اتاق های هر خانواده رو میداد .

اتاق های ما وشهاب ومرصادشون کنار هم بود و طبقه ۱۲م. خداروشکر اسانسور داشت وگرنه که من بیچاره بودم. خانوم ها رفته بودن بالا ومن وشهاب ومرصاد ساک هارو بردیم بالا وقرار گذاشتیم ساعت ۸:۳۰تولابی باشیم تا بریم حرم ..هنوز حرم و ندیده بودن بچه

همه به جز من وشهاب سفر اولشون بود..من وشهاب هم هرکدوم جداگانه رفته بودیم.

وارد اتاق شدم دیدم زهرا لباساشو عوض کرده و رو تخت دراز کشیده .

معلوم بود قهره

دلیم نمیخواست اولین سفرمون اینطوری شه. واسه همون صداس زدم

-زهرا

جوابمو نداد...خودمو کشوندم رو تخت وبالای سرزهرا ودوباره صداس زدم

-خانومم قهری؟

پتو رو کشیده بود رو سرش تو جز گرما پتو رو زدم کنار و دیدم داره گریه میکنه

- باز گریه؟ عزیز دلم خوب من اون موقع از دست اونا عصبانی بودم گریه توروهم دیدم بهم ریختم خب. زهرا وقتی گریه میکنی ها میخوام بمیرم .. قلبم درد میگیره.. دیگه این اشکارو الکی نریزی ها

درحالی که فین فین میکرد گفت :- خوب نگرانت شده بودم

- میدونم عزیزم .. ببخشید اصلا باشه

اشکاشو پاک کردم و گونه اشو بوس کردم و گفتم: باشه؟

سرشو به نشانه مثبت تکون داد

قول بده الکی گریه نکنی؟

لبخندی زد و گفت :- چشم .

افرین خانومم.. حالام بگیر یکم استراحت کن که میخوایم بریم حرم ساعت ۸:۳۰

باصدای الارم گوشی از خواب بلند شده بودم ساعت ۸:۱۵ بود یعنی که ما همش نیم ساعت خوابیدیم.

حس خوبی داشتیم وقتی توفروودگاه فهمیدم که میخوایم بیایم کربلا... آگه کسی نبود میپردم بغل علیرضا ویه بوس درست و حسابی میکردمش.

۸:۳۰ با بچه ها قرار داشتیم تولابی واسه همون تصمیم گرفتیم علیرضا رو بیدار کنم

-علیرضا.. علیرضا

با لحن خواب الودی گفت: هومم

-هومم چیه .. پاشو ساعت ۸:۱۵

چشماشو باز کرد و گفت: وای دیر شد و سریع بلند شد و به من گفت

-پاشو حاضر شو

منم سریع بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم لباسامو عوض کردم و حاضر واماده با علیرضا رفتیم پایین

بچه هام همه پایین تو لابی بودن و داشتن با مدیر کاروان حرف میزدن تا مارو دیدن بلند شدن با آقای مدیر خداحافظی کردن و همه با هم راه افتادیم

جلو گند و بارگاه امام علی (ع) و استاده بودم

بار اول که اومده بودم با مهسا... بار دوم تنها... بار سوم با زهرا

بار دوم به هیچکس نگفته بودم موقعی که دلم گرفته و خسته شده بودم آزاد اومدم ۲ روزه.

همه تو حال و هوای خودشون بودن حدود ۱۰ دقیقه و استاده بودیم جلو حرم و بعدش رفتیم داخل با خانوم ها قرار گذاشتیم که ۱ ساعت دیگه جلو همین در باشند.

با کمک شهاب و مرصاد رفتیم داخل

صدای قرآن خوندن.. دعا خوندن میومد

پرنده ها دور تادور صحن میچرخیدند

توصحن جلو دری که میرفت پیش ضریح نشستیم و زیارت امین الله خوندیم و بعد رفتیم داخل

خیلی شلوغ بود و برای منی که با ویلچر بودم سخت بود و گرنه شهاب و مرصاد رفتن جلو

دلم شکست.. همینجور که دور از ضریح و ایستاده بودم با امام علی شروع کردم حرف زدن.. گله

کردم و در آخرم گفتم: لیاقت ندارم پیام جلو؟! این همه راه اومدم همین دو قدم؟

همون موقع یه خادم اومد نزدیکم و به عربی پرسید میخوای بری جا ضریح؟

سرمو به معنی آره تکون دادم... اونم اومد پشتمو و منو هل داد یک کنار رو میله گذاشته بودن برای

اونایی که عین منن ولی من ندیده بودم

از خادم تشکر کردم و رفتم جلو... کلی زیارت کردم و کلی گریه.

ساعت نزدیک ۹:۳۰ بود و من سریع اوادم بیرون که دیدم شهاب و مرصاد همون جلو نشستن منو که دیدن او مدن سمتم و باهم رفتیم بیرون .. خانوما همه چشماشون قرمز بود معلوم بود کلی گریه کرده بودند.

موقعی رسیدیم هتل که شام رو میخواستن سرو کنن واسه همون همگی به رستوران رفتیم .
۲روز از او مدنمون میگذره و بعد گذروندن لحظه سال تحویل تو حرم و رفتن به مسجد کوفه. وادی السلام ... قرار شد امروز بریم کاظمین اما بخاطر بی امنیتی برنامه همون کربلا شد... سوار میدل باس (مینی بوس های پیشرفته) بودیم و در راه کربلا .

حدود ۲ ساعت طول کشید تا برسیم به کربلا .. ساعت تقریباً ۱۲ ظهر بود که وارد هتل شدیم و بعد نیم ساعت هم تو اتاقمون مستقر شدیم. به پیشنهاد مدیر کاروان قرار شد اول بریم حرم زیارت کنیم و تا ساعت ۲ برگریم هتل که نهار بخوریم و استراحت کنیم.

تو بین الحرمین یاد اس ام اسی افتادم که چند وقت پیش یکی از بچه ها برام ارسال کرده بود & الهی تو زندگی بین یه دوراهی بزرگ قرار بگیری اونم تو بین الحرمین که ندونی اول بری پیش ابوالفضل یا حسین (ع). &

و واقعا سخت بود انتخاب... اما به رسم احترام به بزرگتری و کوچکتی اول رفتیم حرم امام حسین. حال و هوای فوق العاده ای داشت

جلو حرم و سایلمونو تحویل دادیم وارد شدیم.. چون نماز تازه تموم شده بود جمعیت خیلی نبود و بعد قرار گذاشتن با خانوما که وقتی خوب زیارت کردیم بریم حرم حضرت عباس (ع)

با کمک شهاب و مرصاد رفتیم جاضریح هرسه توحال و هوای خودمون بودیم و زیارت میکردیم

بعد از خوندن دعا طبق قرار رفتیم بیرون که دیدیم خانوما یک گوشه تو بین الحرمین نشستن و تا مارو دیدن دستی تکون دادن و ما به سمتشون رفتیم .

رفتیم کنار زهرا و گفتیم

-زیارت قبول خانوم

-قبول حق

همه به سمت حرم حضرت عباس رفتیم و بعد سلام دادن وارد شدیم باکمک شهاب رفتیم جا
ضریح و زیارت کردم و بعد یه زیارت عاشورا و دعای امین الله خوندم
وقتی هرسه زیارتمون تموم شد رفتیم جای قراری که با خانوما گذاشتیم و در آخر به هتل برگشتیم
...

زهرا

۴روز مثل برق و باد گذشت و قرار بود ساعت ۷ شب برگردیم تهران... ۲ساعت فرصت داشتیم که
بریم وداع کنیم و بیایم که وسایل رو جمع کنیم.
به پیشنهاد علیرضا اول یه رفتیم حرم حضرت عباس و بعد امام حسین و در آخر هم تو بین الحرمین
نشستیم.

هرکسی تو حال و هوای خودش بود و داشت دعا میکرد..

بدون شک یکی از دعاهایی که همه کردن

شفای علیرضا بود

حس عجیبی داشتم.. اصلا دلم نمیخواست برگردم

این ۲ساعت هم تموم شد و باچشم هایی اشکی از حرم ها خداحافظی کردیم

تومیدل باس نشستیم به طرف فرودگاه... مداح کاروان مداحی میکرد و روضه وداع میخوند

هرکسی باخودش خلوت کرده بود و چشم های همه اشکی بود.

با رسیدن به فرودگاه همه هم کاروانی ها باهم خداحافظی و از هم حالیت طلبیدن.

سوار هواپیما شدیم با صعود گرفتن هواپیما یه تیکه از وجود من هم اینجا موند... به امید اینکه سفر
آخرم نباشه

تازه معنی این جمله رو میفهمیدم

&تانرفتی عاشقی... وقتی رفتی دیوونه&

بعد از ۳ ساعت رسیدیم فرودگاه واز اونجایی که هممون واسه ماه عسل رفته بودیم کسی
استقبالمون نیومده بود

بعد تحویل گرفتن ساک ها از همه خداحافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادیم.

در باز کردم وداخل خونه شدم ویک نفس عمیق کشیدم

دلَم برای خونه هم تنگ شده بود..

باصدای علیرضا به سمتش برگشتم

-جونم

-خوش گذشت

-وای علیرضا ..فوقالعاده بود...واقعا ممنونم

وبعد خم شدم وبوسش کردم که ابروهانش رفت بالا وگفت

-نه میبینم که پیشرفت کردی

نشگونی از بازوهانش گرفتم که گفت:-اوه دست بزنتم که فعال شده

هر دو خندان به اتاق خواب رفتیم واز فرط خستگی بیهوش شدیم.

عید نوروز هم گذشت.

اولین عیدی بود که کنار علیرضا بودم وخوشحال بودم که تو حرم حضرت علی بودیم..

امیدوارم ضرب المثل

&سالی که نکوست از بهارش پیداست &

برامون صدق کنه.

داشتم شام میپختم که کلید توی در چرخید وعلیرضا وارد شد..اما تنها نبود

چند شب پیش درباره بچه باهام صحبت کرد وگفت چون ما معلوم نیست بچه دارشیم قصد داره

اگه من موافق باشم ازپرورشگاه یه بچه بگیره

من که خیلی خوشحال شدم گفتم :-خیلم خوب
ولی فکرشو نمیکردم که تو ۳روز بتونه بچه بیاره
جلو در واستاده بودم وبابیهت به علیرضا و کوچولویی که تو بغلش بود نگاه میکردم
علیرضا درو بست واومد داخل وقیافه منو که دید بلند زد زیر خنده که گریه بچه بلند شد ..به خودم
اومدم که دیدم علیرضا بچه رو گذاشت توبغلمو گفت

ایشونم مامان جونت

هنوز منگ بودم ...به بچه ی توبغلم نگاه کردم که داشت گریه میکرد

هول شده بودم

آخه به عمرم بچه بزرگ نکرده بودم

یکم که بالا وپایینش کردم ساکت شد همون موقع علیرضا درحالی که لباساشو عوض کرده بود
اومد تو حال وگفت

-نظرت چیه ؟

-ها؟

-گیج میزنی ها ؟

بعد اشاره کرد که برم رو مبل کنارش بشینم ..وقتی نشستم علیرضا گفت

-نراحت شدی ؟

سریع گفتم :-نه ..نه فقط شوکه ام اخه چجوری تو ۳روز درخواستتو قبول کردن ؟

-خوب دیگه پارتی واسه اینجور موقع ها خوبه ...به دوستم که مسئول یک شیرخوارگاه بود گفتم

-اونم چون منو و رزومه منو میدونست قبول کرد ...اما گفت ۳ماه دستتونه تو این مدت بهمون

سرمیزنن چند بار واگه ببینن ما صلاحیتشو داریم ..اجازه میدن که برم شناسنامه بگیرم براش با
فامیلی خودم

اینارو اینقدر با ذوق وشوق میگفت که دلم نخواست حال خوبشو بد کنم ..

-زهرا

-جونم

-مطمئنی خوبی؟

-اره عزیزم..ولی علیرضا من تا حالا بچه بزرگ نکردم

-اوو..یاد میگیری بابا

بعد سی دی رو به سمتم گرفت و گفت

-اینم سی دی آموزشش .

با لبخند سی دی رو گرفتم

که علیرضا گفت :

-دیدیش چقدر نازه ؟

به صورت بچه ای که بغلم بود نگاه کردم ..صورتی سفید با موها و ابروهایی بور...شبییه آلمانی ها

برگشتم سمت علیرضا و گفتم

-چند وقتشه ؟

-۲ماه

بانارحتی گفتم :-مامان وباباش چیشدن ؟

-متاسفانه مامان وباباش تو تصادف فوت شدن ونیروی انتظامی اونو فرستاده شیرخوارگاه

-ماشالله چقدرم نازه

علیرضا خندید و گفت :-آره ..چه گوگولیه

به ذوق علیرضا نگاه کردم...اینقدر عاشق بچه بود و خدا نمیخواست بچه دار شه؟؟؟

یه سوال تا نوک زبونم اومد که پیرسم اما...

نگفتم ترسیدم دوباره با یاد اوری اون روزا حالش بد شه.

همین موقع گوشی علیرضا زنگ خورد و انم جواب داد

-سلام رضا جون

-

-اره الان رسیدم..خانومم خیلی خوشش اومده..

-

-چشم..فقط میشه پسفردا بیاین ؟

-

-نه آخه میخوام همه چی توخونه آماده باشه...خودت که میدونی مسئولاتون یکم سخت گیرن.

-

-چشم..ممنونم لطف تو فراموش نمیکنم...قربانت .یا حق

به سمت علیرضا برگشتم و گفتم

-کی بود ؟

-همون دوستم ...میدونی قرار بود فردا مسوئولاشون بیان واز خونه بازدید کنن ولی من گفتم

پسفردا بیان

-خوب چرا

-چون که ما هنوز..سیسمونی نگرفتیم

لبخندی رو لبم نشست...همیشه عاشق سیسمونی خریدن بودم... اون زمان موقعی که زن عموم

برای دختر خواهر سیسمونی میگرفت منم باهاشون رفتم

فوق العاده خوشگذشت.

علیرضام که لبخند منو دید گفت :

-فردا بریم ؟

سرمو به معنی آره تکون دادم

عاشق بچه ها بودم...خصوص بچه های کوچیک...

یه چیز خیلی مهم رو نپرسیده بودم

یکدفعه رو به علیرضا گفتم

-راستی؟

-جانم...چخبره؟

-پسره یا دختر؟

-خندید و گفت :-پسره

-اسمش چیه؟

-نوشاد...نوشادحقیقی

-چه اسم قشنگی...خانواده اش کسی رو نداشتن؟

-از خانواده متمکنی هستش اتفاقا...همه خارج اند به جز عموش که حاضر به نگهداری نشده

سرمو به نشانه تاسف تکون دادمو گفتم :-نچ نچ...چه سنگدل...بعد با احساس مثل ترس گفتم

-بزرگ شه میگی بهش؟

-صد در صد...تولد ۱۰سالگیش میگم بهش.

-گناه داره

-باید بفهمه...اگه نگیم بعدا که بزرگ شه آدم بده ماییم

نگاهم افتاد به کوچولویی که تو بغلم بود...حس خوبی بهش داشتم...بالذت نگاهش میکردم

داشت خودشو میکشید...دست آخرم هم خسته شد وگریه افتاد

سعی کردم مسلط تر برخورد کنم...بلند شدم وراه بردمش ودرگوشش آیت الکرسی روخوندم

...آروم شده بود وبالاخره چشماشو باز کرد

باورم نمیشد رنگ چشماش

آبی فیروزه ای

بود .

سرمو اوردم بالا وعلیرضایی رو دیدم که با لذت داشت به منو ونوشاد نگاه میکرد

قطره اشکی از گوشه چشمش افتاد پایین ومن مات اون قطره اشک بودم

وقتی دید نگاهش میکنم سرشو انداخت پایین وگفت

-زهرا...منو ببخش...شاید طعم مادرشدن واقعی رو هیچوقت نچشی

به سمتش رفتم و دستمو گذاشتم رو دستش

لبخندی از اطمینان زدم وبعد میخواستم که بحث عوض شه گفتم

-نوشاد جون تو عین بابات نباشی ها...عین دخترا اشکش دم مشکشه

علیرضا نوشاد و که داشت با تعجب به ما نگاه میکرد ازم گرفت وگفت :

-زهرا این بو سوختنی چیه ؟

تازه یاد غذام افتادم وسریع درحالی که گفتم

-وای غذام

به سمت اشپز خونه رفتم...جزغاله شده بود ...اه

باصدای علیرضا که میگفت :

-فدای سرت .

به سمتمش برگشتم و گفتم

-خیر سرم میخواستم کوکو ماکارونی درست کنم

علیرضا لبخندی زد وگفت

-عیب نداره..امشب شام میریم بیرون به افتخار نی نی مون

لبخندی زدم و رفتم داخل اتاق و حاضر شدم...علیرضا بچه رو داد به من و رفت که حاضر شه.
نوشاد انگشتمو محکم گرفته بود ول نمیکرد .

علیرضا حاضر واماده اومد وگفت بریم

هرسه به سمت رستوران رفتیم و بعد خوردن شام رو به علیرضا گفتم

-میگم نوشاد لباس واینا هیچی نداره ها

-نگران نباش ..فردا از صبح باهم میریم دنبال کارهای اتاقش

-بعد اون وقت نصف شب باید لابد ببرمش دستشویی

علیرضا که تازه دوهزاریش افتاده بود گفت:-اخ راستمیگی ها..عیب نداره الان میریم یه بسسته
مای بیبی میگیریم..تازه شیرخشک هم نداره

بعد حساب کردن میز از رستوران خارج شدیم و به سمت داروخونه رفتیم.

جلو در دارخونه علیرضا نگهداشت وگفت

-بیزحمت برو هرچی نیازه بگیر دیکه ..بفرما اینم کاررت

کارتو ازش گرفتم ووارد داروخونه شدم..به سمت خانومی که اونجا وایستاده بود رفتم وگفتم

-سلام..ببخشید یه بسسته مای بیبی ..یک بسسته سرلاک ویک شیشه شیر

-سلام ..چند لحظه ثبر کنید الان میارم

بعد از چند دقیقه هرچیزی رو که میخواستم آورد به ذهنم رسید که یه پستونک هم بگیرم

-ببخشید یه پستونک هم لطف کنید

-باشه

پول همه رو حساب کردم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

نوشاد رو از بغل علیرضا گرفتم و گفتم بریم.

وارد خونه که شدیم نوشاد از خواب بیدار شد فقط گریه میکرد... سریع دادمش بغل علیرضا و رفتم تو آشپزخونه و براش شیر درست کردم

پستونکو که جا دهنش گرفتم سریع مکید تو دهنش و شروع کرد به خوردن... علیرضا با خنده گفت -نگا انگار از قحطی برگشته

-بخشیدا شما الان تورستوران لمبوندین و سیرین.. این بچه از موقعی که اومده هیچی نخورده علیرضا بچه رو داد بغلم و گفت من برم لباسمو عوض کنم الان میام.

وقتی نوشاد شیرشو خورد به شکم رو دستم خوابوندمش تا آروقشو بزنه... اینارو از یه فیلم ایرانی یاد گرفته بودم.

علیرضا که اومد نوشاد رو دادم بغلش و رفتم لباسمو عوض کردم... اومدم تو اتاق دیدم علیرضا داره با نوشاد حرف میزنه و قربون صدقش میره

بابا بودن بهش میومد... با صدای خنده نوشاد رفتم بالاسرش... علیرضا که ذوق کرده بود دستمو کشید و گفت

-بین.. بین غش کرده از خنده

-اره.. ماشالله

یکم که با نوشاد بازی کردیم رفتیم که بخوابیم اما فهمیدیم نوشاد خرابکاری کرده...

سریع لاستیکشو باز کردم و چون هیچی نداشتم که تمیزش کنم بردمش تو دستشویی تا بشورمش

سوسول نبودم و بدم نمیومد ولی خیلی میترسیدم همش میترسیدم بیوفته.

با احتیاط شستمش که گاهی اوقات یه ناله ای میکرد در آخر علیرضا رو صدا کردم که پارچه رو بپاره.

چون هنوز هیچ لباسی براش نگرفته بودیم با یک دستمال تمیز خشکش کردم و بعد بستن مای بیبی که البته دوساعت ور رفتم باهش تا بسته شد... لباسشو تنش کردم و رو تخت گذاشتمش.

سرمو اوردم بالا که دیدم علیرضا داره نگام میکنه

-مامان خوبی هستی ها

مامان... لفظش هنوز برام غریبه بود علیرضا رو تخت دراز کشید و من نوشاد رو که گریه میکرد راه میبردم .

ساعت ۲ بالاخره نوشاد خان خوابشون برد... هلاک خواب بودم... نوشاد رو بینمون گذاشتم و خوابیدم.

با صدای جیغ نوشاد هم من وهم علیرضا از خواب پاشدیم .

سریع بغلش کردم راهش بردم ولی اصلا ساکت نشد.

-میخوای بدیش به من؟

-نه بخواب .. فردا باید بری شرکت

-تو مگه بیمارستان؟

-نذاشتم حرفش تموم شه و گفتم :- نه .. فردا ندارم.

نوشاد هنوز گریه میکرد... سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم

-جونم مامان.. گریه نکن عزیز دلم

از لفظی که برای خودم برده بودم خوشم اومد.. مامان.. کلمه مقدسی بود

شروع کردم به آیت الکرسی خوندن تو گوشش... یه دو سه بار خوندم تا اروم شد.

رو تخت نشستم و بالشتی رو برداشتم تا نوشاد رو روش بذارم .

بالاخره شازده خوابش برد و منم همینطوری نشسته خوابم برد.

با صدای زهرا زهرا گفتن علیرضا لایه چشمامو باز کردم و گفتم

-بله؟

-من میرم شرکت تا ساعت ۱۰ میام که بریم. نمازتم قضا شد

-باشه... میخونم قضا شو.

با احساس خیسی گونم که حاصل بوس علیرضا بود چشمامو دوباره باز کردم و دیدم علیرضا رفته.

با صدای زنگ خونه چشمامو باز کردم و به بدبختی از جام بلند شدم و رفتم دم در

-کیه

-منم زهرا باز کن درو

درو باز کردم و علیرضا اومد تو و تا منو دید گفت

-هنوز خواب بود؟

-اره

با صدای گریه نوشاد رفتم تو اتاق و اوردمش تو حال و دادم دست علیرضا

خودم رفتم دست و صورتمو شستم و میز صبحونه رو چیدم.

بعد خوردن صبحونه سریع حاضر شدم و با علیرضا رفتیم خرید

اول از همه رفتیم سراغ تخت و کمدهش

بعد دیدن سرویس خواب های مختلف یکی رو انتخاب کردیم و قرار شد ساعت ۷ به بعد بیارن دم خونه.

سرویس خوابشو سفید قهوه ای گرفتیم و برای اینکه بقیه چیزا هم باهاش ست شه کالسکه و کریر و آغوش و... همه رو به رنگ شکلاتی گرفتیم و به بدبختی تو صندوق جا دادیم.

یه لیست از یک سیسمونی فروشی گرفتیم و چیز هایی رو که خریده بودیم خط زدیم و مابقی چیز هارو شروع کردیم به خریدن

دست سرهمی و دو سه دست بولیز و شلورا

و ...

ساعت ۴ رسیدیم خونه و تا ۴:۳۰ وسایل تو ماشینو خالی میکردیم...هنوز نهار نخورده بودیم و اسه همون علیرضا سفارش ۲ تا پیتزا رو داد.

همه چی خریده بودیم ولی دیگه از کت و کول افتاده بودیم.

قرار بود ۷ به بعد سرویس چوب رو بیارن .

بعد نهار چون دیگه داشتیم از خستگی میمیردیم رفتیم خوابیدیم... نوشاد هم پسر خوبی بود و خوابید.

ساعتی ۶ از خواب بلند شدیم و شروع کردیم به چیدن .

من وسایل تزئینی رو وصل می کردم دیوارو علیرضا لباس هاشو از تو بسته هاش درمیاورد و تا میکرد.

راس ساعت ۷ سرویس چوبارو آوردن و به زحمت داخل اتاق چیدن.

بعد آوردن سرویس چوب ها سرعت کارها پیشرفت و تا ساعت ۱۰ اتاق تموم شد.

از اونجایی که نوشاد هنوز کوچیک بود یه نی نی لای لای گرفته بودیم برای تو اتاق خودمون و کنار تخت گذاشته بودیمش تا هم ساکت باشه وهم به قول علیرضا

-بینمون فاصله نندازه

بعد تعویض لباس و پوشک نوشاد اونو بغلم گرفتم و راش بردم تا خوابش برد.

هنوز هیچکس خبر نداشت و علیرضا تصمیم گرفته بود فردا بعد اومدن مسئولین به مامان و باباش خبر بده و بعد یه مهمونی بگیریم و مرصادو شهابشونو دعوت کنیم.

امروز علیرضام سرکار نمیرفت تا این بازدید تمومشه.

صبح زود بیدار شدم و شروع کردم به تمیز کردن خونه ها نزدیک های ساعت ۱۱ درحالی که آماده بودیم بازرسین اومدن و بعد تایید رفتن.

بعد رفتن بازرسین علیرضا به مامانش زنگ زد و قضیه رو گفت و من از صدای خداروشکر مامان فهمیدم که خوشحاله.

نوبت به مهمونی رسید ..قرار شد ۵شنبه شب بگیریم تا شهاب ونسترن هم بتونن از اصفهان بیان.

علیرضا زنگ زد و به همه خبر داد و بعد رفت سرکار.

منو نوشاد بودیم تو خونه ..حوصلم سررفته بود واسه همون شروع کردم از نوشاد عکس گرفتن
والحق هم عکس های قشنگی شد ..دوتاشونو انتخاب کردم که ببرم آتلیه تا بزرگش کنن و بزمن
به اتاقش.

علیرضا

از وقتی نوشاد رو اوردم خونه ،خونه شاد تر شده و زهرا هم خوشحاله و خودمم که ذوق مرگ

اون سال ها هرچی به مهسا گفتم بیا بریم بچه بگیریم میگفت

-نه دلم میخواد بچه خودمو بزرگ کنم

اما زهرا

مثل همیشه حمایتم کرد وقبول.

هشنبه بود و شب قرار بود مرصاد وشهاب با خانوماشون بیان خونموون.

از اونجایی که زهرا با وجود نوشاد نمیتونست آشپزی کنه از بیرون سفارش دادم.

ساعتای ۵ رسیدیم خونه و دیدم زهرا نشستته رو مبل خوابش برده ونوشاد هم بغلش

الهی بمیرم...خیلی اذیت شده تو این چند روز

بیدارش نکردم ورفتم تو اتاق ولباسامو عوض کردم ...نزدیک های ۶ بیدارش کردم چون هر لحظه

ممکن بود مهمونا برس

هیچکی دلیل مهمونی رو نمیدونست .

با صدای زنگ در زهرا نوشاد رو که خواب بود برد داخل اتاق ومن رفتم ودررو باز کردم

شهاب ونسترن به همراه مرصاد مریم وارد خونه شدند .

زهرا هم با همه احوال پرسى کرد

بعد از پذیرایی یهو شهاب گفت

-حالا مناسب این مهمونی چی هست

به زهرا اشاره کردم بره نوشاد رو بیاره

قیافه همه دیدنی بود وقتی نوشاد رو بغل زهرا دیدن

با لبخندی به همه گفتم

-اینم نی نی ما نوشاد خان

همه تو شوک بوندن و اولین کسی که به خودش اومد شهاب بود که تبریک گفت وبعد بقیه .

هیچکی نپرسید که از کجا اومده چون همه میدونستن.

تا اخر شب نوشاد از بغل این میرفت بغل اون...آخر گریه اش گرفت وزهرا بغلش کرد وبعد اینکه

خوابوندش اومد تو پذیرایی

بعد خوردن شام ویکم گپ و گفت همه عزم رفتن کردن .

چون هر دو خسته بودیم رفتیم خوابیدیم.

سه ماه هم گذشت و تو این سه ماه ماما و بابا اومدن و نوشاد رو دیدن.

سه ماه گذشته وجون منو زهرا به نوشاد بنده.

از طرف بهزیستی اجازه به ما داده شد و سرپرستی نوشاد به من واگذار شد و براش به اسم خودم

شناسنامه گرفتم

زندگیمون از برکت وجود نوشاد عالی خداروشکر

تقریبا ۶ ماه از زندگیمون میگذره و نوشاده ماهه است..تپل شده وخواستنی

هرروز سر گاز گرفتنش بازهرا بحثمون میشه

من گاز میگیرم وزهرا جیغ میکشه که بچمو کشتی

به قیافه زهرا نگاه میکنم...یاد رو تولدش افتادم...دانشگاهش تموم شده بود ومدرکشو گرفته بود

..

انروز برای کارهای تحصیلش رفته بود بیرون و نوشاد رو سپرده بود دست من.

من هم که از قبل با شهاب و بقیه هماهنگ کرده بودم همه اومده بودن خونه و کمک کردن خونه رو

تزیین کردیم.

یاد قیافش میوفتم که وقتی در رو باز کرد و مارو دید، هم خنده اش گرفته بود همم شکه بود.

یک سرویس طلا کادو من به زهرا بود واون خیلی تشکر کرد.

با مرور خاطرات گذشته خداروشکر کردم و تصمیم گرفتم بخوابم که یهوو نفسم برید..ودرد

همیشگی اینبار با دردی غیر قابل تحمل

اونقدر که فقط تونستم دست زهرا رویکم فشار بدم تا بیدار شه.

زهرا

با احساس دردی تو دستم از خواب پاشدم وبا قیافه جمع شده علیرضا روبه رو شدم

عین مار به خودش میپیچید ..حول شده بودم وسریع رفتم پیششو گفتم

-علیرضا ..علیرضا خوبی؟

این درد عین همیشه نبود ..چون لاقل همیشه سرشو تکون میداد ولی الان...گریه ام گرفته بود

وتنها راه حل زنگ زدن به اورژانس بود.

همین موقع صدای جیغ نوشاد هم بلند شد..سریع رفتم بلندش کردم

هم من گریه میکردم هم اون..اصلا نمیدونستم چیکار کنم درد علیرضا امونشو بریده بود

با صدای داد علیرضا که گفت خدا...پام داره از درد کنده میشه

گریم بیشتر شده بودزنگ در رو زدن سریع رفتم در رو باز کردم ویه چادر پوشیدم.

وقتی برگشتم علیرضا از درد بیهوش شده بود.

تمام تنم میلرزید با صدای پرستار اورژانس که داشتند با بیسیم حرف میزدند به خودم اومدم

..علیرضا بیحرکت روتخت افتاده بود

با صدای پرستار به سمتش برگشتم

-خانوم همسرتون باید بستریشه

سرمو تکون دادم فقط گوشی موبایل وساک نوشاد رو به همراه نوشاد برداشتم وپشت سرشون

رفتم

به تنها کسی که به ذهنم رسید نصفه شبی زنگ بزنگ شهاب بود

بعد بوق برداشت و با صدای خواب آلودی گفت

-بله؟

-اقا شهاب

وبعد گریه ام گرفت

-زهره خانوم خوبین؟ چیزی شده؟

-علیرضا

-علیرضا چی؟ توروخدا بگید چون به لب شدم

با همون گریه گفتم:-حالش بد شده آوردمش بیمارستان

-کی کجا؟

-همین یک ساعت پیش....بیمارستان...

-نگران نباشید...اومدم

با صدای گریه نوشاد وساییل رو گذاشتم رو صندلی و شروع کردم به راه رفتن و تکون دادن نوشاد

تا اینکه آروم شد...

رفتم ایستگاه پرستاری

-ببخشید خانوم خبری نشد؟

-نه عزیزم آقای دکتر از وقتی معاینه کردنش بردنش ام ار آی و اینجور برنامه ها هنوز

نیومدن...آروم باش...این مکان برای بچه هم خطرناکه و نمیتونی بری

سرمو به معنی باشه تکون دادم و رفتم نشستم رو صندلی و شروع کردم به آیت الکرسی خوندن.

حدود ۴۵ دقیقه گذشته بود از وقتی که به شهاب زنگ زده بودند و هنوز خبری نشده بود...دلم شور

میزد و دوباره گریه گرفته بود با صدای زهرا گفتن نسترن سرمو بلند کردم و اونم تا گریه های منو

دید سریع بغلم کرد گفت

-قربونت برم ... گریه نکن .. خدا بزرگه

شهاب-سلام .. کجاست؟

با بی حالی گفتم :- بردنش ام ار آی

-باشه شما همینجا باشین من میرم بینم چه خبره

نسترن-نوشاد و بده من تو سر تو بذار رو شونم یکم استراحت کن چشمت کاسه خونه

وبعد نوشاد و ازم گرفت ومنم سرمو گذاشتم رو شونش.

با صدای واقعا که نسترن گفت از چشمامو باز کردم که دیدم شهاب اومده

سریع نشستم و گفتم

-چیشد؟ علیرضا کو؟

-هنوز بیهوشه و تازه از ام ار آی اورردنش...دکتر نرفته بود واسه دردش؟

-نه...دوبار بهش گفتم که پشت گوش انداخت.

امشبم یکهو دردش گرفت اونقدر که بیهوش شد.

شهاب سرشو به حالت تاسف تکون داد.

با صدای دکتر که شهابو صدا می کرد سریع بلند شدمو رفتم پیشش.

اونم تا منو دید گفت :- شما چه نسبتی با مریض دارین؟

-همسر شونم

-همراه این اقا بیاین اتاقم

منو شهاب هر دو وارد اتاق شدیم.

با اشاره دکتر مبنی به اینکه بشینیم، نشستیم

-چند وقته این حادثه براشون اتفاق افتاده؟

-الان رفته تو ۶ سال

- بچه خودتونه؟

سر مو انداختم پایین و گفتم :- نه

خداروشکری گفت که با تعجب سر مو بلند کردم

- اگه بچه خودتون بود دیگه عمل فایده نداشت

- عمل؟ ببخشید متوجه نمیشم

- ببینید خانوم این دردهایی که همسر شما تو این ۶ ماه داشته همه یک نوع شوک عصبی بوده که بدن خودش به خودش وارد میکرده و خوب شوهر شما جز معدود ادم هایی هستش که این شک ها برایش موثر بوده... البته اگه بچه از خودتون بود این شک ها هیچ اثری نداشت

- چرا؟

- همونطور که میدونید همسرتون از قسمت نشیمنگاه به پایین حس نداشتند و خوب اگر میخواستید بچه دار بشید همسرتون باید یه آمپولی رو میزد تا بتونه بچه دار شه اما اگه اون آمپول رو میزد دیگه همین یک ذره امید برای خوب شدن از بین میرفت... از اونجایی که این شوک ها تا حدودی برای همسرتون موثر بوده یک پیشنهاد رو بهتون میدم که البته خیلی ریسک داره.

- چه پیشنهادی؟

- عمل.. من چند ماه پیش یک همچین کیس رو عمل کردم ولی ایشون به دلیل مشکل قلبی که داشت دووم نیاورد وفوت کرد... این عمل مشابه تزریق سلول بنیادی است و اگه بیماری های دیگه ای همسرتون نداشته باشه هیچ مشکلی برایش پیش نیاد حتی اگه موفقیت امیز نباشه.

- ینی ممکنه خوب شه؟

- خوب این بستگی به بدن همسرتون داره.. بله چرا کنه... نخاع همسر شما قطع نشده فقط یکمی نازک شده... موافقید؟

- نمیدونم

- هرچی سریع تر به نتیجه برسید بهتره چون ممکنه شوک های عصبی قطع شه و

- باشه.. اگه برای جونش خطری نداشته باشه مشکلی ندارم.

-ما آزمایش های لازم رو انجام دادیم و تا یک ساعت دیگه نتیجه میاد... پس اگه موافقید بعد اومدن نتیجه برای عمل صحبت میکنیم.

-ممنون

-میتونید برید

به حرف های دکتر فکر میکردم... یعنی میشد که علیرضای من خوب شه؟ بیچاره شهاب هیچ اظهار نظری نکرد و گذاشت خودم تصمیم بگیرم .

یک ساعت گذشت و نتیجه اومد...هیچ مشکلی نداشت خداروشکر

رضایت نامه عمل رو امضا کردم..علیرضا هنوز بیهوش بود .

بعد امضا کردن رضایت نامه علیرضا رو بردن

از استرس داشتم میمیردم..نوشاد گریه میکرد ونسترن رو هم عاصی کرده بود برای اینکه حواسم یکم پرت شه نوشاد وگرفتم تو بغلم

وشیشه شیر رو گذاشتم دهنش اول که نمیگرفت اما بعد از قربون صدقه رفتنش گرفت تو دهنشو و مک زد.

پسرم زود بهش برمیکورد و چون یک ساعتی بود که بغلش نکرده بودم قهر بود...نوشاد که ساکت شد نسترن با خنده گفت

-جیغ جیغو فقط مامانشو میخواسته ها

لبخندی زد وقرانی رو که از ایستگاه پرستاری گرفتم رو باز کردم وشروع کردم به خوندن.

ساعت ۵صبح بود که دکتر اومد بیرون .

با دیدن دکتر هرسه به سمتش رفتیم

-چیشد دکتر خوبه؟

لبخند پراطمینانی زد وگفت

-الحمدلله عمل خوبی بود...بقیش به خواست خدا وبدن همسرتون بستگی داره...ممکنه عمل مثبت باشه ممکنه هم منفی..دعا کنید

باگفتن ممنون از کنارمون رد شد.

ششهاب اومد سمتمون وگفت

-زنداداش حالا که فهمدیم بهتره شما ونسترن برین خونه یکم استراحت کنید بهوش که بیاد خبرتون میکنم

-نه نه...من خوبم

نسترن لبخندی زد وبه شهاب گفت

-عزیزم ما میریم پایین تو نماز خونه الان وقته نمازه..بهوش که اومد زنگ بزن به گوشیم شهاب-چشم

به سمت نمازخونه رفتیم وبعد وضوگرفتن نمازمونو خوندیم.

نوشاد خواب بود خداروشکر ومن میتونستم باخیال راحت قرانمو بخونم.

تا ساعت ۷همینطور نشستیم اما خبری نشد..دیگه دلم طاقت نیاورد وبه نسترن گفتم

-من میخوام برم بالا

اونم که نگرانیمو درک میکرد گفت

-بریم عزیزم.

رفتیم بالا ودیدیم شهاب رو صندلی نشسته وچشماشو بسته .

نسترن به سمتش رفت وگفت

-شهاب جان

درحالی که چشماشو باز کرد گفت :-جانم ...چرا اومدین بالا؟هنوز که بهوش نیومده

من-۳ساعت گذشته ها ؟

-طول میکشه گفتن تا ۱۰ صبح بهوش میاد.

ساعت ۹:۳۰ بود وعلیرضاهنوز بهوش نیومده بود..از استرس حالت تهوع گرفته بودم...شهاب رفت برامون کیک وشیر گرفت که ضعف نکنیم و لی من نمیتونستم بخورم.

حالا علاوه بر شهاب...مرصاد و خانومشم اومده بودند...مرصاد وشهاب که عین مرغ سرکنده بودند وهی راه میرفتند.

مریم ونسترن هم دعا میخوندند و من قران

با صدای شهاب که گفت بهوش اومد سریع بلند شدم وبه سمت اتاق رفتم.

علیرضا

بااحساس درد عجیبی تو سرم چشمامو باز کردم.

همه جا سفید بود

به دستم که نگاه کردم وسرمو دیدم متوجه شدم که تو بیمارستانم

اما چرا؟

شهاب رو دیدم که تا چشمای باز منو دید گفت بهوش اومد وپرید تو اتاق

یه صحنه یاد دردم افتادم...یادمه زهرا رو بیدار کردم وبعد دادی که کشیدم همه چی سیاه شد ودیگه هیچی نفهمیدم.

شهاب-سلام داداش خوبی؟

بعد شهاب یکی یکی مرصاد...زهرا

اومدن تو ولی نسترن ومریم پشت پنجره بودن..نوشاد هم بغل نسترن بود.

سرمو به معنی اره تکون دادم...به شدت تشنم بود واسه همون گفتم

-آب

زهرا سریع اومد کنار تختم واز توپارچ یک لیوان آب ریخت وسرمو بلند کرد وداد بخورم

چشماتش کاسه خون بود .. معلوم بود گریه کرده.

واسه همون پرسیدم

-گریه کردی؟

سرشو انداخت پایین

وگفت :بهتری؟

با صدای پرستار که میگفت

-چخبره؟؟ همراه آدم یک نفر .. نهایت دونفر نه یک ایل ادم که....بفرمایید بیرون فقط یک نفر تو باشه

به سمتش برگشتم ،همون موقع دکتر اومد تو با دیدن چشم های باز من گفت

-به به ..سلام پسر

-سلام

-خوبی ؟درد نداری؟

-سرم وکمرم خیلی درد میکنه

-طبیعیه ...اثرات عمل ..چند روز بگذره خوب میشی

با تعجب گفتم :-عمل؟

لبخندی زد و سرشو تکون داد...اومد سمتم و معاینه ام کرد وبعد رفت سمت پاهام

با احساس سوزش عمیقی تو پاهام رو به دکتر گفتم

-اووووووووف .پاهام سوخت

لبخند دکتر بیشتر و صدای خدایاشکرت شهاب رو هم شنیدیم ولی برای چی ؟

یهووو یاد حرف قبلیم افتادم

پاهام سوخت؟؟؟مگه پاهای من حس دد

سریع سرمو اوردم بالا و حیرون آقای دکتر نگاه کردم و گفتم

- پم .. پام .. پام حس داره

- عملت همین بود جوون... خداروشکر.. بهت تبریک میگم وبعد پیشونیمو بوسید و از اتاق رفت

بیرون

هنوز تو شوک بودم که با بوسیده شدن پیشونیم به خودم اومدم

شهاب بود که مردونه سعی داشت از ریختن اشکش خود داری کنه

نگاه منو که دید دیگه نتونست و بغلم کرد شروع کرد گریه کردن

- خوب شدم شهاب؟

-اره داداشم

-ینی دیگه میتونم راه برم؟

-اره داداش

-ینی دیگه بهم نمیگن علیل؟..دیگه بد نگاهم نمیکنن؟..دیگه نمیخواه منت کسی رو بکشم که تو

خیابون کمکم کنه؟

شهاب درحالی که همینطور گریه میکرد گفت

-نه داداشم..دیگه خوب شدی..میتونیم عین قدیما بریم باهم پیاده روی...میتونیم

حواسم رفت پیش مهسا...یعنی الان بفهمه چه حالی میشه؟بازم اون شوهرش با تحقیر نگاهم

میکنه؟

یادم اومد که من زهرامو دارم..نوشادمو دارم ولبخندی رو لبام نشست

لبخندی از ته دل

اشکم اومد پایین

اما

اشک شوق

نگاهم افتاد به مرصاد

بعد نسترن

مریم

همه داشتن با اشک منو نگاه میکردن

دیگه ترحم نبود تو نگاه هیچکس

حواسم رفت پی زهرا

صداش در نمیومد.. فقط اشک میریخت

از اشکاش ناراحت نشدم اینبار

از بغل شهاب اومدم بیرون پرستار با عصبانیت همه رو بیرون کرد به جز زهرا

اومد پیشم

یهو خودشو انداخت تو بغلمو شروع کرد گریه کردن

بعد چند دقیقه که گریه کرد سرشو بلند کرد وگفت

-خداروشکر علیرضا... خداروشکر

لبخندی زدم.

دکتر وارد شد و زهرا سریع خودشو جمع وجور کرد

دکتر لبخندی زد وگفت

-شرمنده مزاحم شدم!!!!

زهرا که قرمز شده بود

دکتر رو به من گفت :

-بین پسر من نزدیک ۶ ساله راه نرفتی...درسته حس خداروشکر برگشته اما همین اول کاری توقع راه رفتن نداشته باش...یک هفته شاید یک ماه طول میکشه...باید تمرین کنی عین یه بچه...اول با واکر..بعد باکمک دیوار...بعد هم تنها

-چشم..فقط واسه عمل پشتم

-چیز خیلی خاصی نیست فقط خم وراست نشو خیلی

-ممنون آقای دکتر...شما لطف خیلی بزرگی در حق من کردین ومن نمیدونم با چه زبونی تشکر کنم دستی به شونم زد وگفت:-من وظیفمو انجام دادم..اونم لطف خدا بود که شامل حالت شد.

-ماه بعد یک سر بیا که یه معاینه کلی بشی

-چشم

-کاری نداری؟

-نه ممنون

-خدانگهدار

ورو به زهرا گفت

-خداحافظ دخترم

زهرا لبخندی زد و خداحافظی کرد.

زهرا

باروم نمیشد..علیرضای من دیگه میتونه راه بره

رو پا بند نبودم..قرار بود امروز ساعت ۱۰ مرخص شه..دیشب بیمارستان موند ولی نداشت من بمونم..از اونجایی که شهابم خیلی خسته بود..مرصاد پیشش موند ومن به همراه مریم ونسترن وشهاب برگشتم خونه...شهاب رفت خونه مادر بزرگش وبقیه خونه ما موندن

از صبح هم دارم خونه هارو تمیز میکنم وچارو میکشم.

م آشی رو که نظر کرده بودم بپزم و بین همسایه ها تقسیم کنم رو بالا گذاشته بودم و کم کم نوبت ریختن رشته هاش بود.

با صدای صبح بخیر گفتن نسترن به سمتش برگشتم

دیروز خیلی اذیت شده بود

-سلام..صبحت بخیر

-مرسی..چیکار میکنی کله سحر؟

-کله سحر؟ ساعت ۹ و یک ساعت دیگه علیرضاشون میان

-واقعا ۹ شده ؟

-اهوم

-به به چه بویی

با صدای مریم هردو به سمتش برگشتیم و سلام کردیم

-آش پختی؟

-اره نذر داشتیم

-خداقبول کنه

هردو به سمت روشویی رفتن و بعد شستن دست و صورت اومدن و تو ریختن آش رشته کمک کردن و در آخر هم هرسه تایمون آش هارو تو ظرف هایی که تدارک دیده بودم ریختیم و تزئین کردیم

ظرف هارو منو مریم بردیم و پخش کردیم وقتی برگشتم تو خونه دیدم نوشاد داره گریه میکنه سریع از بغل نسترن گرفتمشو بعد عوض کردن پوشاک و دادن شیر و تعویض لباس اومدم بیرون که همزمان زنگ آیفون به صدا در اومد.

این اولین باری بود که قرار بود علیرضا رو ایستاده ببینم...دکتر گفته بود دیگه به هیچ عنوان رو ویلچر نشینه .

درخونه رو باز کردم وعلیرضا درحالی که یه دستش رو دوش مرصاد ودست دیگش رو دوش شهاب بود وارد خونه شدن

همه با دیدن علیرضا اونم ایستاده لبخندی رو لبشون بود... الان تفاوت قدیمون خیلی به چشم میومد.

شهاب گفت

-زنداداش یه چایی داری؟

-بله الان میارم

سریع ۶ تا چایی خوش رنگ ریختم و بردم توحال وبه همه تعارف کردم. به غیر ازعلیرضا که نوشاد وگرفته بود رو پاش وداشت باهاش بازی میکرد

همه چایی برداشتن. بعد خوردن چای سفره انداختم تا صبحانه که همون آش بود رو بیارم خداروشکر همه خوششون اومده بود ومن نگرانیم از بابت این موضوع برطرف شد.

بعد خوردن صبحانه مرصاد وشهاب بلند شدند که برن واصلا هم به اصرار من برای موندن نهار گوش نکردن وگفتن به موقع دیگه.

نسترن وشهاب که قرار بود برگردن اصفهان ولی شهاب گفت در اولین فرصت باز میام تهران. همه که رفتن برگشتم سمت شهابی خودشو تکیه داده بود به دیوار و ایستاده بود.

رفتم سمتش ومحکم بغلش کردم و گفتم

-به مامان اینا نگفتم هنوز

-نگو

-عه چرا

-بذار یکم بگذره و بتونم راه برم میریم مشهد

-آخ جون مشهد..بریم که دلم امام رضا میخواد شدید

با صدای گریه نوشاد از بغل علیرضا دراومدم ورفتم اونو بعل کردم وبعد درحالی که دست علیرضا رو شونم بود رفتیم تو اتاق .

علیرضا-زهرای خسته ام بخوابیم ؟

-شما بخواب من برم ظرفا رو بشورم

دستمو کشید ونشوند رو تخت وگفت :-نخیر ..بخوابیم بعد ظرفارو بشور

لبخندی زدمو و نوشاد و گذاشتم تو نی نی لای لای واونقدرتابش دادم تا خوابید و بعد رفتم کنار علیرضا دراز کشیدم.برگشت سمتم وگفت

-دقت کردی از وقت نوشاد اومده تو زندگیمون خیلی خوشبخت تر شدیم ؟

-اره ...قدم پسرم خیلی خوب بودقربونش برم

-آی آی تو یک بار قربون من رفتی ؟که حالا هی راه به راه قربون نوشاد میری

خندیدمو گفتم :-حالا وقت برای قربون شما شدن زیاده...کمرت درد نمیکنه

-نه عزیزم ..بخوابیم ؟دیشب نتونستم بخوابم

-بخوابیم.

علیرضا

باصدای آلامر گوشی چشمامو باز کردم ساعت ۴بود ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اوه از ساعت ۱۲ تا ۴خوابیده بودم.به جای خالی زهرا نگاه کردم و بلند شدم

اما

میترسیدم...عین یه بچه یک ساله

زهرا رو صدا زدم که اومد تو اتاق وگفت

-جونم

-میخوام بلند شم

وبعد کمکم کرد که بلند شم واکر رو آورد جلومو گفت

-بفرما ..حالا خودت بیا

وبع سریع رفت تو حال تا بهم کمک نکنه و خودم برم

یک هفته گذشت وبا کمک های زهرا و واکر تونستم راه برم...البته هنوز یکمی میتروسم ولی

امروز بعد یک هفته میخوام برم شرکت...یه هیجان خاصی دارم

یه دست کت وشلوار شیک با کفش ورنی پوشیدم وسویچو برداشتم وزهرایی رو که دیشب تا صبح بخاطر نوشاد بیدار بود رو بوسیدمو رفتم شرکت.

از نگهبان طبقه پایین گرفته تا کارمندای بقیه شرکت ها همه تعجب کرده بودن و بهم تبریک گفتن .

جلو درب شرکت وایستادم ونفس عمیقی کشیدمو رفتم تو

منشی تامنو دید گفت

-س..سسلاام اقی مهندس

لبخندی زدمو گفتم :-سلام خانوم

با صدای در باز شدن در اتاق مرصاد به اون سمت برگشتم

مدیر امور مالی ومرصاد با دیدن من رفتن تو شوک ولی مرصاد سریعتر به خودش اومد وگفت

-به به ..خوش اومدی رئیس

وبعد بغلم کرد.

مرصاد به فرامرزی مدیر امور مالی گفت

-چرا ماتت برده ؟امروز همه کارمندا رو تو سالن اجتماعات جمع کن ...تا اقای رئیس رو ببین

اونکه تازه به خودش اومده بود گفت :

-چ چشم

ورفت

منو مرصاد هم باخنده وارد اتاقم شدیم

مرصاد به سرایدار گفته بود که شیرینی بخره تا بین کارمندا پخش کنه.

تو فکر بودم که یهو مرصاد گفت

-علیرضا بگو الان کی زنگ زد؟

-کی؟

-مرادی...مناقصه رو بردیمم

وای باورم نمیشد...برد مناقصه مساوی بود با پارو کردن پول

به همراه مرصاد وارد سالن اجتماعات شدم همه با دیدنم شوکه شده بودن وهم همه ای به پاشد

بعد سرفه ای که کردم هم همه خوابید

-بسم الله الرحمن الرحيم

و شروع کردم به حرف زدن.

بعد تموم شدن جلسه به مرصاد گفتم من ۳روزه میرم مشهد وبرمیگردم...تو این هفته کارا سبکه

وتو ام خیلی سختت همیشه

که اونم گفت :-برو داداش خیالت راحت

توفرودگاه بودیم که شهاب زنگ زد وگفت :

-سلام داداش خوبی

-مرسی..چخبرا؟

-هیچی ..تبریک واسه برد مناقصه

-ممنون...اگه کمک های تو مرصاد نبود که

-این حرفو نزن بابا...کجایی؟

-فرودگاه ..همین الان هم باید بریم تو هواپیما

-عه؟ مشهد میری التماس دعا...سلام برسون به همه اون جیگر منو هم گار بگیر

-ههه سلامت باشی..چشم .تو ام سلام منو برسون..رو بچت همه ی این ظلماتو جبران میکنم

خندید و خداحافظی کرد

همراه زهرا سوار هواپیما شدیم.

حدود ساعت ۷شب رسیدیم مشهد وبا تاکسی یکراست رفتیم سمت خونه.

زنگ در رو زدم که مامان برداشت

-کیه؟

-سلام مامان

-علیرضا تویی؟

-اره مامانم باز نمیکنی؟

ودر با صدای تیکی باز شد

بنده خدا گیج شده بود ..اخه قد آیفون اونقدر بلند بود که اگه با ویلچر باشی نتونی بزنی

به همراه زهرا وارد خونه شدیم و مامان بابا رو دیدم که با دیدن من تو شوک بودن

ساک رو گذاشتم رو زمین ورفتم طرفشون اول رفتم پیش مامان وبغلش کردم که یهو مامان بلند گفت

-یا حسین...خدایا شکرت

وشروع کرد به گریه کرد.دست و صورت مامانمو بوسیدم وگفتم

-مامانم گریه نکن دیگه

وبابامو دیدم که نشست رو زمین وسجده شکر به جا آورد

همه با هم رفتیم تو مامان مدام ایت الکرسی میخوند وفوت میکرد تو صورتتم واسپندمیچرخوند

تو اون سه روزی که اونجا بودیم مامان همه فامیلو دعوت کرد خونه ..قیافه همه دیدنی بود وقتی
منو دیدن

خبرا به گوش مهسا هم رسیده بود ...چون روزی که مهمونی داشتیم ومن دم در وایستاده بودم
سر کوچه دیدمش...نگاهمون باهم یکی شد
چشماش پر اشک بود

همون لحظه زهرا با نوشاد اومد دم در و گفت

-وای علیرضا یکم این پسر تو بگیر منو خفه کرد خودشو از بسکه گریه کرد
چشم از چشمای مهسا گرفتم و جیگر بابا رو بغل کردم.

زهرا درحالی که اخم کرده بود-نگاه توروخدا...فقط میخواست بیاد پیش تو..باشه اقا نوشاد...باشه
خندیدمو با حالت گفتم :خانومم دلت خوشه ها!..این اقا نوشاد تا مامانشو میبینه ساکت میشه نه
من...الانم چون داخل گرم بود گری میکرده

زهرا لبخندی زد و به دور بر نگاهی انداخت و رو پاشنه پاش بلند شد وبعد بوس کردن گونم گفت
:بیزحمت نگهش دار من میرم تو کمک مامان

وسریع رفت داخل ..لبخندی رو لبم نشست ..هنوزم خجالت میکشید

با یادآوری مهسا سرمو برگردونم به سمت کوچه اما هیچکس اونجا نبود

۵سال بعد

باصدای جیغ داد بچه ها به سمت اتاقشون رفت

نوشاد و نازنین با دیدن زهرا ساکت شدند

زهرا همچنان باخم به وروجک هایی که همش یک سال فاصله سنیشون بود نگاه میکرد

تا میخواست دعواشون کنه صدای بسته شدن درخونه اومد

زهرا به سمت وروجک های شیطونش برگشت وگفت

-شانستون گرفت باباتون اومد

و سریع از اتاق خارج شد بعد سلام کردن به علیرضای خسته
گونشو بوسید و کیف و کت علیرضا رو گرفت و به داخل اتاق برد
چیزی نگذشت که صدای جیغ بچه هابلند شد
زهرا سریع پرید بیرون دید که علیرضا هردو کودکش را به زمین انداخته و قلقلک میده
دخالتی نکرد مثل همیشه و با لذت تماشاگر آنها شد.
صدای خنده ی خدارا میشنوی؟؟ آرزوهایت را شنیده و به آنچه محال مبینداری میخندد...!!

پایان

برای شفای همه بیماران

«أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ»

(نمل . آیه ۶۲)

مونیکا

۹۴/۱۰/۲۲

ساعت: ۱ بامداد